

# آرمانشهر

(مجموعه داستان کوتاه - ۱)

شروین وکیلی

ROBISON



مجموعه داستان کوتاه - ۱

آرمانشهر

(مجموعه داستان کوتاه)

شروین و کیلی

بهار هزار و سیصد و نود و پنج خورشیدی

پیشش به مادرم؛ آذردخت

و به یاد پدرم؛ انوشیروان



آرمانشهر

(مجموعه‌ی داستان کوتاه: جلد نخست)

نویسنده: شروین وکیلی

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

[https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili)

### شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: ۸۳۸۳ ۹۴۴۹ ۳۳۷۸ ۶۱۰۴

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: ۴۰۲۷۴۶۰۳۴۹

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

صفحه	فهرست	صفحه	فهرست
۲۰۰	گوسفند	۶	اتوبوس
۲۰۶	روز شکرگذاری	۱۶	جنگ دولتی
۲۱۰	جن حمام	۳۸	کرم کدو
۲۲۷	مشاور حقوقی	۵۰	سجاف
۲۳۶	جشن سال نو	۶۸	شرحی بر علل عقب‌ماندگی ایران
۲۴۱	دو خط موازی	۸۶	انگشتر
۲۴۷	وروجک	۹۷	شکارچیان علت
۲۵۰	چرخه	۱۰۳	رمز کل
۲۶۸	یک یادداشت رفتارشناسانه-مردم‌شناسانه	۱۱۱	آرمانشهر
۲۷۵	کابوس	۱۴۰	تاریخ باشکوه اختراعات غریب نیوشاپور سرفراز
۲۷۹	آهیمسا	۱۴۶	بمب میکروبی قلقلک
۲۸۱	آری/ نه	۱۵۶	انجمن اصلاح عقلانی تاریخ بشر
		۱۶۴	شکار دیو

## اتوبوس

وقتی رسیدم، اتوبوس حرکت کرده بود. اما هیچ اهمیتی نداشت. اتوبوس بعدی دیر یا زود سر می‌رسید و می‌توانستم سوار آن شوم. این که کجا می‌رفت هم هیچ اهمیتی نداشت. امروز سرحال و خوش بودم. دیشب را به خوبی گذرانده بودم. در خانه‌ای زیبا و بزرگ، با هم‌سری زیبا و طنناز، که در نمایش هنر آشپزی‌اش سنگ تمام گذاشته بود. می‌دانستم که تا چند هفته طعم لذیذ غذاهایی را که برایم پخته بود زیر دندانم خواهد بود. معلوم نبود غذای خوب بعدی را کی و کجا می‌توانم بخورم. برای همین هم در حد انفجار خورده بودم. هم‌سرم، خودش هم تازه وارد بود. از دیدن این که یخچالهای خانه این قدر پر و پیمانه بودند، تعجب کرده بود. خودش سه روزی بود که به آنجا رسیده بود و با بختی بلند توانسته بود هر سه روز راه برگشت را پیدا کند. معلوم بود کسی که قبلاً در این خانه زندگی می‌کرده و یخچالها را به این خوبی انباشته و پول کافی برای تزیین خانه‌ای به این قشنگی را داشته، مدت بیشتری را در آنجا زندگی کرده. شاید هم آن خانه برای ساکنان‌اش شانس می‌آورد. کسی چه می‌داند؟ از این قصه‌ها در مورد خانه‌های نفرین شده و یا نظر کرده که برای اهالی‌شان بخت خوب یا بد به ارمغان می‌آوردند کم نبودند. هرچند من هیچ کدامشان را باور نمی‌کردم.

همسرم زودتر از من از خانه بیرون زد و احتمالاً به اتوبوسی که می‌خواست، رسید. نمی‌دانم امشب هم می‌تواند به همان خانه‌ی قشنگ برگردد یا نه. و نمی‌دانم باز هم او را می‌بینم یا نه. دل بستن به دیگران در این دنیای آشفته کار احمقانه‌ایست. اما همه این نقطه ضعف را دارند که دیر یا زود به کسی دل می‌بندند. نمی‌دانم. شاید من هم دچار چنین لغزشی شده باشم. خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود. اسمش را به من نگفت. دلیلی هم نداشت این کار را بکند. وقت برای گپ زدن و وقت کشی نداشتیم و هر دو می‌دانستیم که قبل از طلوع خورشید باید بلند شویم و چمدانهایمان را برای رفتن به ایستگاه اتوبوس ببندیم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم امشب همسرش چه کسی خواهد بود.

بالاخره اتوبوس آمد، سعی نکردم کاغذ رنگ و رو رفته‌ای که بالای پنجره‌اش چسبانده بودند، را بخوانم. نشانی‌هایی که روی پنجره چسبانده می‌شد، اگر محصول یک شوخی کودکانه نبود، به قرن‌ها قبل بر می‌گشت. کسی نمانده بود که بتواند خط آن روزها را بخواند. حتی اگر هم کسی پیدا می‌شد که با خط آن قدیم ندیم‌ها آشنا باشد، فایده‌ای نداشت. همه می‌دانستند که خیلی از جاهایی که نام‌شان روی پنجره‌ی اتوبوسها نوشته شده، دیگر وجود ندارند، و جاهای زیادی هستند که اسم‌شان هرگز روی چنین کاغذهایی نوشته نخواهد شد.

چمدانم را برداشتم و سوار شدم. به سمت اتاقک راننده نگاهی نینداختم. من از آن آدمهای خرافاتی نیستم که فکر می‌کنند نگاه کردن به اتاق راننده یا دست کشیدن بر میله‌ی کنار آن اتاقک باعث خوش شانسی می‌شود. دیشب یکی از شادترین شبهای عمرم را سپری کردم و قبلش هم برای نزدیک شدن به اتاقک راننده هیچ تلاشی به خرج نداده بودم. اینها همه اسطوره‌هایی بود که مردم برای خودشان به هم می‌بافتند. مردمی که از گم شدن در شهر می‌ترسیدند و نمی‌خواستند قبول کنند که همه‌ی ما باید دیر یا زود



سوار اتوبوسی بشویم و به سمت سرنوشتمان حرکت کنیم. مردمی که برای خودشان در مورد این که چه چیزی یا چه کسی در اتاقک راننده نشسته، قصه می‌بافتند.

یک روز در اتوبوسی مردی را دیدم که ادعا می‌کرد مدتی راننده‌ی اتوبوس بوده، و می‌گفت که این هم شغلی است مثل همه‌ی شغل‌های دیگر. یک روز سر راه آدم قرار می‌گیرد، آدم آن را انجام می‌دهد، و بعد هم با پولی که گیرش می‌آید، می‌تواند برای چند روزی گذران عمر کند. من حرفهایش را باور نکردم. چون به نظر نمی‌رسید عقل درست و حسابی داشته باشد. گذشته از این، من هیچ کس دیگری را ندیده بودم که چنین ادعایی کرده باشد. بیشتر به نظر می‌رسید چیزی شبیه به نیروی اعظم، که بعضی از این متعصب‌های مذهبی به آن اعتقاد داشتند، بر اتاقک راننده حاکم باشد. عده‌ای هم می‌گفتند فرقه‌ای از دانایان مرموز هستند که کارشان راندن اتوبوسهاست. کسانی که راه‌ها را می‌شناسند و مردم را بر اساس حساب و کتابهایی که برای من و امثال من نامفهوم است، در شهر جا به جا می‌کنند.

وقتی روی صندلی نشستم، آهی از سر رضایت کشیدم. می‌دانستم بخت یارم است. پیدا کردن اتوبوسی به این خلوتی، خودش موهبتی بود. معمولاً اتوبوسها آنقدر شلوغ بود که اگر در آن سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. اتوبوسی که به خاطر دیر رسیدنم از دستش دادم هم، آن طور که از دور به نظر می‌رسید، همین طوری شلوغ بود. از این که دیر کردم متأسف نیستم. اصلاً معلوم نیست که آن اتوبوس به جایی بهتر از مقصد اتوبوسی برود که در آن نشسته بودم.

صندلیهای اتوبوس که زمانی مجلل و تر و تمیز بودند، با وجود مخروبه بودنشان، به طرز عجیبی راحت بودند. در صندلی‌ای لمیدم و به پنجره‌های سیاه نگاه کردم. به این فکر کردم که شاید یک روزی این قفس آهنی روزنه‌هایی داشته که می‌شده از آن به بیرون نگاه کرد و درباره‌ی مسیر حرکت اتوبوس چیزهایی فهمید. اما حالا خیلی وقت بود که دیگر پنجره‌ای جز همین سطوح تیره و بسته در کار نبود. پنجره جایی

بود که سوراخهای ریزی داشت و هوا از آنجا وارد اتوبوس می‌شد. همین و بس. می‌گفتند اگر کسی از داخل اتوبوس به منظره‌ی اطرافش نگاه کند فوری کور می‌شود. فقط راننده‌ها در این مورد استثنا بودند و آنها هم به نژادی دیگر تعلق داشتند و موجوداتی مرموز محسوب می‌شدند. بگذریم که خیلی‌ها می‌گفتند اتوبوس‌ها خودشان حرکت می‌کنند و اصولاً نیازی به راننده ندارند.

همان طور که به سطح مات پنجره خیره شده بودم کمی در دل احساس تاسف کردم. تقریباً قطعی بود که دیگر آن خانه‌ی قشنگ را نمی‌دیدم. سه روز گذشته را زیادی شانس آورده بودم و چیزی در دلم می‌گفت که دیگر نباید بیش از حد توقع داشته باشم. چاره‌ای نبود. زندگی همین بود دیگر. کسی چه می‌دانست. شاید یک روزی باز به اینجا بر می‌گشتم. و از آن مهمتر، شاید یک روز باز با همسر دلبندم روبرو می‌شدم. کنجکاو بودم بدانم امشب به چه جایی خواهیم رسید؟ یعنی ممکن بود باز هم او را ببینم؟ رسم و رسوم جای حرف و بحث نداشتند. اگر دوباره همدیگر را می‌دیدیم، معنی‌اش این بود که باید بچه‌دار شویم. فکرش را بکن. داشتن بچه‌ای از او. مثل یک رویا می‌ماند. بعید نبود او هم این را بخواهد. طی سه روز گذشته نمی‌توانستیم بچه‌دار شویم، چون دست کم یک وقفه می‌بایست بین دیدارهایمان رخ می‌داد. وقتی با یک وقفه باز زنی را می‌دید می‌توانستی از او بچه‌دار شوی. این قانون اتوبوس بود.

سعی کردم این فکرها را از ذهنم خارج کنم. خوب نبود آدم با این رویاها خودش را مشغول کند و بعد تنگ غروب ناچار شود در یک انباری متروکه با ده دوازده نفر آدم بد شانس دیگر مثل خودش شب را در کنار یک پیت حلبی پر از خرده چوب سوزان سپری کند و سگ لرز بزند. هرچند امروز هوا به نظر گرمتر می‌رسید...

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که اتوبوس در ایستگاهی شلوغ ایستاد، و خلوتیِ صندلی‌های خالی که این قدر دلپذیر می‌نمود، جای خودش را به انبوهی از مسافران ایستاده و نشسته داد. از این که خلوت‌م به هم خورده بود ناراحت نشدم. اتوبوس جایی بود که آدم دوستهای جدید پیدا می‌کرد، تجربیاتش را با بقیه رد و بدل می‌کرد، و ممکن بود از خطراتی که رویارویش قرار گرفته زودتر از موعد باخبر شود.

پسر جوانی در صندلی کناری من نشست. تازه سیبلش سبز شده بود و به نظر وحشت‌زده می‌رسید. چمدانش را طوری بغل کرده بود که انگار همه می‌خواند آن را از او بدزدند. بعید هم نبود که جایی با دزدی رویرو شده باشد. هرچه باشد همه جور آدمی سوار اتوبوس می‌شد.

برگشتم و نگاهی مهربانانه به او انداختم. اما بدتر وحشت‌زده شد و کیفش را محکم‌تر بغل کرد. ناگهان بی‌دلیل یاد اولین هم‌سرم افتادم، آن موقعی که خودم هم تازه از مادرم جدا شده بودم، احتمالاً همین قدر ناشی و هراسان به نظر می‌رسیدم. همان روزها بود که برای اولین بار ازدواج کردم. با شانس عجیبی که به ندرت برای مسافره‌های تازه‌کار پیش می‌آید، با یک فاصله‌ی چند روزه دو بار پشت سر هم دختر خانمی را دیدم و به همین دلیل هم بچه‌دار شدیم. با دیدن این نوجوان ناگهان به این فکر افتادم که آن اولین بچه‌ی خودم هم می‌بایست چنین سن و سالی داشته باشد. هرچند اصلاً معلوم نبود که پسر از آب درآمده باشد، یا این که حتی زنده مانده باشد. من هم مثل تمام پدرهای خوش‌بخت دیگر، بعد از دومین بار دیدار با زخم، بامداد فردا خانه را ترک کردم و دیگر او را ندیدم. حتی ممکن است سقط جنین کرده باشد.

سعی کردم رفتارم دوستانه باشد. لبخندی به جوانک زدم و گفتم: «پسرم، تازه سوار اتوبوس

شده‌ای؟»

جوانک آب دهانش را قورت داد و هول هولکی گفت: «نه، از بچگی با مامانم سوار می‌شدم...»

بعد متوجه شد چه حرف احمقانه‌ای زده. این بود که بعد از کمی مکث، گفت: «... یعنی، آره، تازه

دو روزه که از مادرم جدا شده‌ام.»

مرد تنومند و خوش لباسی که در صندلی پشتی نشسته بود، به رسم مسافره‌های اتوبوس خودش را

وارد مکالمه‌ی ما کرد و گفت: «همیشه اولش این طوریه، زود عادت می‌کنی.»

نوجوان گفت: «آخه، همیشه مسیر رو مادرم تعیین می‌کرد. اون می‌گفت سوار کدوم اتوبوس بشیم

و برای همین هم اوضاع خیلی سخت نبود. هر جا کار گیر می‌آورد من هم کمکش می‌کردم و زندگی مون

خوب می‌گذشت. تا این که پریروز دیگه نتونستیم سوار اتوبوس بشیم. به محض این که اون سوار شد، در

اتوبوس بسته شد و هر کاری کردم نتونستم سوار شم. فکر کنم پونزده سالم شده باشه.»

پیرمرد دیگری که جلوتر از ما نشسته بود، برگشت و گفت: «آره، دیگه، جون، اتوبوس رو که

نمی‌شه گول زد. اون می‌فهمه. قانون رو که می‌دونی؟ بعد از پونزده سالگی، نخود نخود هر که رود خانه‌ی

خود.»

با لحنی تسلی بخش گفتم: «حالا عیبی نداره، تودیکه واسه خود مردی شدی. می‌تونی کار پیدا کنی

و زندگیت رو بگذرونی.»

جوانک گفت: «آره، دیروز هم کار کردم. البته شانس خوبی نداشتم. توی آلونک یه سرایدار موندم و

پول کمی بهم دادن. ولی خوب، گذشت دیگه...»

مرد خوش لباس پشت سری گفت: «نگران نباش، همیشه این طوری نیست. ممکنه ام شب توی

رختخواب پر قو بخوابی. فقط مراقب باش بهش عادت نکنی. وگرنه تمام عمرت تبدیل به یه بدشانسی

بزرگ می‌شه.»

جوان گفت: «می‌دونین؟ مادرم یه راهی داشت که از روش مسیر اتوبوس‌ها رو حدس می‌زد. وقتی

اون بود خیالم خیلی راحت‌تر بود.»

گفتم: «لابد مادرت پیروی یکی از این دین‌های مسافرها بوده. مراسمی چیزی اجرا می‌کرد؟»

گفت: «نه، فقط یه اتوبوس طلایی داشت که باز زنجیر به گردنش آویزان کرده بود و چند وقت یک

بار اونو می‌گرفت توی مشتش و زیر لب دعا می‌خوند.»

مرد خوش پوش گفت: «چه حرفا! اینا همه اش خرافاته. هیشکی نمی‌تونه مسیر اتوبوس‌ها رو حدس

بزنه.»

مردی که چمدان بزرگی را به دست داشت و ایستاده بود، چشم غره‌ای به ما رفت و گفت: «بی

ایمان نباشین. بالاخره همه چی یه حساب و کتابی داره.»

من هم آهی کشیدم از مرد خوش لباس هواداری کردم: «به نظر من هم همه چی کشکه. هیچ

حساب و کتابی توی کار دنیا نیست. من یه دفعه مدیر یه کارخونه شدم و شب توی یه قصر خوابیدم،

فرداش شدم بنای ساختمون و شب توی آلونکم از کمردرد خوابم نمی‌برد.»

مرد که چمدانش را مثل اسلحه‌ای روی دوشش افراشته بود گفت: «برای این که بی‌ایمانی. من هیچ

وقت همچی چیزی برام پیش نیومده. از اولش کفاش بودم و این و سطها فقط چند بار شغلای بی ربط بهم

افتاد. هر جا که می‌رفتم کفش مردم رو تعمیر می‌کردم و یه پولی می‌گرفتم.»

جوانک گفت: «اما مادرم می‌گفت کفاشی شغل بدیه.»

مرد برافروخته گفت: «چه حرفها، کی گفته کار بدیه؟ پس این چیه پات کردی؟»

گفتم: «منظورش توهین به شما نبود. فکر می‌کنم مادرش پیروی یکی از این دین‌هایی بوده که

راننده‌ی اتوبوس‌ها رو مقدس می‌دونن. اونا معتقدن کسایی که کفش درست می‌کنن دشمن اتوبوس هستن.»

پیرمرد جلویی گفت: «هرچی باشه پیاده‌ها بدون کفش نمی‌تونن راه برن. اگه کفاشی نبود، پیاده‌ای هم نبود. همه مجبور می‌شدن سوار اتوبوس بشن.»

یکی دیگه از آن طرف با دشمنی نمایانی نسبت به مرد کفاش گفت: «یا کفش یا چرخ! هرکی کفش درست میکنه کافره. پیاده‌ها هستن که از کفش خوششون میاد.»

مکثی در مکالمه رخ داد. پیاده کلمه‌ی زشتی بود و هیچکس مایل نبود زیاد درباره‌شان حرف بزند. باز آخرش مرد کفاش بود که سکوت را شکست: «این همه‌اش حرف مفتیه. کار من هیچ تعارضی با اتوبوس‌ها نداره. من خودم هم از هوادارای پر و پا قرص راننده‌های مقدس هستم. اما کفاشی می‌کنم. مردم باید حق انتخاب داشته باشن. وقتی کفش پای مردم باشه، با ایمان و بی‌ایمان از هم تفکیک می‌شن. اگه قرار بشه همه سوار اتوبوس بشن که دیگه پیاده و سواره‌ای باقی نمی‌مونه.»

مرد خوش‌لباس گفت: «به نظر من هم باید حساب کفاش‌ها رو از پیاده‌ها جدا کرد. پیاده‌ها یک مشت بی‌سر و پای بی‌ایمان هستن. آخه کی زندگی در خیابانها را به خوابیدن در یک خانه ترجیح می‌ده؟»  
من گفتم: «ولی بعضی‌ها هستن که گاهی سوار اتوبوس می‌شوند و گاهی پیاده می‌روند. یک بار یکی را دیدم که وقتی جای خوبی پیدا می‌کرد همان اطراف پیاده می‌چرخید و تا چند وقتی سوار اتوبوس نمی‌شد. اوضاعش که به هم می‌ریخت دوباره سوار اتوبوس می‌شد.»

جوانک گفت: «غیرممکنه. اتوبوس حتا یک روز سرکشی رو هم تشخیص می‌ده و دیگه نمی‌ذاره سوار بشی. هرکس که تا ظهر سوار اتوبوس نشه دیگه باید بره قاطی پیاده‌ها.»

شانه‌اش را بالا انداختم و چیزی نگفتم. مرد کفاش گفت: «من هم این رو شنیده‌ام. یک مشتری داشتم که پیاده توی خیابانها می‌گشت و نقشه‌ی شهر را می‌کشید.»

مرد خوش پوش گفت: «اینها همه‌اش کلاهبرداریه. می‌دونی من تا حالا چندتا از این نقشه‌ها رو خریدم و بعد دیدم به کلی بی‌مصرفه؟ همه اونهایی که نقشه می‌فروشن ادعا می‌کنن واقعیه. ولی همه‌اش دروغه. هیچ نقشه‌ای وجود نداره. شهر مرتب تغییر شکل پیدا می‌کنه و هیچ خیابانی نیست که سر جای خودش باقی بمونه.»

گفتم: «بعضی از این نقشه‌ها مربوط به شهرهای دیگه هستن و اشتباهی دست به دست تا جاهای دوردست منتقل شدن. اتوبوسها بیشتر وقتها از یک شهر به شهر دیگه‌ای میرن. به خصوص اگر شب توی اتوبوس خوابت بیره از یک شهر دیگه سر در میاری.»

کفاش گفت: «به حق چیزهای نشنیده. چند تا شهر؟ یعنی چی؟ ما فقط یک شهر داریم. یک شهر یک دنیا! این ضرب‌المثل رو نشنیدی مگه؟»

جوانک گفت: «هرکی نقشه می‌کشه بی‌دینه! مادرم می‌گفت این کارا از توطئه‌های پیاده‌هاست.»

کفاش گفت: «نه بابا، اون پیاده‌ها از ما بیچاره‌ترن. هر لحظه ممکنه تو هم به زنجیره‌ای از اتوبوسهای شلوغ برخورد کنی و تا ظهر نتونی سوار بشی. اون وقت تو هم پیاده می‌شی. به همین سادگی...»

اتوبوس در ایستگاهی نگه داشت. چراغ جلوی برخی از صندلی‌ها روشن شد و مسافران بلند شدند و با هزار بیم و امید پیاده شدند. آنها که ایستاده بودند می‌توانستند در هر ایستگاهی که خواستند پیاده شوند یا روی صندلی بنشینند و منتظر نوبت‌شان بمانند. گاهی یک روز کامل می‌گذشت و چراغشان روشن نمی‌شد. آن وقت هم که روشن می‌شد و پیاده می‌شدند در جایی کاملاً دور دست سر در می‌آوردند. من شنیده بودم که چندین شهر بر زمین وجود دارد و در این حالت اتوبوس از شهری به شهری دیگر سفر می‌کند.

بی صبرانه روی دسته‌ی صندلی‌ام ضرب گرفتم. اگر یکی دو ایستگاه جلوتر از جایی که سوار شده بودم چراغ صندلی‌ام روشن می‌شد، می‌توانستم راه بازگشت به همان خانه‌ی زیبا را پیدا کنم. سه روز گذشته بخت یارم بود و چنین شده بود. هرچند قانون می‌گفت که کسی نباید پیاده از خیابانها عبور کند و دنبال خانه‌های قبلی‌اش باشد. اما من این قانون را بارها شکسته بودم و می‌دانستم که اتوبوس چیزی از این موضوع حس نمی‌کند. اما این که جلوی چشم مردم روی صندلی‌ای نشسته باشی و بدون روشن شدن چراغ و خارج از نوبت پیاده شوی، کاری بسیار زشت و ناپسند و حتا خطرناک بود. اگر متعصبان مذهبی در آن حوالی حضور می‌داشتند ممکن بود بر سر این موضوع مرتکب قتل هم بشوند. حالا هم آنقدر چراغ جلوی صندلی‌ام خاموش مانده بود که بی‌شک فاصله‌ی خیلی زیادی از آن خانه و خاطراتم با آن زن زیبا دور شده بودیم.



## جنگ دولتی

این که چرا و چگونه جهان به جایی که الان هست منتهی شده، برای خیلی‌ها محل پرسش است. بیشتر مردم از رازهایی که سالهاست سر به مهر مانده اطلاعی ندارند و شمار کسانی که در این زمینه اطلاعاتی دارند هم روز به روز کمتر می‌شود. بعد از آن که آشوب بزرگ برخاست و همه را در کام خود فرو برد، از آنهایی که در ابتدای کار نقشی در تغییر مسیر تاریخ داشتند، تنها تک و توکی زنده ماندند. یکی‌شان من بودم و این نامه را هم برای این می‌نویسم که دین خود را ادا کنم و درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده حقایق را به دیگران اطلاع بدهم. می‌دانم خیلی از شما این یادداشت بدخط را یک شب‌نامه‌ی عادی و تخیلی پیش پا افتاده خواهید دانست که نویسنده‌ی گمنامی در آن توهم‌های خودش را گنجانده. اما سوگند می‌خورم که چنین نیست. هرچه که می‌گویم حقیقت دارد و درست همین طور رخ داده است که می‌نویسم. در ابتدای کار هم مثل حالا ابهامی کامل در همه جا وجود داشت. هیچ‌کس درست نمی‌دانست جنگ از کی شروع شده. به گزارشهای دولتی اعتمادی نبود، چون اصولاً به طور رسمی جنگی وجود نداشت و رسانه‌های عمومی که همه‌شان زیر نظر ماموران دولتی اداره می‌شدند، همیشه واقعیت وجود جنگ را انکار می‌کردند. این مسئله البته زیاد هم دور از انتظار نبود. وقتی چیزهای ساده‌ای مثل خبر بارش باران به

خاطر تاثیر منفی احتمالی اش بر ثبات سیاسی سانسور می‌شد، دیگر کسی انتظار نداشت درباره‌ی بمب‌گذاری‌های پیاپی یا اعدام‌های دسته جمعی خبری از تلویزیون و رادیو بشنود.

اما مشکل در اینجا بود که بین خود ملت هم توافق نظری وجود نداشت. هیچ کس در این مورد که جنگ کی و کجا شروع شده، عقیده‌ی روشنی نداشت. بعضی‌ها مدعی بودند که جنگ از روز اول وجود داشته و قدمتش درست به اندازه‌ی تاریخ حیات انسان بر روی کره‌ی زمین است. بعضی‌ها هم فکر می‌کردند جنگ دیرتر شروع شده، حتا چند تا مورخ گمنام و آشفته حال هم بودند که نتایج تحقیقاتشان به صورت دست نوشته‌هایی خطی بین همسایه‌ها دست به دست می‌گشت و مدعی بودند که جنگ پدیده‌ای تازه است و تازه چند قرن از عمرش می‌گذرد. به هر صورت در اعتبار این نوشته‌ها همیشه شک و تردید داشتیم. چون نویسندگان‌ش را مدت‌ها پیش اعدام کرده بودند و بیشترشان هم کاملاً گمنام بودند. خیلی وقت‌ها ماموران دولتی متنهایی از این دست را می‌نوشتند و بین ملت توزیع می‌کردند تا جنبش مقاومت را گمراه کنند.

مجموعه‌ی رنگارنگ و عجیب و غریبی از متن‌ها درباره‌ی جنگ وجود داشت. شبنامه‌هایی بود که گروه‌هایی از همسایه‌های از جان گذشته شبانگاه، در دل حکومت نظامی، در خیابانها پراکنده می‌کردند. جزوه‌هایی هم دست به دست می‌گشت که با خون دل بسیار، در چاپخانه‌های مخفی آماده می‌شد و محتوایی جدی‌تر و نظری داشت. این کتابچه‌ها در تعداد کم تکثیر می‌شد و آنقدر دست به دست می‌گشت که به لوح‌هایی چرک و زرد رنگ تبدیل می‌شد. همه و همه به موضوع خاستگاه جنگ گریزی می‌زدند و اظهار نظری می‌کردند. چون این پرسشی بود که همه را مسحور خود کرده بود. این که چرا جهان به این وضعیت منتهی شده؟ و گناه ما چه بوده که در دل این شرایط زاده شده‌ایم؟

من خودم یکبار متنی دست‌نویس را خواندم که امضای مورخ مشهوری را بر خود داشت و از دورانی سخن می‌گفت که جنگی وجود نداشته و دولت و ملت در آرامش و فراغ خاطر با هم زندگی می‌کرده‌اند. نویسنده‌ی آن کتاب قدیمی، ادعا می‌کرد روزی را به یاد می‌آورد که هنوز جنگ شروع نشده بود و همه چیز با شرایط امروزی متفاوت بود. راستش را بخواهید، من در مورد اصالت این متن خیلی تردید داشتم. چون خط آن مورخ را از روی نوشته‌های دیگرش می‌شناختم و حدس می‌زدم که این دست‌نوشته‌ی درب و داغان با خط خرچنگ و قورباغه‌اش متعلق به او نباشد. در شرایط عادی همه قانون اخلاقی رایج در میان مردم را رعایت می‌کردند و دست‌نوشته‌ها را با امضای واقعی خودشان نشانه‌گذاری می‌کردند. اما همیشه در این بین افراد جاه‌طلب یا دیوانه‌ای هم پیدا می‌شدند که به سودای معتبر جلوه دادن افکارشان، امضای شخصیتی نامدار و شناخته شده را روی نوشته‌هایشان جعل می‌کردند، و بالاخره ماموران دولتی هم بودند که کارشان جعل و پراکندن دروغهایی درباره‌ی جنگ و جنبش مقاومت ملت بود. برای همین بود که علمی غیررسمی تحول یافته بود که هدفش تفسیر و شناسایی کتابهای دست‌نوشته و تمیز دادن متون اصیل از جعلی بود.

من هرگز از متخصصان این رشته خوشم نمی‌آمد و نمی‌توانستم بفهمم چرا یک نفر باید عمرش را صرف واری ورق پاره‌هایی کند که نویسنده‌ای دیوانه با زیر پا گذاشتن شرافتش آن را با امضای فردی مهم ننگین کرده است. به نظر من، عقل هرکس برای داوری در مورد اصیل بودن یا نبودن هر متنی کفایت می‌کرد. آن کتابی که حرفش را می‌زنم. به نظر من اصیل نبود. چون غیرممکن بود نویسنده‌ای که از لحن و زبانی این قدر امروزی استفاده می‌کند، بیشتر از چهل پنجاه سال سن داشته باشد، و پدر بزرگ من که همین حدود سن داشت، و حتا پدرش که او را به طور مبهم به یاد می‌آورم، همیشه برایم تعریف می‌کردند که جنگ از روزگاران دور وجود داشته است.

در کل، این نظر بیشتر مورد پذیرش بود که جنگ همیشه وجود داشته است. به نظر من از همان وقتی که آدمها دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند دولت را درست کنند، جنگ هم زاییده شد. شاید آن وقتها جنگ وضعیتی دیگر داشته، اما مطمئنم که وجود داشته، و همین قدر هم شدید بوده است.

من با وجود این که بی برو برگرد چنین نظری دارم، هیچ وقت آن را ننوشته‌ام. از طرفی، به خاطر این که وقت ندارم و مشغولیت‌های روزانه فرصت سر خاراندن برایم باقی نمی‌گذارد. از طرف دیگر، من مورخ نیستم و هیچ وقت در حلقه‌ی تاریخ‌دان‌هایی که عمرشان را صرف بازگو کردن روایتها برای هم می‌کنند و دزدکی به بایگانی‌های دولتی دستبرد می‌زنند، عضو نبوده‌ام. من وظیفه‌ای دیگر دارم و سعی می‌کنم آن را به بهترین شکل به انجام برسانم.

با وجود تنوع باورهایی که در مورد زمان آغاز جنگ در بین ملت وجود داشت، موضع دولت در این مورد خیلی روشن بود. جنگ، به آن ترتیبی که مردم تجربه‌اش می‌کردند و با آن شکلی که آن را می‌فهمیدند، اصلاً وجود نداشت. در تبلیغات رسمی دولتی، هیچ وقت به جنگ اشاره‌ای نمی‌شد. با وجود آن که بخش عمده‌ی اخبار مربوط به پیامدهای جنگ در رسانه‌های عمومی سانسور می‌شد. اما باز هم اتفاقی‌هایی چنان مهم در این میان رخ می‌داد که دولت را به موضع‌گیری وادار می‌کرد. در این شرایط، دولت همیشه تفسیری خلاقانه در مورد دلایل بروز حوادثِ پرتلفات ارائه می‌داد، و همیشه آن را به دلیلی جز جنگ مرتبط می‌کرد.

البته موضع دولت هم ثبات چندانی نداشت. هر از چندگاهی متخصصان اداره‌ی تبلیغات به قصه‌ی جدیدی دست می‌یافتند و به این ترتیب حوادث ناشی از جنگ از دریچه‌ی خاصی نگریسته می‌شد و تفسیر تازه‌ای درباره‌اش رواج می‌یافت. وقتی بچه بودم، نظریه‌ای که به دخالت موجودات فضایی دلالت می‌کرد، خیلی در بین تبلیغات‌چی‌های دولتی محبوبیت داشت. هر روز اخباری در مورد مشاهده‌ی بشقابهای پرنده

در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و در تلویزیون‌ها که بنا بر قوانین دولتی می‌بایست همیشه روشن باشند، با هزاران نفر که بشقابهای پرنده را دیده بودند، یا مدتی ربنده شده و اسیر آدم فضایی‌ها بودند، مصاحبه می‌شد.

دولت در آن زمان می‌گفت که این بیگانگان فضایی هستند که به خرابکاری در شهرها مشغول‌اند. آنها پلها را منفجر می‌کنند، سیمهای تلفن را قطع می‌کنند، و در نیروگاه‌های اتمی بمب می‌گذارند. یکی دو بار هم خبرهایی منتشر شد که از حمله‌ی ناوگانی از کشتیهای فضایی به شهری در نقطه‌ای دور افتاده خبر می‌داد و خودم هم آن فیلم مشهوری را دیدم که از شهری در بخشهای استوایی زمین برداشته شده بود. شهری که در بین جنگلهای دور افتاده‌ی آسیایی قرار داشت. جایی که شماره‌ی ردیف استان و شهرستانش به یادمانده، اما جایی دور دست به نظر می‌رسید. تمام مردم شهر در اثر تنفس گاز سمی مرده بودند و فیلمهایی که در تلویزیون و سینماها نمایش داده می‌شد، نشان می‌داد که بازماندگان در نبردی نومیدانه، کوشیده بودند تا از خود در برابر مهاجمان دفاع کنند. تبلیغات دولتی ادعا می‌کرد که این مهاجمان موجوداتی فضایی بوده‌اند. موجوداتی حشره‌سان و بیرحم، که از گوشت آدمها تغذیه می‌کردند و قبل از آن که کودکان و زنان را بخورند، آنها را به سختی شکنجه می‌دادند. در رسانه‌ها، تصویری از چند موجود فضایی هم نشان داده شد که به دنبال پاتک پیروزمندانه‌ی ارتش دولتی، اسیر شده بودند. اما من هم مثل دیگران این حرفها را باور نکردم. فجایی که در آن شهر رخ داده بود، پیامد عادی جنگ بود. مردم بیگانه آن شهر هم به دست موجوداتی بیگانه نابود نشده بودند، که از سوی دشمنی ممنوع خود مورد حمله قرار گرفته بودند. با توجه به موقعیتی که بعدها در دیوانسالاری دولتی پیدا کردم، فهمیدم که آن حادثه، بخشی از یک عملیات بسیاری سری بوده است. عملیاتی که در آن برای اولین بار به شکلی گسترده در جنگ بر ضد ملت از بمبهای شیمیایی استفاده شد.

وقتی به سنین نوجوانی گام نهادم، نظریه‌ی دیگری رواج یافت. همه جا در رسانه‌ها از اهالی سرزمینی مرموز به نام دوزخانا صحبت می‌شد. مردمی که گویا از بازماندگان بربرهای زمانهای گذشته بودند و به شکلی معجزه‌آمیز در کوهستانهای بلند استان ۳۳۳۲۴ شرقی زندگی می‌کردند. اینجا همان نقطه‌ای بود که «قله‌ی شکوهمند دیوانسالاری»، یعنی بلندترین کوه کره‌ی زمین در میانه‌ی رشته کوهی پر برف آرام گرفته بود. تا جایی که همه‌ی ما به یاد می‌آوردیم، همیشه یک کشور و یک دولت بر کره‌ی زمین وجود داشته و فعالیت مردمی که در کشور دیگری عضو باشند، مسخره و عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

به هر صورت، مردم دوزخانا، در تبلیغات رسمی به صورت موجوداتی کوتاه قامت و خمیده، با موهای بلند و کثیف تصویر می‌شدند که پوستی پشمالو و جمجمه‌ای کوچک داشتند و پوستین‌های گشاد می‌پوشیدند و با سلاح‌های مرموز و وحشتناکشان به مراکز دولتی حمله می‌کردند. می‌گفتند مرکز سازماندهی نیروهایشان در جایی در درون کوه «حکومت روشنایی» قرار دارد، یعنی در همان استان شماره‌ی ۳۳۳۲۴، و می‌گفتند هواپیماها و خودروهای تندروی آنها از نوک قله‌ی شکوهمند دیوانسالاری بیرون می‌آید و به تمام مراکز حیاتی دولت در سراسر جهان حمله می‌کند. با این وجود، تمام این حرفها هم افسانه بود. همه این را می‌دانستند. در همان روزهایی که روزنامه‌های رنگی و قشنگ دولتی و تلویزیون‌ها در مورد موجودات فضایی و مردم دوزخانا و مزخرفاتی از این دست سخن‌پراکنی می‌کرد، من و برادرانم توسط پدر و مادرمان آموزش می‌دیدیم و به حقیقت‌هایی اندکی که در مورد جنگ قابل اتکا بود، احاطه می‌یافتیم.

در این بین، بیش از همه، مادرم موثر بود. او معلم بود و در دبستانی دولتی تدریس می‌کرد. زنی با سواد و سرد و گرم چشیده بود که کتابهای زیادی را خوانده بود و هیچ وقت از انتقال معلومات و سיעش به ما خسته نمی‌شد. با این وجود، ناچار بود در زمانی که به کار رسمی اش در مدرسه مشغول بود، مطابق

آیین نامه های رسمی، با شور و شوق و مهارت بسیار، دروغهایی آشکار را در مورد مردم و جنگ به خورد بچه‌های معصوم و کوچکی بدهد که شاگردش محسوب می شدند. مادرم از این که ناچار بود چنین کاری را بکند. بسیار ناراحت بود. اما چاره‌ی دیگری نداشت. همه قوانین بازی را می دانستند. در محیط کاری، چنان فشاری بر همه وارد می شد که مهلت سر جنباندن برای هیچ کس باقی نمی ماند. همه ناچار بودند مو به مو از مقررات پیروی کنند. به همین دلیل هم مادرم مجبور بود همانطور که تبلیغات دولتی هر هفته رنگ عوض می کردند و توجیهی تازه برای بدبختی و بیچارگی مردم می تراشیدند، خود را با این برداشتها سازگار کند و همان طور که از او خواسته می شد، در فرآیند انتشار دروغهای شاخرداری که جنگ را تحریف می کرد و پنهان می ساخت، شرکت کند.

در واقع مادرم چاره‌ای نداشت. به محض آن که کوچکترین نشانه‌ای از نافرمانی در رفتارش ظاهر می شد، نزدیکترین دوستانش در جلسه‌هایی هفتگی که با مقامات اداره‌ی جاسوسی داشتند، او را لو می دادند. همه می دانستند که باید در این جلسه‌ها، هرچه را که در محیط کاری از دیگران می بینند، گزارش دهند. دیدن یک رفتار خائنانه و گزارش ندادنش به معنای همدستی با خرابکار بود. خرابکاری که می توانست نوکر زرخیر موجودات فضایی، یا همدست پنهانی اهالی دوزخانا با شد. برای همین هم هیچ کس در بین مردم وجود نداشت که در هر سال دست کم یکی دو نفری را لو ندهد. کسی که از این تعداد کمتر افشاگری می کرد، مورد سوءظن قرار می گرفت و دیر یا زود دستگیر می شد. به همین دلیل هم مادرم ناچار بود با لبخند دروغینی به پهنای صورتش به سر کار برود، و با حالتی حق به جانب چرندیاتی که به تازگی در رسانه های دولتی اعلام شده بود را تدریس کند. چرندیاتی که تا هفته‌ی پیش عقایدی متضاد با آنها را درس می داد. مادرم امیدوار بود که والدین هم‌ی بچه‌ها مثل خودش به وظیفه‌ی ملتی‌شان عمل کنند و حقایق جنگ را به بچه‌هایشان آموزش دهند. همان طور که همه‌ی آدمها می بایست برای زندگی کردن با دیگران، و

برعهده گرفتن شغلی دولتی آماده می شدند، می بایست جنگیدن را هم یاد بگیرند. وگرنه جز مدتی کوتاه در جهانی انباشته از بوی جنگ دوام نمی آوردند. این وظیفه‌ی والدین بود که نسل بعد ملت را برای زنده ماندن و جنگیدن تربیت کنند. البته ناگفته نماند که به خاطر شرایط جنگی همه در این مورد با هم همکاری می کردند. مادرم در وقت آزادش، یعنی هنگامی که به کار در ادارات دولتی اشتغال نداشت، به عنوان عضوی کارآمد از جنبش مقاومت ملت فعالیت می کرد و پنهانی در خانه مان کلاس هایی را برای بچه های همسایه هایمان تشکیل می داد.

مادرم به راستی زنی شایسته بود. تمام عمرش را در راه هدفی که به آن اعتقاد داشت جنگید، و در نهایت شجاعانه در این راه کشته شد. او را زمانی که به همراه عده ای از دوستانش شبانه به کتابخانه ای دولتی نفوذ کرده بود و مجموعه ای از دست نوشته های روشنگر را لا به لای کتابها جاسازی می کرد، دستگیر کردند. طبق آیین نامه ها برای مدت سه روز در سیاهچال های اداره ی ضدجاسوسی با خشن ترین شیوه ها از او بازجویی کردند. درست همانطور که در دستورالعمل های اداری ذکر شده بود. هدفشان این بود که اعترافی به دست بیاورند که بتوانند به کمکش اعضای خانواده اش را دستگیر کنند، و یا همدستان دیگرش را شناسایی کنند. با این وجود، این بازجویی طبق قانون نمی تواند بیش از سه روز ادامه یابد. چون تعداد کمی از قربانیان جدید برای اداره ی جاسوسی کافی بود. اگر قرار می شد همه ی همدستهای دور و نزدیک و همکاران غیرمستقیم و مستقیم یک خرابکار را دستگیر کنند، دیگر کسی باقی نمی ماند و کارمندی در امان نمی ماند که بتواند چرخ ادارات دولتی را به گردش در آورد. همه همدست بودند، و همه درگیر جنگ، و همه هم این را می دانستند.

مادرم شجاعانه در این سه روز مقاومت کرد، به طوری که نه ما سه برادر و نه پدرمان، از دستگیر شدنش آسیبی ندیدیم. با این وجود، یکی از همکارانش که سالخورده و بیمار بود، زیر فشار بازجویان در



گذشت. او زن همسایه‌مان بود، و از بچگی با بچه‌هایش همبازی بودیم و مثل خاله‌مان دوستش داشتیم. نزدیک پنجاه سال داشت که سن زیادی محسوب می‌شد.

پدرم در مدتی که مادرم را برده بودند، مثل شیری زخمی در قفس می‌گریه و به این سو و آن سو می‌رفت و سعی می‌کرد جای زندانی شدن‌اش را پیدا کند و نجاتش دهد. مردی بلند قد و تنومند بود، که جای زخمی قدیمی روی گونه‌اش به یادگار مانده بود و با آن موهای بلند و آشفته به راستی به شیر شباهتی داشت. با وجود جایگاه مهمی که در سلسله مراتب اداره‌های دولتی اشغال می‌کرد، خیلی دیر به محل اختفای مادرم پی برد، و در این مدت سه روز بازجویی‌اش سپری شده بود. پدرم افسر ارتش بود. یکی از نامدارترین افسرهای ارتش دولتی که در ستاد مرکزی قدرت زیادی داشت. وقتی خبردار شد که مادرم را به اردوگاه کار اجباری مخوفی در سرزمینهای شمالی منتقل کرده‌اند، به بهانه‌ای مرخصی گرفت و به کمک اهالی بومی آن منطقه به آن اردوگاه حمله کرد. افسرانی که در آن منطقه اقتدار داشتند، از مجرای حلقه‌های پنهانی اخوتی که بین ارتشی‌ها وجود داشت، با او ارتباط داشتند. به این ترتیب وقتی در ساعت آزاد پس از کار اداری شان او را دیدند و پیشنهادش را شنیدند، با جان و دل به یاری‌اش برخاستند. هرچند یکی دو نفر از آنها که در شب حمله مسئول حراست از اردوگاه بودند، طبق مقررات با تمام قوا در برابرش مقاومت کردند. اما پدرم ذاتا رهبری نظامی بود. آنقدر خوب نیروهای کوچک زیر فرمانش را سازماندهی کرد که پس از چند ساعت بر سربازان نگهبان پیروز شد و همه، از جمله همدستان خودش را که بر سر کار اداری شان بودند، به قتل رساند.

پدرم اسیران اردوگاه را آزاد کرد. شرایط زندگی در اردوگاه به قدری سخت بود که هرکس تنها برای یک دو ماه در آنجا دوام می‌آورد، و مادرم که به خاطر بازجویی‌های وحشیانه‌ی پلیس زخمی شده بود، نتوانست از این مهلکه جان سالم به در ببرد. پدر اردوگاه را به آتش کشید و تازه آن وقت فهمید که

هم سرش تنها چند روز پیشتر در آنجا درگذشته است. پدرم از مرخصی کوتاهش در حالی بازگشت که خون جلوی چشمانش را گرفته بود و برای مدت یک هفته با هیچ کس حرف نمی زد.

پدرم، همان طور که حمله اش به زندان بر می آید، افسری قاطع و رهبری بانفوذ بود. در واقع یکی از دو سه آدم مقتدر در نیروهای مسلح بود. بر لشکریانی بسیار و سربازانی خشن و نیرومند فرمان می راند. وقتی همراه سربازانش در جشنهای بزرگداشت دولت رژه می رفت، سوار بر تانک بزرگی پیشاپیش همه حرکت می کرد و مدالهای فراوانی را به سینه می آویخت. مدالهایی که بابت سرکوب خرابکاران دریافت کرده بود. روزها را در ستاد فرماندهی ارتش می گذراند و برنامه های خرابکاران ملت را که جاسوسان حرفه ای اش افشا می کردند، وارسی می کرد. با وجدان کاری زیادی، وظایفش را به عنوان یک فرماندهی نظامی انجام می داد. هر از چند گاهی سپاهییانی تا دندان مسلح را به حرکت در می آورد و به محله هایی که خرابکاران ملت در آنجاها پناه گرفته بودند حمله می کرد. هیچ وقت نشده بود وجدان کاری اش را نادیده بگیرد و از رسیدگی به گزارشی مهم چشم پوشی کند یا کسی از ملت را به خاطر آشنایی از پیگرد و اعدام مصون بدارد.

همیشه پیروز بود. می بایست هم با شد. از یک مشت شهروند عادی و بی انضباط که به کوکتل مولوتوف و سنگ مجهز بودند، در برابر سربازان قوی و مصمم او چه بر می آمد؟ همیشه سر بزنگاه سر می رسید و خرابکاران را در خانه های تیمی شان محاصره می کرد. اگر مقاومت می کردند، بی رحمانه همه را می کشت. نه فقط خرابکاران را، بلکه زنان و بچه هایشان را هم. چون قانون در این مورد صراحت داشت. زن و بچه های خرابکارانی که موقع درگیری ها همراهشان بمانند و دست به مقاومت بزنند، در سرنوشت دشمنان دولت شریک می شدند و می بایست مجازات شوند.

پدرم سردار لایق و بی رحمی بود. اگر بر حسب تصادف دستش به رهبران خرابکاران می رسید، آنها را برای سه روز در زندان نگه می داشت. دستور می داد ناخنهایشان را بکشند و آب جوش به خوردشان بدهند، تا اسم همه‌ی همدستانشان را اقرار کنند. بعد هم اعدامشان می کرد. درست همان طور که قانون تعیین کرده بود. بعد از این کارها، وقتی به خانه بر می گشت، اخمهایش در هم بود. وجدانش بابت کارهایی که مجبور بود در ساعتهای اداری انجام دهد ناراحت می شد. خودم یک بار دیدم که بعد از اعدام یکی از خرابکاران مشهور، برای چند ساعتی در اتاقش قدم زد و وقتی یواشکی در اتاقش را باز کردم تا برای شام صدایش کنم، دیدم پشت میز بزرگش نشسته و دارد حق‌گریه می کند. وقتی بعدها از او دلیلش را پرسیدم، گفت آن کسی که اعدام کرده، از دوستان بسیار قدیمی اش بوده که از کودکی با هم بزرگ شده بودند. در جریان حمله به خانه‌ی دوستش، زن آبستنش و دختر بچه‌ی چهار ساله اش هم کشته شده بودند. دختر بچه‌ای که پدرم، پدرخوانده اش محسوب می شد و او را عمو صدا می زد. با این وجود نمی توانست هنگام انجام وظیفه از خودش ضعف نشان دهد. از یک طرف همه از بیچگی آموخته بودیم که هنگام کار کردن باید درست از قوانین اطاعت کرد، و از طرف دیگر اگر کوچکترین سستی یا لغزشی رخ می داد، همکارانش و سربازانش به مقامات گزارش می کردند و فوری پاکسازی می شد.

آن شب را که پدرم گریه کرد خوب به یاد دارم. چون همان شبی بود که با همسایه‌ها به ساختمان وزارت کشور حمله کرد و معاون وزیر را با محافظانش به قتل رساند. این عملیاتی بود که خیلی سر و صدا کرد و روزنامه‌ها در موردش خیلی نوشتند و به لشکری از آدمهای چترباز مسلح شده منسوبش کردند که بشقابهای پرنده شب قبلش روی شهر رهایشان کرده بودند. از اینجا بر می آید که پدرم موازی با نقش مهمی که در دولت داشت، بین ملت هم رهبری محبوب و مهم محسوب می شد و یک جورهایی می شد گفت رهبر نهضت مقاومت ملت بود. چون هیچ رهبری را قاطع تر و نیرومندتر از او نمی شناختیم.

فردای آن روزی که ملت در وزارت کشور عملیات انجام داد، وقتی پدرم به سر کار رفت، گزارشی روی میزش بود که یکی از جاسوسان حرفه‌ای برایش فرستاده بود. این جاسوس، پدر یکی از کسانی بود که همراه پدرم در عملیات شرکت کرده بود. او از بخت بد در ساعت کار اداری‌اش که می‌بایست خبرچینی کند، بقایای بمبهای دست ساز را در زیرزمین خانه‌ی خودش پیدا کرده بود. در نتیجه با همان وجدان کاری‌ای که همه‌مان داشتیم، موضوع را گزارش داده بود. خبرچین، مرد بدی نبود و شکی در عشق و علاقه‌اش به پسرش وجود نداشت. خودش هم چند بار زیر دست پدرم در عملیات خرابکارانه‌ی ملت انجام وظیفه کرده بود. یکی دو شب را هم در خانه‌ی ما گذرانده و با برادرانم اعلامیه و شب‌نامه درست کرده بود. برای همین خوب می‌شناختم‌اش. به هر صورت، همان طور که وظیفه‌اش حکم می‌کرد، پسرش را لو داد. پدرم از این که یکی از همدستانش شناسایی شده خیلی ناراحت شد، اما چاره‌ی دیگری نداشت. در ساعت اداری گزارش را خوانده بود و ناچار بود بر اساس آن عمل کند. پس پسرک را دستگیر کرد و زیر شکنجه اسم یکی دو نفر دیگر از همدستانش را از او بیرون کشید. البته ماجرا این نبود که این اسمها را نداند، چون آن زندانی و همه‌ی همدستانش با فرماندهی خودش به وزارت کشور حمله کرده بودند. پسری که دستگیر شده بود خوشبختانه آنقدر باهوش و فداکار بود که از معرفی کردن خود پدرم سر باز زد. موقعیت او در سلسله مراتب نهضت مقاومت ملت به قدری حساس و مهم بود که وظیفه‌ی همه‌ی مبارزان بود که به هر قیمتی او را محافظت کنند. از این رو پسر نگون بخت زیر شکنجه دوام آورد و با وجود آن که چند نفری را لو داد، هیچ اشاره نکرد که رهبری عملیات با خود افسر رئیس شکنجه‌گران بوده است. اگر چنین می‌کرد همه چیز در پرونده‌هایی ثبت می‌شد و حتا اگر پدرم هم به طور سنتی خودکشی نمی‌کند، همکارانش در ساعت اداری سراغش می‌رفتند و دستگیرش می‌کردند. همان همکارانی که بلافاصله بعد از پایان کار اداری

روزانه و ترک محل کارشان به صورت سربازانی از جان گذشته در عملیات ملت تحت فرمان او جانفشانی می‌کردند.

آن روز که پسرک دستگیر شد، ساعات کاری‌اش با همین کشمکشها به پایان رسید. پدرم بعدش با شتاب تمام به خانه برگشت و موضوع را برای من و برادرم تعریف کرد. قانون در مورد این که مردم در خانه‌هایشان چه کارهایی بکنند یا نکنند، خاموش بود و به همین دلیل هم پدرم می‌توانست بعد از پایان یافتن ساعت کاری‌اش هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. درست مثل بقیه‌ی مردم. این بود که مرا به خانه‌ی همدستانِ لو رفته‌ی پسرک فرستاد و به آنها هشدار داد تا فرار کنند. بعد هم به اتفاق خبرچین که ساعات کاری‌اش پایان یافته بود، به زندان ارتش شبیخون زد تا شاید بتواند پسرِ خبرچین را نجات دهد. اما نگهبانان موقع اعتراف گرفتن از او آنقدر خشونت به خرج داده بودند که جوانک بخت برگشته چلاق شده بود. برای همین هم نتوانست سریع فرار کند و با شلیک یکی از نگهبانان کشته شد. پدرم و مرد خبرچین که پسرش را از دست داده بود خیلی از این موضوع ناراحت شدند. اما چاره‌ای نبود و باید با واقعیت کنار می‌آمدند. به هر صورت جنگ بود دیگر.

پدرم وقتی پیرتر شد، خلق و خوی خوب و مردم‌دارانه‌اش را از دست داد. در خانه خیلی کم با ما حرف می‌زد و گاهی می‌دیدیم که عکس مادرم را جلویش گذاشته و دارد گریه می‌کند. من و دو برادرم دیگر در این موقع برای خودمان مردی شده بودیم. من به عنوان یک سیاستمدار خبره برای خودم شهرتی دست و پا کرده بودم و به تدریج داشتم به یکی از اعضای مهم هیأت دولت تبدیل می‌شدم. دو برادرم هم هریک در جایی استخدام شده بودند. برادر بزرگ‌هام که آدم خانواده دوستی بود، خیلی زود ازدواج کرد و برای تامین هزینه‌ی سنگین زندگی زن و چهار بچه‌اش به تجارت فولاد روی آورد. پدرم با نفوذی که داشت، قراردادی پرسودی برایش جور می‌کرد. همین برگ برنده باعث شد که به تدریج به یکی از طرفهای

اصلی قرارداد ارتش تبدیل شود. ارتباطش با ارتش این مزیت را هم داشت که در عملیات شبانه‌ی خانوادگی‌مان، راه و چاه‌ها را خوب می‌شناخت و می‌توانست عصای دست پدرم باشد که کم‌کم پیر می‌شد و آن زیرکی و چابکی قدیم را نداشت. در حدی که یک بار وقتی برای قطع کردن لوله‌های گاز یک نیروگاه رفته بودیم، نزدیک بود اسیر شود. پدرم و برادر بزرگ‌ام اوایل زندگی خوشی با هم داشتند و با همکاری همسایه‌ها شبها برای بمب‌گذاری در کارخانه‌ی ذوب فولاد برادرم عملیات پر سر و صدایی انجام می‌دادند. برادر کوچکترم روحیه‌ی متفاوتی با ما داشت. بیشتر به مادرم رفته بود. قیافه‌اش هم به او شبیه‌تر از پدرم بود. بر خلاف من و برادر بزرگم که دماغ بزرگ و چانه‌ی چهارگوش و موهای سیاه و سیخ سیخ پدر را به ارث برده بودیم، او دماغ و چانه‌ای ظریف داشت و موهایش فرفری بود. زندگی آرامی را می‌گذراند و مثل ما روحیه‌ی جنگی نداشت. البته مثل تک‌تک شهروندان دیگر در جنبش مقاومت ملت عضویت داشت و سهم خودش را در جنگ ادا می‌کرد. تحصیلاتش را در یک دانشگاه خوب ادامه داد. بعد هم در آزمایشگاه‌های تحقیقاتی همانجا مشغول به کار شد. تخصصش یک چیزی در رشته‌ی شیمی بود که من درست از آن سر در نمی‌آوردم.

برادر کوچکم دوستان خودش را داشت و بعد از این که با یکی از همکلاسی‌هایش ازدواج کرد، دیگر ما کمتر می‌دیدیمش. به نظر نمی‌رسید بعد از پایان ساعت کارش فعالیت در ست و حسابی‌ای داشته باشد. پدرم هر وقت از او نام می‌برد، با تمسخر می‌گفت به جای رو در رو جنگیدن و بمب‌گذاری مناطق حساس، ترجیح می‌دهد مقاله و اعلامیه تهیه کند و با اسم مستعار در مجله‌های زیرزمینی ملت چاپ کند. البته این کار هم خطرناک و مهم بود. اما برای یکی از اعضای خانواده‌ی ما که همگی به مخاطره عادت داشتیم، سبک و پیش پا افتاده تلقی می‌شد. ما او را چندان در میان خودمان راه نمی‌دادیم، تا آن که سالها بعد، خبر جالبی را از آزمایشگاهش برایمان آورد و با هم یکی از آخرین عملیات خانوادگی‌مان را اجرا

کردیم. یعنی پس از سالها دوباره هر سه برادر به اتفاق پدرمان در عملیاتی پرخطر شرکت کردیم، که در ضمن آخرین عملیات مان هم محسوب می شد.

موقعی که برادر کوچک که این خبر را آورد، ابتدا کسی حرفش را باور نکرد. می گفت در آزمایشگاهی سری کار می کند و وظیفه اش تحقیق بر روی بمبهای شیمیایی خطرناکی است که می توانند مردم یک شهر را در چشم به هم زدنی به یک توده ی گندیده از گوشت و خون تبدیل کنند. پدرم با وجود جایگاه بلندی که در ارتش داشت، تا این موقع چیزی در این زمینه نشنیده بود. اما من که در این هنگام برای خودم موقعیت و نفوذی به هم رسانده بودم و از خیلی چیزها خبر داشتم، سخنانش را تایید کردم. همه می دانستند که دولت مراکز پژوهشی مخفی ای وجود دارد و بمبهای میکروبی و شیمیایی برای سرکوب ملت درست می کند. طبق قانون به دلیل حساسیت موضوع افسران ارشد ارتش قرار نبود از این موضوع خبر داشته باشند. به همین دلیل هم پدرم در این مورد چیزی نمی دانست. آن شهر آسیایی که بین جنگل قرار داشت و همه ی ساکنانش مرده بودند هم به خاطر آزمایش یکی از این سلاح ها قربانی شده بود، هرچند آخرش گناه مرگ چند هزار نفر از ملت را به گردن موجودات فضایی حشره سان انداختند.

برادرم می گفت برنامه ای وجود دارد که بر مبنای آن قرار است یکی از بمبهای شیمیایی تازه را روی مردم یکی از شهرهای صنعتی اطراف پایتخت بیندازند. ملت ساکن این شهرک در انجام عملیات خرابکارانه خیلی غیرت و اشتیاق به خرج می دادند و در عمل تولید صنعتی را در منطقه تعطیل کرده بودند. پدرم بعد از چند روز پیگیری، خبردار شد که به یکی از واحدهای نیروی هوایی ماموریت داده اند پروازی روی این شهر انجام دهند و یکی از مراکز خرابکاران را بمباران کنند. احتمالا بمب شیمیایی هم در همین بین قرار بود روی شهر رها شود. آن شهر حدود هشت هزار نفر جمعیت داشت. مثل تمام شهرهای دیگر، تمام ملتی که در آن زندگی می کردند در جنگ درگیر بودند. اصولا همه درگیر بودند. هیچ کس نبود که بتواند اعلام

بی طرفی کند یا از جنگ کناره بگیرد. همانطور که کار نکردن و بر عهده نگرفتن یک مسئولیت اجتماعی شاید قابل تصور نبود، شرکت نکردن در جنگ هم ناممکن تلقی می شد. بی طرفی حتی از عضویت در گروههای زیرزمینی خرابکاری هم خطرناک تر بود. چون از یک طرف در ساعتهای اداری نیروهای دولتی فرد را دستگیر می کردند و به اردوگاههای کار اجباری می فرستادند، و از طرف دیگر اعضای خانواده و همسایه های آدم بی طرف بعد از پایان وقت اداری طرف را از ترس همدستی با دولت محاکمه ی انقلابی و معمولاً اعدام می کردند. جنگ منطق خودش را داشت و قربانیانش را با بی تفاوتی کامل می گرفت. هر کسی ممکن بود موقع خرابکاری در نیروگاهها، یا بمب گذاری در ایستگاههای راه آهن دستگیر شود و اطرافیانش را لو بدهد. به همین دلیل هم همه در تار و پود جنگ بزرگ تنیده شده بودند. آن تیمساری که دستور آزمایش بمب بر شهر صنعتی مورد نظر را صادر کرده بود هم این را می دانست. می دانست که مردم آن شهر همه از کوچک و بزرگ و زن و مرد در عملیات خرابکارانه شرکت می کنند. به همین خاطر هم دستور داده بود با یک تیر دو نشان بزنند. به این ترتیب هم دولت از ملت زهرچشمی می گرفت و پیروزی بزرگی را به نام خود ثبت می کرد، هم این که کارآیی بمب شیمیایی آزموده می شد و دانشمندانی مثل برادر کوچکترم می توانستند برای چند سال بر روی اجساد مچاله شده و سوخته ی قربانیان حادثه تحقیقاتشان را ادامه دهند.

هویت افسری که این دستور را صادر کرده بود، به سختی پنهان نگهداشته می شد. طرف یکی از امرای بلندپایه ی سازمان ضدجاسوسی بود و مطمئن بود که کسی به هویتش پی نمی برد. خودش خواهری داشت که با خانواده اش در همان شهر صنعتی زندگی می کرد. می گفتند خودش هم از اعضای برجسته و مهم نهضت مقاومت ملت است. روزی که دستور حمله را صادر کرده بود، بعد از پایان کار اداری اش، مستقیم به آن شهر رفته بود و خواهرش را در جریان گذاشته بود و از او خواسته بود تا به ملت اخطار دهد و شهر را تخلیه کنند. خواهرش دست بر قضا یکی از آشنایان گروهی عملیاتی کوچکی بود که به برادر



بزرگترم مربوط بود. با این وجود، ما نتوانستیم در ابتدای کار هویتش را شناسایی کنیم. اما من که سرخ را به دست آورده بودم، از نفوذ و موقعیتی که داشتم استفاده کردم و توانستم نام و نشانش را پیدا کنم. این طوری بود که یک صبح زود به اتفاق گروهی از دوستانم که به تدریج به دار و دسته‌ی خاص خودم تبدیل می‌شدند، به خانه‌ی او حمله کردیم و موقعی که داشت برای رفتن به اداره از خانه‌اش خارج می‌شد، ترورش کردیم، در حالی که تازه چند دقیقه از شروع ساعت کار اداری گذشته بود. طرف زرنگ‌تر از چیزی بود که ما فکر می‌کردیم. می‌دانست که وقتی راز عملیات را پیش خواهرش افشا کند، ترورش خواهند کرد. برای همین هم بنا بر قوانین قائم مقامی برای خودش تعیین کرده بود تا در غیابش عملیات را رهبری کند و قتل عام ملت طبق برنامه پیش برود. هیچ کس از این ماجرا خبر نداشت. اما من که بنا به جایگاه اداری‌ام گزارش‌های زیادی را می‌خواندم، از ماجرا خبردار شدم. هویت جانشینش معلوم نبود و من هم نمی‌توانستم بیش از حد کنجکاوی به خرج دهم و گرنه اطرافیانم در محل کارم شک می‌کردند و ممکن بود سر و کارم به بازجوهای مخوف اداره‌ی ضدجاسوسی بیفتد. موقعیت ممتاز من در سلسله مراتب اداری به این معنا نبود که از شر خبرچین‌ها و شک و شبهه‌های ماموران در امان هستم. این بود که در این مورد کاری نکردم. در عوض قرار شد به اتفاق پدر و دو برادرم به فرودگاهی که قرار بود حمله از آنجا شروع شود حمله کنیم و هواپیماها را از بین ببریم.

این عملیات بزرگی بود. چون بر اساس قوانینی که خودم هم در تصویبشان نقش داشتم، از فرودگاه‌ها به شدت مراقبت می‌شد. در نتیجه لازم بود برای اجرای آن چند گروه با هم متحد شوند. من همه‌ی رفقای پر شر و شور و جسورم را همراه آوردم، و پدرم هم یک گروهان کامل از کهنه سربازان جنگ دیده و همکاران قدیمی‌اش را آورد که با وجود سن و سال زیادشان تجربه‌ی زیادی در عملیات تخریب داشتند. برادر بزرگترم چند نفر از خویشاوندان زنش را آورده بود، که آدمهای زبر و زرنگ و نترسی بودند.

برادر کوچکم هم هفت هشت نفر از همکارانش را آورده بود که همگی شان مردان و زنانی لاغر و رنگ پریده و عینکی بودند و از بس دست و پا چلفتی بودند نزدیک بود آنها را همراه خود نبریم.

برای از بین بردن دیوارهای دفاعی و مرزهای پوشیده از سیم خاردار که دور فرودگاه وجود داشت، می‌بایست چند تانک را از یک اردوگاه نظامی بدزدیم و با آنها به فرودگاه حمله کنیم. حمله به فرودگاه تانک‌ها هم کار مشکلی بود، اما یکی از کهنه سربازان پدرم که فرماندهی همان فرودگاه بود، بعد از ساعت کار اداری‌اش، یواشکی کلیدهای اصلی آنجا را ساخت و مجوزهای ورود را برایمان جعل کرد. به این ترتیب قرار شد دسته‌ی من و برادر بزرگترم با لباس مبدل سربازان برویم و تانکها را بدزدیم. برنامه این بود که بعدش به گروه برادر کوچکترم و پدرم پیوندیم و همگی به فرودگاه حمله کنیم.

در همین گیر و دار بود که پیوستن یک گروه دیگر به ما ابعاد عملیات را دگرگون کرد. این گروه، از گروهی دانشجوی دانشکده‌ی افسری تشکیل شده بود که بعضی‌هایشان شاگردان پدرم محسوب می‌شدند. در بین آنها چند خلبان هم وجود داشت. اصولاً متحد شدن گروه‌ها با هم کار خطرناکی بود. همیشه احتمال داشت گروهی که یاری‌اش را به تو پیشنهاد می‌کند، از مستی خبرچین تشکیل شده باشد که ساعات کار اداری‌اش با گروه تو تفاوت دارد. این البته بدان معنا نبود که گروه‌های نفوذی و قلابی آدمهای بدی را در خودشان جای داده بودند. ابدا این طور نبود. آنها هم وقتی زمان کار اداری‌شان تمام می‌شد، معمولاً با افرادی که با محیط کارشان ارتباطی نداشتند، گروه‌های ویژه‌ی خود را درست می‌کردند و عملیاتی مشابه را انجام می‌دادند.

این ناهماهنگ کردنِ ساعتِ کار اداری در گروه‌های خبرچین‌ها تدبیری بود که اداره‌ی ضد جاسوسی برای نفوذ در گروه‌های عملیاتی ملت اندیشیده بود و در کل اعتماد بین گروه‌ها را خیلی کاهش داده بود. چون حالا دیگر درست معلوم نبود ساعت کار اداری دیگران چه زمانی است و پیشنهاد یاری هر

گروهی می‌توانست تله‌ی اداره‌ی ضدجاسوسی باشد. برای همین هم می‌بایست حساسی احتیاط می‌کردیم. اسنادی که ساعت کاری اعضای این گروه تازه را نشان می‌داد، کاملاً معتبر بود. این اسناد نشان می‌داد که آنها در ساعاتی جز ساعت کار اداری شان به سر می‌برند و بنابراین شایسته‌ی اعتمادی بودند. در ساعات خارج کار اداری می‌شد به عنوان هم‌زمانی مطمئن روی همه‌ی ملت حساب کرد. اما ایراد کار اینجا بود که تمام گروه‌های خبرچین و نفوذی هم اسنادی معتبر از این دست را در اختیار داشتند.

به هر صورت پدرم به این گروه تازه وارد اعتماد کرد. با پیوستن این گروه از خلبانها، عملیات ما ابعادی تازه به خودش گرفت. یکی از آنها پیشنهاد کرد که به جای از بین بردن هواپیماها، آنها را به پرواز در آوریم و یکی از مراکز تجمع کارخانه‌های دولتی را با همان بمبهای شیمیایی مورد حمله قرار دهیم. در این شرایط بخش مهمی از صنایع نظامی دولت فلج می‌شد و ممکن بود کل شیرازه‌ی دولت از هم گسسته شود. اما این فکر به مذاق برادر بزرگترم خوش نیامد. چون در آمد او از همین راه صنایع می‌گذشت و خودش هم صاحب چند تا از کارخانه‌هایی بود که قرار بود مورد حمله واقع شوند. یکی از خلبانها که آدم جوان و ساده لوحی بود، این پیشنهاد قابل توجه را داد که به شکلی محل زندگی رهبر دولت را پیدا کنیم و آن منطقه را بمباران کنیم. این از ترور خیلی مطمئن‌تر بود. چون حتی اگر رهبر دولت از ماجرا خبردار می‌شد و در دقایق آخر فرار می‌کرد، نمی‌توانست زیاد دور شود و در محله‌های اطراف کشته می‌شد. اما من و پدرم مخالف این کار بودیم.

در اینجا بود که فکر کودتا از ذهن برادر بزرگترم تراوش کرد. او می‌گفت که ما با داشتن تانک و هواپیما قدرتی پیدا می‌کنیم که می‌توانیم با آن به سایر اردوگاه‌های نظامی هم حمله کنیم. در نتیجه کافی بود این نیروها را جایی پنهان می‌کردیم و رهبران نظامی دیگر را کم کم به جرگه‌ی خودمان وارد می‌کردیم. برادرم در واقع داشت پیشنهاد می‌کرد ساعتهای کاری را نادیده بگیریم و به کل از خدمت دولت بیرون

برویم. یعنی همراه با تانکها و هواپیماها صنایع نظامی دولتی را در اختیار بگیریم و از فردا صبح اعلام کنیم که دیگر ساعت کار اداری وجود ندارد. به این ترتیب همه‌ی ملت از قید خدمت به دولت رها می‌شد و به ما می‌پیوست.

این پیشنهاد خیلی رادیکال و افراطی بود و باعث وحشت و هراس همه‌مان شد. همه این را قبول داشتند که ستم و خشونت دولت از هرج و مرج و آشوب بهتر است. برادرم معتقد بود سازماندهی ملت به قدری هست که بتواند جایگزین دولت شود و از در گرفتن جنگ بین دسته‌های کوچک جلوگیری کند. اما ما در این مورد تردید داشتیم. پدرم هم گرایشی به قبول این پیشنهاد داشت. اما برای بقیه‌ی ما قابل تصور نبود که مردم اصولاً در کل شبانه روز هیچ ساعت کار اداری‌ای نداشته باشند و به کلی در خدمت ملت باشند. به هر صورت آن شب با شتاب و عجله‌ی زیاد چند ساعتی بحث کردیم، و آخرش وزنه‌ی پدرم سنگینی کرد و قرار شد اداره‌ی عملیات را به او بسپاریم تا طبق نقشه‌ی برادر بزرگم عمل کند.

همه‌ی مردم تا حدودی از اتفاق‌های بعدی باخبرند. ما همان شب با تانکها به فرودگاه حمله کردیم و نگهبانانش را به مسلسل بستیم. گروه خلبانها هواپیماها را به پرواز در آوردند و فردای آن روز هیچ کدامان با آغاز ساعت اداری سرکارمان نرفتیم. چنین کاری قابل تصور نبود و دولت هیچ در این زمینه آمادگی نداشت. برای همین بدون مقاومت چندانی توانستیم یکی دو ایستگاه رادیویی را بگیریم و پیامهایی از سال کنیم و ملت را به خیزش و خروج از اداره‌هایشان دعوت کردیم. این ایده از طرفی بسیار ساده و از سوی دیگر خیلی هراس‌انگیز به نظر می‌رسید. برای همین ملت در ابتدای کار با ترس و احتیاط و بعدتر به صورت سیلی بنیان‌کن به آن واکنش نشان دادند.

فروپاشی ساعت کار اداری از همان شهری که قرار بود بمباران شود آغاز شد و به سرعت به جاهای دیگر تسری پیدا کرد. ملت شروع کردند به تخریب اداره‌های دولتی و دسته‌های محلی از مبارزان

ملت با کسانی که همچنان در ساعت اداری در محل کارشان حاضر می شدند اعلام جنگ علنی دادند. چون همه به نوعی در جنبش مقاومت ملی عضویت داشتند، فرو ریختن نظم قدیمی خیلی به سرعت رخ داد. اسم و رسم پدرم به قدری تاثیرگذار بود که سربازها هم چنین کردند. تنها یک لشکر بزرگ از مردمی که به بخشهایی ناشناخته و دوردست از شهر تعلق داشتند و به زبان دیگری هم حرف می زدند، دستورهای دولت را گوش کردند و برای جنگ با شورشیان که ما باشیم به حرکت در آمدند. اما آنها را هم با همان بمبهای شیمیایی مورد حمله قرار دادیم و همه شان در چند ساعت به کلی ریشه کن شدند. بقیه ی سربازان که نمی دانستند ما چند تا از این بمبها در اختیار داریم، مرعوب شدند و بعد از آن دیگر مقاومتی در برابر ملت بروز نکرد.

این روزها باب شده که کسانی از دوران پیش از آشوب تصویری رویایی و طلایی ایجاد می کنند و نظم و ترتیب دولت را ستایش می کنند. اما اینها از یاد برده اند که چه ظلم و ستمی در آن روزگار بر همه جا جاری بود. این نکته البته درست است که بعد از نابودی دولت، دسته های مسلح ملت در هر محله و هر گوشه از شهر به جان هم افتادند و آن وحدت و همدلی اولی جای خودش را به کشمکش و دشمنی داد. این هم انکار ناپذیر است که ما امروز از نظر د ستر سی به آب آ شامیدنی و برق و سوخت برای گذراندن زمستان و وضعیت بدتری از قدیم ها داریم. با این وجود به نظر من کاری که گروه ما انجام داد درست بود و بابت آن وجدانم آسوده است. من هر دو برادرم رو پدرم را در جریان درگیری های میان گروه های خودسری که از دل جنبش مقاومت ملت ظهور کرده بود، از دست دادم. خودم هم برای مدتی رهبری یکی از این دسته های بزرگ را بر عهده داشتم و می کوشیدم تا نظمی شبیه به دولت را که از ستم و سرکوب خالی باشد تاسیس کنم. اما با خیانت یکی از دستیارانم از ریاست ارتشی که تشکیل داده بودیم کنار زده شدم و به موقع فرار کردم و جان به در بردم. آنهایی که به من وفادار بودند به دست دستیارم اعدام شدند و خود او هم که

سردسته‌ی خلبانها بود کمی بعد به دست دار و دسته‌ی راننده‌های تانک به قتل رسید و به این ترتیب ارتشی که ما درست کرده بودیم و خیزش ملت را پیش برده بود، به گروههای کوچکِ متخاصم تجزیه شد.

امروز که در گوشه‌ای با اسم مستعار در تنگدستی و دشواری زندگی می‌کنم، ویرانه‌های شهر را با خیابانهای تمیز و منظمِ قدیمی مقایسه می‌کنم و شمار زیادی از کشتگان آشوب بزرگ را پیش چشم می‌آورم و مدام از خودم می‌پرسم که آیا ما با نقض کردن ساعت کار اداری و دعوت مردم به شورش علنی کار درستی کردیم یا نه؟ پاسخی که بارها و بارها به این پرسش داده‌ام این است که کارمان درست بود، هرچند که به تلفاتی باور نکردنی و انحطاط کامل تمدن انجامید. اما دست کم آدمها الان خودشان هستند و نیازی به ریاکاری و نقش بازی کردن ندارند و وقتی از خواسته‌ها و وجود خودشان دفاع می‌کنند، حتا وقتی وحشیانه‌ترین رفتارها را نشان می‌دهند، به نظرم نسبت به کارمندان اتو کشیده‌ی دولتی شرف بیشتری دارند. بگذارید این نوشته را با هشداری به هواداران دولت به پایان برسانم. اطمینان داشته باشید که تلا شهایتان بی‌ثمر است و دیگر هرگز مردم زیر بار پذیرفتنِ ساعت کار اداری نخواهند رفت و بدون آن هم دولتی تشکیل نخواهد شد...

## کرم کدو

چند روز گذشته بود؟ هیچ تصویری نداشت. سلولش هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت و فقط با یک لامپ مهتابی کم‌نور و سوسوزن روشن می‌شد که کلیدی برای خاموش کردن نداشت و همیشه نور وهم‌انگیز و سردش را بر گوشه و کنار سلول کوچکش می‌انداخت. سلولش در واقع یک جعبه‌ی سیمانی کوچک بود، یک فضای تنگ و دم‌کرده که به گوری سیم‌کشی شده شباهت داشت. یا شاید هم به تابوتی که عمودی نهاده باشندش.

فقط این را می‌دانست که روزهای طولانی‌ای بر او گذشته است. اما هیچ تصویری از درازایش نداشت. در ابتدای کار تلاش کرده بود با شمردن دفعه‌هایی که برایش غذا می‌بردند تصویری از روزها را نزد خود تولید کند. اما هیچ چیز نظم مشخصی نداشت. گاهی در فواصلی به ظاهر کوتاه برایش تکه‌ای نان جو و ظرفی آب می‌آوردند، و گاهی مدت طولانی از غذا و آب خبری نبود. طوری که یک بار نزدیک بود از تشنگی بیهوش شود. حس تشخیص‌اش را از دست داده بود و نمی‌دانست عمداً زمان‌ها را دستکاری می‌کنند، یا در ذهن خودش است که فواصل بین غذا خوردن و بازجویی این قدر نامنظم جلوه می‌کند. بازجویی هم همین وضع را داشت. گاهی بی‌وقفه آنقدر ادامه پیدا می‌کرد که به نظرش می‌رسید هفته‌ای دوام

یافته است. گاهی مدتی طولانی کاری به کارش نداشتند و انگار که یک ماه او را در این سلول به حال خود رها کرده باشند. یا شاید هم این طور خیال می‌کرد؟

طی تمام این روزهایی که مقیم این سلول شده بود، جز ده دوازده جمله نشنیده بود. اصلاً خبر نداشت برای چه او را به اینجا آورده‌اند. هرچه فکر می‌کرد، چیزی جز کارنامه‌ای درخشان در سابقه‌اش نمی‌دید. او تمام عمرش را صادقانه و خالصانه در راه آرمانهای حزب فعالیت کرده بود. در بهترین مراکز تحقیقاتی کشورش تحصیل و تدریس کرده بود، و بارها به خاطر کشفیاتش به دریافت مدال و تشویق نایل آمده بود. اعضای خانواده‌اش هم کاملاً وفادار و صادق بودند. یک بار دخترش وقتی در سنین بلوغ بود و بدخلقی می‌کرد، از رفیق استالین در جمله‌ای یاد کرده بود که به دلیلی دیگر، لحنی خشمگین داشت. اما آن مورد را هم بلافاصله گزارش داده بود و دخترش را برده بودند و بعد از سه ماه بازپروری در اردوگاه‌های روستایی آزادش کرده بودند. بعد از آن دیگر دخترش هیچ بداخلاقی‌ای نکرد و بسیار به ندرت و همیشه با مهر و محبت زیاد از رفیق استالین یاد می‌کرد.

روز اول که دستگیر شده بود، بازوی چپش را از آرنج شکسته بودند. بعد هم به جز جل‌سه‌های بازجویی که مدام در آن کتکش می‌زدند، کسی را ندیده بود که بخواهد بابت درمان آن کمکی بطلبد. غذا را از دریچه‌ای روی دیوار برایش می‌فرستادند و اصولاً کسی را در سلولش نمی‌دید و صدایی نمی‌شنید، مگر زمزمه‌ی هیس مانند تهویه‌ی سلول را که بسیار هم بد کار می‌کرد. در این روزهایی که حسابش از دستش در رفته بود، استخوان بازویش به تدریج جوش خورده بود. برای کسی مثل او که سالها در دانشگاه آناتومی انسان تدریس کرده بود، کاملاً روشن بود که چه اتفاقی برای دستش افتاده، اما در سلولش جز یک دست لباس زندان زنده که بر تنش بود، هیچ ابزاری دیگری نداشت که بخواهد با آن دستش را آتل ببندد. این بود که برای مدتی بسیار طولانی درد و رنج وحشتناکی را تحمل کرده بود و دستش را در حد امکان بی‌حرکت نگه



داشته بود تا شکستگی به خونریزی داخلی وخیم یا فلج شدن دستش منتهی نشود. با این وجود چندان در این کار موفق نشده بود. سن و سالش بالا بود و مدتی دراز طول می کشید تا زخمها و شکستگیها ترمیم شود. اما حالا که کم کم استخوان دستش جوش می خورد، می دید که دست چپش کج شده و دامنه‌ی حرکتش بسیار محدود شده است.

در ابدیتی که در سلولش گذراند، بارها و بارها به گناهی که قاعدتا مرتکبش شده بود، فکر کرده بود. ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. سکوت دائمی و تنهایی مداوم کم کم داشت دیوانه‌اش می کرد. مرز رویاها و بیداری‌اش درهم رفته بود و کم کم خاطراتی در ذهنش پدیدار می شد که طبق آن مرتکب قتل و خرابکاری در کارخانه‌ها، و حتا بدتر از آن، تبلیغ بر ضد حزب شده بود. اما بعدتر متوجه می شد که اینها را در خواب دیده است و واقعیت ندارد. نمی دانست بر سر اعضای خانواده‌اش چه آمده است. همسرش که چند سالی از او جوانتر بود، اما زودتر پیر شده بود را همان روزهای اول دیده بود. پیکرش بسیار خمیده شده بود و معلوم نبود چه بلایی سرش آورده بودند که یک کلمه حرف نمی زد و در چهره‌ی پرچروک و مسخ شده‌اش، وقتی با شوهرش روبرو شد، هیچ احساس مثبتی نمایان نشد.

یکی از دانشجویانش را در این میان دیده بود که در یکی از جلسات بازجویی حاضرش کرده بودند. در آن جلسه به طور استثنایی کاری به کار او نداشتند و تنها آن مرد جوان را شکنجه می دادند. هیچ نمی فهمید ارتباط او به این جریان چیست. او دانشجویی بود که در یک پروژه‌ی پژوهشی درباره‌ی انگلهای موجود در گوشت گاو با او همکاری می کرد. حتا قبل از این که آن دو را با هم روبرو کنند، دانشجوی نگون بخت را آنقدر زده بودند که صورتش قابل شناسایی نبود، و فقط وقتی نام و نشانش را گفتند، از روی قد و قامت بلندش متوجه شد که همان شاگردش است. شکنجه کردنش در برابر او هیچ سودی نداشت. خود جوان در وضعی بود که نمی توانست حرف بزند، چون آرواره‌اش را شکسته بودند. بازجو هم فقط از او

سؤال می‌کرد. حس می‌کرد روحی نامرئی شده که در مسلخی ظاهر شده و دارد از دور منظره‌ای را می‌بیند. در کل این مدت او را کاملاً نادیده گرفتند و وقتی جوانک برای بار پنجم یا ششم از هوش رفت، دوباره به سلولش منتقلش کردند. در حالی که با خجالت می‌دید بابت این که این یک بار را کتک نخورده و به جایش شاگردش را زده‌اند، خوشحال و سپاسگزار است!

با این زمینه، وقتی بازجویی‌ها تمام شد، چندان احساس ناراحتی نکرد از این که در انزوای سلولش باقی بماند و کسی کاری به کارش نداشته باشد. در تمام جلسه‌های دردناک بازجویی، فقط یک نفر با او حرف زده بود. آن هم یک افسر اداره‌ی امنیت بود که داس و چکش براقی روی سردوشی‌هایش دوخته بودند و خودش در بازجویی شرکت فعال نداشت. شاید از ترس این که خون و استفراغ او روی یونیفرم شیکش بپاشد و آلوده‌اش کند. بر خلاف بازجوها که هیچ حرف نمی‌زدند و فقط گاهی موقع کتک زدن صدای هن هن کردن‌شان به گوش می‌رسید، این افسر تر و تمیز زیاد حرف می‌زد. اما فقط یک جمله را می‌گفت: «اعتراف کن، همه چیز را بگو»، و در برابر این پرسش که به چه چیز باید اعتراف کند هیچ توضیحی نمی‌داد.

آنقدر در تنهایی سلولش مانده بود که این روزهای بازجویی برایش به یکی از کابوسهای گاه و بیگاهش شبیه شده بود. حالا دیگر استخوان دستش جوش خورده بود و زخمهای فراوانی که بر بدنش دهان گشوده بودند، به تدریج خوب شده بودند. همچنان یکی از گوشه‌هایش با صدای آزارنده‌ای سوت می‌کشید و به خاطر شکسته شدن دندانهایش نمی‌توانست نانِ سفتِ جیره‌اش را در ست بخورد. اما تمام اینها در برابر امکان بازجویی مجدد قابل تحمل بود. با این وجود وقتی تنهایی و سکوت از حدی طولانی‌تر شد، گاهی آرزو می‌کرد که آدمی را ببیند و صدایش را بشنود، حتی اگر او بازجویی خشن و سادیست باشد.

وقتی در سلولش را باز کردند، به عادت قدیمی‌اش به کنجی خزید و روی زمین چمباتمه زد. همیشه همین‌طوری او را برای بازجویی می‌بردند، دست یا مویش را می‌گرفتند و کشان کشان از سلول بیرونش می‌بردند. در سلولش هیچ اثاثیه‌ای وجود نداشت. اما چه بسا اگر تختی در کار بود، می‌رفت و زیر آن قایم می‌شد. این بار هم به گوشه‌ای دور از در سلول خزید و همانجا روی کف سیمانی سلول چمباتمه زد.

به جای بازجوهای که لباس سیاه تنشان می‌کردند و نقاب داشتند، یک سرباز شق و رق وارد شد و گفت: «واسیلی ایوانویچ زاریک، بلند شوید و همراه من بیایید.»

دقایقی طول کشید تا متوجه شود که این اسم به خودش تعلق دارد. هم دیدن سرباز در آستانه‌ی سلول برایش باورنکردنی بود، و هم این که جمله‌ای جز «اعتراف کن، همه‌چیز را بگو» را از دهان کسی شنیده بود. مبهوت به او نگاه کرد. سرباز مرد جوانی بود که به وضوح از بوی تند درون سلول آزرده شده بود. سن و سالش بی‌شک از بیست و سه سال رد نمی‌شد. یعنی از پسر خودش کوچکتر بود. البته اگر پسرش هنوز زنده مانده باشد. سرباز به او اشاره‌ای کرد و انگشتش را تکان داد. یعنی بلند شو و بیا.

با تردید و دشواری بلند شد. پشتش خمیده بود و دست چپش مثل زایده‌ای بی‌فایده به بدنش آویزان بود. چشمش که پیش از زندانی شدن هم به عینک نیاز داشت، در این مدت چندان کم‌سو شده بود که جز تا درازای سلول را تشخیص نمی‌داد. تلو تلو خوران از سلول خارج شد و در آستانه‌ی در دچار سرگیجه شد و نزدیک بود زمین بخورد. سرباز زیر بغلش را گرفت و سر پا نگهش داشت. طوری او را گرفته بود انگار که کیسه‌ای زباله را از ترس کثیف شدن لباسش با نوک انگشت بگیرد. همان‌طور لنگان لنگان راهروی طولانی را طی کرد و به همان اتاقی رسید که در آن بازجویی می‌شد. در آهنی و زنگ‌زده را

با وحشت نگاه کرد و نزدیک بود ادرارش بی اختیار سرازیر شود. اما سرباز او را از آن در رد کرد و کمی جلوتر دری دیگر را گشود و او را داخل فرستاد.

وارد شد و با تعجب دید که میزی بزرگ در وسط اتاق است و سه نفر دور آن نشسته‌اند. یک صندلی خالی مقابلشان قرار داشت و اتاق با نور مناسبی روشن شده بود. نور لامپ چشمش را زد. سرباز او را به سمت صندلی برد و بر آن نشانید. به نظرش می‌رسید آخرین باری که بر یک صندلی نشسته، در دنیایی دیگر به سر می‌برده است. گویی که تناسخ مردی گناهکار در کالبد موجودی عقوبت دیده باشد.

با شگفتی به آن سه نفر نگاه کرد. به خاطر نمی‌آورد آخرین باری که سه چهره‌ی متفاوت سالم و بی‌نقاب را کنار هم دیده بود، کی بوده. یکی از آن سه مرد، سالخورده‌تر از بقیه بود و ریشی کوتاه و مویی خاکستری داشت. دو نفر دیگر میانسال بودند و مثل ماموران اداره‌ی امنیت سر و صورتی خالی از مو و تراشیده داشتند. هر سه یونیفرم سیاه اداره‌ی امنیت را بر تن داشتند و کلاه‌هایشان که روی میز بود، به ستاره‌ی سرخ زیبایی آراسته شده بود.

همان مرد مسن گفت: «دکتر زاریک، خوشحالم شما را می‌بینم. شاید خبر نداشته باشید، اما من از علاقمندان به تحقیقات شما هستم...»

با دهانی باز و چشمانی ابله به او خیره شد. درست نمی‌فهمید چه می‌گوید.

مرد مسن ادامه داد: «ما در چکا بسیار متعجب شدیم وقتی دیدیم شما هم به صف دشمنان حزب پیوسته‌اید و مشغول تبلیغ بر ضد نظام مقدس شوروی هستید. چنین کاری از شما بسیار بعید بود. مگر حزب چه چیزی را از شما دریغ کرده بود؟ شما خوب تحصیل کرده‌اید، شغل خوبی داشتید. خانه‌ای اختصاصی به شما داده بودند که توالی هم داشت، حتی یکی از بچه‌هایتان توانست مجوز بگیرد و بعد از

فراغت از وظیفه‌اش در کارخانه مدرسه برود و خواندن و نوشتن یاد بگیرد. واقعا چه چیزی کم داشتید؟ اگر حزب نتواند از شما انتظار وفاداری داشته باشد، از چه کسی می‌تواند؟»

زبان‌ش به تکه‌ای گوشت خشکیده در دهانش بدل شده بود. آمد چیزی بگوید. اما فقط صدای ناهنجار و بی‌معنایی از گلویش بیرون آمد. مرد مسن بی‌توجه به این تلاش او، گفت: «الان دویست و پنجاه سال است که حزب بر سراسر جهان فرمان می‌راند. شما بهتر از من می‌دانید که کانونهای مقاومت کاپیتالیستی به چند منطقه‌ی کوچک و دور افتاده در کوههای آند و ارتفاعات هیمالیا محدود مانده است. قرن‌هاست که بهشت سوسیالیستی بر همه جا حاکم شده و حالا کسی مثل شما پیدا شده که تمام این دستاوردها را زیر سوال می‌برد. این واقعا زشت و غیراخلاقی است.»

بالاخره موفق شد کلامی معنادار از دهانش بیرون بیاورد و گفت: «من؟ من... من که... حزب...»

«من...»

یکی از مردان دیگر که ابروهایی کم‌پشت داشت و چشمان بادامی تیره‌اش را با دقت به او دوخته بود، پرونده‌ای قطور را پیش کشید و ورقش زد، بعد برگی را از آن بیرون کشید و آن را جلوی چشم انداخت. به سختی سعی کرد حروف را تشخیص دهد. چشمش تار می‌دید، اما به سرعت متوجه شد که این کاغذ کپی یکی از مقاله‌های خودش است. کشفی مهم و بزرگ که به تازگی انجام داده بود و طی آن نشان داده بود یک کرم انگلی بسیار بزرگ عامل بیماری‌ای در انسان است. تخم این انگل را هم در گوشت گاو یافته بود. این آخرین دستاورد علمی‌اش بود و انتظار داشت به زودی بابت آن مدالی دریافت کند. اما بلافاصله بعدش دستگیر شده بود و این انتظار بر باد رفته بود.

با تعجب به مرد مغول نگاه کرد و گفت: «من... این مقاله... من همیشه به حزب وفادار بوده‌ام...»

از این که توانسته بود یک جمله به این سادگی را بر زبان بیاورد، به شکل غریبی خوشحال شد.

مرد مغول که روسی را با لهجه‌ی عجیبی حرف می‌زد، گفت: «واسیلی ایوانویچ، شما نمی‌توانید حزب را گول بزنید. دانش‌جویان و همکارانتان را چرا، ولی حزب را نمی‌توانید. فراموش نکنید که حزب هرگز اشتباه نمی‌کند.»

به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت: «البته، بدیهی است که حزب اشتباه نمی‌کند... ولی من که...»

کلماتی که یک‌دفعه راحت از رهاش رها شده بودند، باز به وقفه برخوردند. مرد مغول دستی به سر تراشیده‌اش کشید، انگار که حوصله‌اش از شنیدن دروغهایی بی‌شمار سر رفته باشد. بعد باز در پرونده‌اش گشت و کاغذ دیگری را جلوی روی او نگه داشت. این یکی نامه‌ای بود که به یکی از همکارانش نوشته بود. در آن از او خواسته بود تا نمونه‌ی گوشتهایی را که برایش فرستاده بود، بررسی کند، و ببیند تخم انگل در آن یافت می‌شود یا نه.

مامور چکا با تحکم گفت: «عنوان نامه را بخوان ببینم...»

پلکهایش را به هم نزدیک کرد و خواند، بالای نامه با همان دستخط گشاد گشادش نوشته بود: «به آلکسی رشیدوف درباره‌ی تخم کرم کدو.»

به محض این که این حرف از دهانش بیرون آمد، همان مرد مسن با مشت روی میز کوبید و گفت: «دیدی؟ دیدی چقدر ناسپاس هستی؟ دکتر زاریک، واقعا از شما انتظار نمی‌رود. می‌دانید با نوشتن همین سه چهار کلمه چند بار به حزب خیانت کرده‌اید؟ می‌دانید کسانی مثل شما هستند که دیالکتیک تاریخ را به تعویق می‌اندازند؟»

با حیرت گفت: «من؟ خیانت؟... این فقط یک درخواست برای آزمایش روی یک تکه گوشت است. آن را برای دکتر رشیدوف فرستاده بودم...»

مرد مسن گفت: «آه، بله، دکتر رشیدوف. شما توجه نکرده بودید که اسم ایشان بر مبنای اصول

شوونیستی انتخاب شده؟ هیچ می‌دانستید با چه جنایتکار مهیبی سر و کار دارید؟»

بی‌اراده گفت: «دکتر رشیدوف؟ اما او که خودش از نوجوانی عضو چکا بوده... او کاملا وفادار

است، به حزب...»

مرد سوم که تا به حال سکوت کرده بود، لب به سخن گشود. بر خلاف بدن تنومند و پوست تیره‌ی

تقریبا سیاهش، صدایی نرم داشت و روسی را شمرده شمرده حرف می‌زد. گفت: «مگر یک شوونیست

بورژوا نمی‌تواند به صورت جا سوس وارد اداره‌ی امنیتی شود؟ رشیدوف خیلی زود به تمام جرمهایی که

مرتکب شده بود اعتراف کرد و حالا نزدیک به یک سال است که اعدام شده و اعضای خانواده‌اش هم به

اردوگاه‌های بازپروری فرستاده شده‌اند. می‌دانید رشیدوف یعنی چه؟»

باورش نمی‌شد که رشیدوف خائن بوده باشد. او فعال‌ترین عضو چکا در دانشگاه بود و بارها به

این و آن بابت این که در مراسم رسمی با شور و شدت کافی شعارها را فریاد زده بودند، تذکر داده بود.

همچنین به طور قطع خبر داشت که یکی از استادان قدیمی‌اش به اسم پرفسور گریگوری تارتوف را او لو

داده و افشا کرده که به اصول مارکسیسم لنینیسم اعتقاد کافی ندارد. تارتوف را سالها بعد وقتی در مزارع

اشتراکی دنبال فضله‌ی گاوهای آلوده می‌گشت، در یک کولخوز دیده بود که چکمه‌هایی بلند به پا کرده بود

و در پروژه‌ی خشک کردن مردابها با تبعیدی‌های دیگر کار می‌کرد. اصلا باورش نمی‌شد که او جا سوس

دشمن بوده باشد. با تته پته گفت: «نه نمی‌دانم. یعنی چه؟»

مرد سیاهپوست گفت: «رشیدوف یک کلمه‌ی اصیل روسی نیست. یک عبارت جعلی و دروغین

است که برای فریب دادن شهروندان شوروی ساخته شده. بخش اول آن کلمه‌ای از یکی از زبانهای بدوی

منقرض شده است، زبانی که قبایل بدوی و وحشی اطراف دریای بزرگ نمک به آن سخن می‌گفته‌اند و فارسی نام داشته. رشید در این زبان یعنی دلاور و نیرومند و جنگاور.»

مرد مسن گفت: «فقط یک زبان‌شناس و شرق‌شناس ورزیده مثل ماموران چکا می‌توانند حجاب را از روی دسیسه‌هایی به این پیچیدگی کنار بزنند. شما به من بگویید، دکتر زاریک، به این ترتیب رشیدوف چه معنایی پیدا می‌کند؟»

هنوز ذهنش چندان به کار نیفتاده بود که معنی کلمه‌ها را تشخیص دهد. یک لحظه فکر کرد و گفت: «یعنی فرزند رشید؟»

مرد سیاهپوست گفت: «دقیقا، یعنی فرزند دلاور، فرزند جنگاور، آن هم نه هر دلاوری، بلکه دلاوری که به تمدن منسوخ و بدوی فارس‌ها تعلق داشته باشد. شما هیچ می‌دانستید اجداد همکارتان آلکسی رشیدوف، از بومیان اطراف دریای نمک بزرگ بوده‌اند؟ آن وقتها دریای نمک هنوز خشک نشده بود، و قبایلی که به این زبان حرف می‌زدند در اطراف آن زندگی می‌کردند و با ماهیگیری و غارت شهرهای متمدن و با شکوه روسی گذران عمر می‌کردند. حالا فهمیدید این دسیسه از کجا آب می‌خورد؟ رشیدوف یعنی فرزند یکی از این مردم. یعنی همکار شما با اسمی که بر خود گذاشته وابستگی خود را به یک جریان شوونیستی و مرتجع اعلام کرده است. حتما تاریخ را خوانده‌اید و می‌دانید که دویست سال پیش، در جریان جنگ کبیر میهنی، هیولایی به اسم هیتلر قصد نابودی جهان را داشت. این مرد خونخوار خود را آریایی می‌نامید. می‌دانید یعنی چه؟ یعنی مدعی بود عضو یکی از همین قبایل بدوی است. رفیق شما رشیدوف عضوی از سازمان زیرزمینی شوونیست‌هایی بوده که هنوز هم در مناطق جنوبی دریای نمک باقی مانده‌اند و با نظم و قانون سوسیالیستی مخالفت می‌ورزند. این نامه نشان می‌دهد شما با یک جاسوس علنی فاشیست همکاری داشته‌اید.»



آب دهانش را قورت داد و گفت: «اما ر شیدوف هیچ وقت رفیق من نبوده. او فقط کارمندی بود که در بخش آزمایشگاه کار می کرد و گاهی کارهایی را به او می سپردم.»

مرد مغول از طرف دیگر میز گفت: «قضیه فقط به اینجا محدود نمی شود. شما در ادامه ی نوشته تان به کرم کدو اشاره کرده اید. مگر نه؟»

در ذهن مه گرفته اش زنگ هشداری به صدا در آمد. شاید به هر دلیلی پژوهش بر روی انگلهای گاو کار نادرستی بوده و او از آن خبر نداشته است؟ اما به یاد نمی آورد که حزب دستورالعملی در این زمینه صادر کرده باشد. با تردید گفت: «بله، اما کرم کدو یک انگل انسانی است که...»

مرد مسن باز مشتش را بر میز کوبید و گفت: «ساکت، تا کی می خواهید به این توهین های رذیلانه ادامه دهید؟ مگر حزب چه کرده که باید دشمنی زباله هایی مثل شما را تحمل کند؟ باز هم می گوئید کرم کدو؟ آن هم نوعی انگل انسانی؟ تبلیغات کاپیتالیستی تان را تا کی می خواهید ادامه دهید؟»

من من کنان گفت: «تبلیغات؟... توهین؟... آخر این اسم قدیمی این انگل است. از خیلی قدیم ها آن را می شناخته اند. من در اسناد باستانی مربوط به پیش از انقلاب شکوهمند کمونیستی اوراقی دیدم که در آن نوشته بود این انگل را قدیمها می شناخته اند و به آن کرم کدو می گفته اند...»

مرد مغول گفت: «این حرف شما خود به خود خیانت است. یعنی زمانی در گذشته بوده که علم در آن پیشرفته تر از عصر شکوهمند کنونی بوده است؟ یعنی مردم بی سر و پا و بی سواد جهان که تا پیش از انقلاب شکوهمند ما حتا خواندن و نوشتن هم نمی دانستند، از ماهیت انگلی اطلاع داشته اند که تازه بعد از دویست و پنجاه سال دانشمندان شوروی آن را کشف کرده اند؟ یعنی می خواهید بگوئید ما در این مدت پسرفت داشته ایم؟»

مرد مسن در این مدت داشت در کیف چرمی کوچکی که کنار پایش روی زمین گذاشته بود، دنبال چیزی می‌گشت. بالاخره آن را پیدا کرد. کتابی بود کوچک و کم حجم که با حروف کربلیک درشت مخصوص نوجوانان چاپ شده بود و «زندگینامه‌ی نابغه‌ی بزرگ استالین» نام داشت. مرد مسن کتاب را به دست گرفت و گفت: «خوب است یک بند از این کتاب را برایتان بخوانم. هرچند قاعدتا باید آن را در حافظه داشته باشید. اینجا نوشته، رهبر خردمند و قائد نابغه‌ی ما، در یک خانواده‌ی اصیل روس که دهقانانی معتقد به اصول اشتراکی بودند، در سرزمین روسیه‌ی کوهستانی زاده شد. در آن زمان قبایل وحشی و بدوی گرجی که سرسپرده‌ی استعمار غرب و فاشیسم بودند، بر این منطقه حکم می‌راندند... بله، همین طور ادامه می‌یابد تا اینجا که می‌گوید: استالین کبیر در دوران کودکی در مزرعه کار می‌کرد و هندوانه و کدو پرورش می‌داد...»

مرد سیاهپوست گفت: «دیدید؟ باز هم می‌خواهید انکار کنید؟ شما یک انگل تازه شناسایی شده را که هیچ ارتباطی هم با کدو ندارد، کرم کدو نامیده‌اید. کاملاً روشن است که می‌خواست‌اید خاطره‌ی استالین بزرگ را مخدوش کنید. بعد هم همه جا نوشته‌اید کرم کدو، انگل انسانی. چه دلیلی محکمتر از این برای خیانت‌تان طلب می‌کنید؟ همدست‌تان هم که آن رشیدوف پست بی‌همه چیز بوده، که به همه چیز اعتراف کرده است.»

برای چند دقیقه سکوت برقرار شد. تازه حالا می‌فهمید به چه اتهامی دستگیرش کرده‌اند. اگر اینها را همان روز اول می‌گفتند، بلافاصله اعتراف می‌کرد و این همه رنج و عذاب را به جان نمی‌خرید. زیر چشمی به سه مرد نگاه کرد که داشتند با چشمانی خیره او را می‌پاییدند. اشکی از گوشه‌ی چشمانش بر ریشهای ژولیده‌اش چکید و گفت: «رفقا، دلایل شما به راستی راهی برای انکار باقی نگذاشته. من اعتراف می‌کنم...»

## سجاف

... می دانم که مرا سرزنش می کنی و می گویی هر بلایی که سرم آمده، تقصیر خودم بوده است. شاید هم حق داشته باشی، اما تو او را ندیده ای و نمی دانی درباره ی چه پدیده ای حرف می زنی. البته شکی نیست که من مسئول کارهای خودم هستم و تا آخر هم پایش می ایستم. اما اینها حقیقت را درباره ی او تغییر نمی دهد. شاید من همین امروز بمیرم، یا دو سه روز بعد، یا شاید هم سی سال دیگر. اما یک چیز هیچ وقت تغییر نمی کند و آن هم ساعتهایی است که با او گذرانده ام. شاید بتوان گفت که کل زندگی ام قبل و بعد از آن ساعتهای، فقط حاشیه ای بوده برای لحظه هایی که او را می دیدم. یک چیزی مثل یک مقدمه و مؤخره ی لوس و بی مزه برای داستانی که از شدت هیجان مو را بر بدن آدم سیخ می کند.

می دانم که کنجکاوی بدانی چه اتفاقی برایم افتاده، و این را هم می دانم که درباره اش چیزهای زیادی از این و آن شنیده ای. اما بگذار برایت بگویم که همه ی این شایعه ها دروغ و چرند است. آنهایی که او را ندیده اند به کلی چرت و پرت می گویند و آنهایی هم که با او تماس نزدیک داشته اند و می توانند حرف مرا تایید کنند، بیشتر شان خودکشی کرده اند. فقط من باقی مانده ام و نرگس، که از او خبری ندارم. اما هیچ بعید نیست او هم کاری دست خودش داده باشد. آخرین باری که دیدمش، می گفت که می رود و خودش را از برج میلاد به پایین پرت می کند. شاید تا حالا چنین کاری کرده باشد. به هر صورت بعد از رفتن او، این کاری معقول و منطقی به نظر می رسد!

حالا دیگر کل قضیه به خواب و رویایی رنگ پریده می ماند و دلیلی وجود ندارد که بخواهم تعریفش کنم. اما به همین ترتیب، دلیلی هم برای کتمان کردنش ندارم. خودت خوب می دانی که همیشه رک و راست و صریح بوده ام. از همان موقعی که در دبیرستان همکلاس بودیم، مرا بابت این صراحت شمتات می کردی. یکی دوبار او هم این ویژگی ام را گوشزد کرد... وای که چه صدای شیرینی داشت... راستش دریغ می آید که اصل ماجرا را کسی نفهمد. حالا که او رفته، دیگر هیچ فرقی نمی کند که کسی بشناسدش یا نشناسدش. با این وجود، دلم می خواهد داستانش را برایت تعریف کنم. تا حدودی برای این که رازی باور نکردنی را درباره اش می دانم و به تلویح زمانی به من تکلیف کرده بود که بعد از رفتن اش موضوع را با بقیه دوستانش هم در میان بگذارم. نگران بود که نکند بعد از رفتن اش بقیه طاقت نیاورند و به خودشان صدمه بزنند، و این دقیقا همان اتفاقی بود که افتاد. راستش برای من هیچ اهمیتی ندارد که بقیه چه کار می کنند. اگر خودشان را می کشند، حقشان است. بله، می دانم، می گویی از سر حسد زنانه ام دارم این حرف را می زنی، و خوب، راست هم می گویی.

با این وجود می خواهم رازی را که درباره اش می دانم، با بقیه هم در میان بگذارم. لابد با خودت فکر می کنی که آدم بی رحم و بدجنسی هستم که صبر کرده ام تا همه خود شان را نابود کنند و تازه بعدش لب به سخن باز کرده ام. نمی خواهم خودم را توجیه کنم و کارم را برایت پذیرفتنی جلوه دهم. حالا که خودم هم به آخر خط رسیده ام، آنقدر با خودم صادق شده ام که به یک چیزهایی اعتراف کنم. حقیقتش این که واقعا چشم دیدن بقیه دوستانش را نداشتم. بعضی هایشان از من خوشگل تر بودند و بعضی ها باهوش تر، خیلی هایشان را هم اصلا نمی فهمم چرا به خلوت خودش راه داده، آدمهای عوضی ای بودند که اصلا شایسته ی ارتباط با او نبودند، و همان بهتر که زودتر از همه خودشان را کشتند و همه را راحت کردند.

اما گناه خودکشی این دخترها را نمی‌شود گردن من انداخت. شکی ندارم که اگر حقیقت را می‌دانستند هم خودشان را از بین می‌بردند. شاید کمی آسوده‌تر و خوشحال‌تر این کار را می‌کردند، و اعتراف می‌کنم که با عقب انداختنِ زمان حرف زدن ام این آرامشِ دمِ آخری را از آنها دریغ کرده‌ام. حالا که دیگر همه چیز تمام شده، ابایی ندارم از این که به خودم نگاه کنم. بله، من دختر حسودی هستم، خیلی هم حسود. برای این بود که این همه صبر کردم. اما باید قبول کنی که واقعا در مرگ این دخترها مسئولیتی متوجه من نیست. غیاب او به قدری رنج‌آور و تحمل‌نکردنی است که هرکس حتا اگر این راز را هم می‌دانست، باز هم همین کار را می‌کرد. نمونه‌اش خودم. الان که دارم این کلمه‌ها را می‌نویسم، روی تختم نشسته‌ام و شیشه‌های قرصهای خواب‌آور را جلوی چشمم چیده‌ام. شاید برای فرار از سرنوشت محتومی که این قدر به آن نزدیک شده‌ام، تصمیم گرفتم این متن را بنویسم. شاید دارم زمان مرگم را کمی عقب می‌اندازم. اما بالاخره این صفحه‌ها هم سیاه می‌شود و راز او از پرده بیرون می‌افتد و من هم به همان راهی می‌روم که رقیبانِ ناشناسم پیشتر رفته‌اند. نمی‌دانم، شاید هم فقط به دنبال بهانه‌ای برای مرور کردنِ آن ساعت‌های طلایی باشم. شاید هم مشتاقِ گفتنِ هستم، چون حدس می‌زنم هیچکسِ دیگر به دقت من از راز او باخبر نباشد.

شاید از بچه‌های کلاس‌مان درباره‌اش چیزهایی شنیده باشی. تازه دو سال بود به ایران برگشته بود و استاد دانه‌شگاه شده بود. نمی‌دانم از کدام دانه‌شگاه در سوئد دکترا گرفته بود. هیچ وقت خاطره‌ای از آنجا برایمان تعریف نکرد و این با شیوه‌ی تمام استادهای دیگرمان متفاوت بود، که برای افتخار کردن به تحصیلشان در فرنگ دنبال بهانه می‌گشتند. از هر نظری با بقیه فرق داشت. یکی‌اش همین که انگار هیچ نیازی نمی‌دید به چیزی افتخار کند. گاهی، به خصوص در خلوت، خاطره‌هایی را تعریف می‌کرد، اما هیچ کدامشان به درد افتخار کردن نمی‌خورد. در واقع اگر جمع بزنی شان، انبوهی از خاطرات می‌شوند که خرد

خرد و به تدریج برایم تعریف‌شان کرده است. نمی‌دانم چه بخشی از آن راست و چه بخشی ساختگی بوده است. بعد از آن که رفت، با بقیه‌ی دخترهای کلاس جمع شدیم و خیلی چیزها را فهمیدیم. آن وقت بود که فهمیدم همان خاطره‌ها را تقریباً به همان شکل برای دیگران هم تعریف کرده است. برای همین روی هم رفته به این نتیجه رسیدیم که راست می‌گفته است. هرچند چیزهایی که تعریف می‌کرد باور کردنی نبود. اما همه قبول داشتند که دروغی را از زبانش نشنیده بودند.

خیلی زیبا بود. تو فقط یک بار او را دیده‌ای. اما می‌دانی چه می‌گویم. همین که بعد از همان یک بار دیدار و گذشت چندین سال، این طور مشتاقی تا بیشتر درباره‌اش بدانی، خودش گواهی است بر درستی نظرم درباره‌اش. زیبایی‌اش از جنس خوش‌تیپی آقازاده‌های پولدار یا خوشگلیِ پسرهای ژینگولو نبود. نمی‌دانم چطور بگویم. خودت می‌دانی دیگر. در نگاه اول هیچ ویژگی خاصی نداشت، قدش، هیکلش، لباسهایش، و راه رفتن‌اش، همه چیزش متوسط به نظر می‌رسید. حتا می‌شود گفت تا حدودی بدلباس و لاابالی هم بود. با این وجود به شکلی و صف‌ناپذیر زیبا بود. زیبایی مثل مهی از همه جایش تراوش می‌کرد، بدون این دقیقاً معلوم باشد خاستگاهش کجاست. بارها و بارها به چشمانش، بینی و لبهایش خیره شدم و از خودم پرسیدم چه چیزی این آدم را این قدر زیبا و خواستنی کرده است. اما هرگز پاسخش را دریافت نکردم. پوست بدنش پر لک و پیس بود. جای جای بدنش و حتا روی صورتش جای زخمهای قدیمی باقی مانده بود. چشمانش، موهایش، همه چیزش مثل آدمهای دیگر بود. نمی‌شد دست بگذاری و بگویی لبها یا دماغش به طور غیرعادی زیبا هستند. شاید فقط بشود این را درباره‌ی چشماهاش گفت. چشماهایش هم بیشتر عجیب بودند تا قشنگ. عجیب و البته گرا. با همه‌ی این حرفها، زیباترین موجودی بود که تا به حال دیده‌ام. همه‌ی کسان دیگری که با او برخورد داشته‌اند هم همین را می‌گویند.

در همان اولین نگاه عاشقش شدم. این قضیه فقط در مورد من صادق نبود. همه‌ی دخترهای کلاس این وضعیت را داشتند. تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی کسی نیستم که راحت جلوی پسرها وا بدهم. به حال و روز الان نگاه نکن. یاد آن موقعی بیفت که به شوخی قرار شد در دبیرستان ملکه‌ی زیبایی انتخاب کنیم و همه به من رای دادند. خیلی‌ها می‌گفتند دختر مغرور و پرافاده‌ای هستم، و شاید راست هم می‌گفتند. اما پیش او، تمام این چیزها مثل برفی جلوی خورشید آب می‌شد. همانطور که خودش زیبا بود و معلوم نبود این جذابیت را از کجا آورده، انگار در برابر زیبایی دیگران مصونیت داشت. بارها از زیبایی چشمانم و موهایم تعریف کرده بود. اما در دل می‌دانستم که انگار آن چیزهایی که مردهای دیگر می‌بینند و می‌پسندند برایش هیچ اهمیتی ندارد. نگاهش یک طور عجیبی بود که به درون آدم نفوذ می‌کرد. انگار یک دستگاه اشعه‌ی ایکس پشت مردمکش کار گذاشته باشند. وقتی به آدم نگاه می‌کرد، چشمش تا توی مغز آدم فرو می‌رفت. برای همین هم به نظرم می‌رسید اصولاً هیچ وقت مرا درست نمی‌بیند. یا شاید بگویم اینقدر دقیق مرا می‌دید که متوجه لباسهای شیکم، آرایشم، و صورت زیبایم نمی‌شد.

از همان روز اولی که آمد سر کلاس، غوغا شروع شد. ظاهر قضیه این بود که همه به خاطر سوادش شیفته‌اش شده بودند. به طرز توجیه ناپذیری به نظر می‌رسید همه چیز را می‌داند. آن هم نه فقط موضوعاتی که به درس و مشق مربوط می‌شد. بلکه همه چیز را به معنای دقیق کلمه. با همان دقتی از قیمت بادام و پسته در بازار اصفهان خبر داشت، که از مقاله‌های جدید درباره‌ی فیزیک اتمی، و حتا اموری شخصی که به تک تک مان مربوط می‌شد. حافظه‌اش هم غیرعادی بود. همه چیز را به یاد داشت و درست بیان می‌کرد. گهگاه به نظر می‌رسید چیزی را از یاد برده و زور می‌زد که سر کلاس به یاد بیاوردش، یا حتا چیزهایی را اشتباهی می‌گفت و بعد با نمایشهای اغراق‌آمیزی جلوی همه به آن اعتراف می‌کرد و اصلاحش می‌کرد. اما من بعدتر فهمیدم که اینها همه نمایش بوده و برای این اجرا می‌شده که دیگران به توانایی‌های ذهنی

غیرعادی اش شک نکنند. نمایش هایش را خیلی قانع کننده و خوب اجرا می کرد، اما راستش هیچ فایده ای نداشت، چون در کل به قدری غیرعادی بود که با این نمایشها هم عادی و معمولی به نظر نمی رسید.

دخترها برای دیدنش سر و دست می شکستند و عجیب این بود که پسرهای کلاس هم هوادارش شده بودند و دوستش داشتند. بعدها کلی حرف در آمد که همجنس باز بوده و با پسرها هم رابطه داشته است. اما این طور نبود. من خوب می دانم که فقط دخترها برایش جذابیت داشتند. نه تنها دخترهای دانشکده ی ما، که آدمهای زیادی از راههای دور به بهانه ی شرکت در کلاسهایش می آمدند و هدف همه شان هم این بود که با او دوست شوند. خیلی هایشان هم به خواسته شان می رسیدند.

همه ی بچه های کلاس در این مورد توافق داشتند که آدم دوست داشتنی ایست. در واقع محبوب ترین استاد دانشکده مان بود. با این که اصلا عضو رسمی هیئت علمی نبود و درسهایی حاشیه ای را هم تدریس می کرد، همیشه کلاسش شلوغ بود. خوب، واقعا بعضی ها، بیشتر پسرها، برای یاد گرفتن می آمدند. خیلی چیزها می دانست و خیلی هم خوب درس می داد. بنابراین آنقدرها هم عجیب نبود که دور و برش همیشه شلوغ باشد. اما من و بقیه ی دخترها خوب می دانستیم که محبوبیتش بین دخترها چیزی فراتر از علم و دانش و این حرفهاست. اگر بخوایم صریح باشم، باید بگویم از همان ابتدای کار همه مان نسبت به او کشش جنسی داشتیم. بعدها فهمیدم بعضی از پسرهای کلاس هم چنین حسی درباره اش داشته اند، این قضیه درباره ی جنس مذکر خیلی خفیف بود. اما درباره ی دخترها قضیه فرق می کرد. من روز اولی که دیدمش، تا هفته ی بعد که دوباره با او کلاس داشتیم، مدام در فکر و خیال بودم. ماجرای عشق و عاشقی خالی نبود. یک کشش جنسی عجیبی نسبت به او داشتم و بقیه هم همین طور بودند.

خودت خوب می دانی که اعتماد به نفسم درباره ی شکل و ظاهرم زیاد است. به خصوص بعد از این که رفتم دانشگاه و آن چادر و چاقچور مسخره ی دبیرستانی را عوض کردم، تیپ و قیافه ام خیلی



پسرکش شده بود. به هر مهمانی که می‌رفتم توجه همه را جلب می‌کردم و روزی نبود که یکی دو نفر درخواست دوستی به من ندهند. برای همین هم هیچ احساس نمی‌کردم در برابرش چیزی کم دارم. روز دومی که با او کلاس داشتیم، با آن نگاه عجیبش که انگار همه چیز را می‌دید، حین درس دادن برای یک ثانیه به چشمانم خیره شد و حتم کردم که در همان آن کل حس مرا نسبت به خودش فهمید. بعد از کلاس رفتم سراغش و صبر کردم تا دور و برش خلوت شود. بعد به بهانه‌ی سوالی سر حرف را باز کردم. همه چیز خیلی روان و راحت پیش رفت. دقیق می‌دانست چه می‌خواهم و من هم می‌دانستم. هنوز یک هفته نگذشته بود که مرا به خانه‌اش دعوت کرد. رفتم و همان روز اول یکدیگر را بوسیدیم.

در یکی از آن خانه‌های اربابی قدیمی زندگی می‌کرد. خانه‌ی دراندشتی بود با حیاطی کوچک، که چون هیچ وقت کسی به آن نرسیده بود، به جنگلی شبیه شده بود. فضای داخل خانه‌اش گرم و صمیمی بود. اسباب و اثاثیه‌ی خانه قدیمی و زهوار در رفته بود. انگار که به دو سه نسل قبل تعلق داشته باشد. می‌گفت خانه‌ی پدری‌اش است، اما درباره‌ی خانواده‌اش زیاد حرف نمی‌زد. البته آلبوم عکسهایش را یک بار نشانم داد و عکسهایی را هم مشابه با آن روی دیوارها و قاب شده روی میزها دیده بودم. اما حالا حدسم آن است که اینها به کسی دیگر مربوط بوده باشند. کسی که شاید واقعا در آن خانه زندگی می‌کرده و چه بسا شکل و شمایل هم شبیه به او داشته باشد.

تنها زندگی می‌کرد و تنها موجود زنده‌ی دیگری که در خانه‌اش دیدم، جانور اهلی عجیبی بود که هیچ جای دیگری شبیهش را ندیده بودم. بار اول که دیدمش فکر کردم گربه است. اما گوشه‌های بلند و درازش به روباه شبیه بود و بر خلاف گربه یا روباه افراشته نبود و از پهلوی سرش آویزان بود. دم بلند و پشمالویی داشت شبیه به سنجاب، و پشمهای بلند و سپیدش به یک گربه‌ی ایرانی اصیل شبیه بود. خودش آن را به صورت یک گربه‌ی خانگی به من معرفی کرد. و نمی‌دانم چه سحری در کلامش بود که بدون بحث

پذیرفتم. در حالی که آن جانور آشکارا گربه یا هیچ حیوان آشنای دیگری نبود. به خصوص که کمی بعد متوجه شدم دستهایش مثل سگ و گربه پنجه دارد، اما پاهایش به دو سم ظریف و کوچک ختم می شود.

همین جانور بود که باعث شد درباره اش کنجکاو شوم و به رازش پی ببرم. با وجود این که جنس و گونه اش معلوم نبود، اما زیباترین جانوری بود که تا به حال دیده بودم. با آن پشمهای بلند و گوشه های آویزان دراز و سرخ و چشمان درشت طلایی، به عروسکی شبیه بود که برای کاخ شاهی ساخته باشند. حرکات و رفتار این جانور هم عجیب بود. نگاهش به طرز عجیبی به نگاه خود او شبیه بود. گاهی وقتی دم در می ایستاد و سرش را کج می کرد و مرا نگاه می کرد، دچار این توهم می شدم که انگار خود او را دارم می بینم، که با تناسخی باور نکردنی به جانوری غریب بدل شده باشد. هیچ وقت صدایی از این جانور بیرون نمی آمد، اما خرخر کردنش به گربه شبیه بود. این را هم بگویم که یک بار که در را رویش بسته بودیم و می خواست هر طور شده پیشمان بیاید، صدایی کرد که به بع بع شباهتی داشت.

رفتارش هم عجیب بود. وقتی نازش می کردم، خودش را لوس می کرد و روی زمین غلت می خورد. همیشه این حرکتش را دو ست دایره ای و چیزی مبهم و محو با دیدن این صحنه به ذهنم خطور می کرد که درست نمی توانستم رویش انگشت بگذارم. این هم برایم عجیب بود که همیشه اصرار داشت همراه اربابش باشد. حتا وقتی در تخت بزرگ دو نفره ی خانه شان کنار هم می خوابیدیم، همان دور و برها در اتاق می پلکید و از صاحبش دور نمی شد. هیچ وقت غذا خوردن و آب خوردنش را هم ندیدم. همان طور که صاحبش هم انگار به خوردن غذا نیازی نداشت و فقط گاهی محض ادب با من همراه می شد و چیزی با هم می خوردیم.

او به ما فیزیک درس می داد. در کلاس رفتارش معلم مآب بود و کمی سختگیر. در جمع طوری با من رفتار می کرد که انگار نه انگار با هم رابطه ای داریم. این کار از نظر موقعیت شغلی اش درست می بود.

اما خودداری اش و رفتار رسمی اش در جمع در ابتدای کار مایه‌ی ناراحتی ام می شد. حتا یک بار شب را با هم گذارنده بودیم و بعد هم زودتر رهسپار دانشگاه شدم. اول ساعت با خودش کلاس داشتم. چند ساعت بعد که سر رسید، در دانشگاه طوری رسمی و معمولی سلام و علیک کرد که باور نکردنی بود. انگار آن آدمی که تمام شب پیش را در آغوشش خوابیده بودم، یک شخص دیگر بوده باشد. این رفتارش هرچند مایه‌ی ناراحتی ام بود، اما می دانستم که اگر بخوام ارتباطم را با او ادامه دهم، راه دیگری ندارم. فضای دانشگاه مسموم بود و خیلی سریع زیر آب استادهاى محبوب را می زدند.

اما چیزی که بیشتر از این حرفها مایه‌ی ناراحتی و عذابم بود، ارتباطش با دخترهای دیگر بود. همان روز اول و قبل از این که ارتباطمان درست شکل بگیرد، خودش صریح و روشن گفت که با دختران دیگری هم رابطه دارد. اوایل فکر می کردم چیزی که درباره‌ی ارتباطش با دختران دیگر گفته، دروغ است. البته محبوبیت عجیبش را می دیدم و می فهمیدم که همان کششی که من به او دارم، دیگران هم دارند. با این همه، خودم را گول می زدم و فکر می کردم ارتباط با من برایش کافی است. آدم خیلی آزاده‌ای بود. هیچ قیدی را قبول نداشت و برای خودش زندگی می کرد. اوایل فکر می کردم این حرفها را برای این زده که آزادی خودش را محدود نکرده باشد. اما خیلی زود فهمیدم که این طور نیست. او واقعا با زنان دیگر هم رابطه داشت. آن هم نه با یکی دو نفر. بلکه با طیف وسیع و باور نکردنی‌ای از افراد هم‌پستر شده بود. از دانشجویان و شاگردانش گرفته تا زنانی که به بهانه‌های مختلف به او نزدیک می شدند و قصدی جز هم‌آغوشی با او را نداشتند.

قواعد اخلاقی عجیب و غریبی وضع کرده بود و سختگیرانه رعایتشان می کرد. با این وجود به نظر می رسید نسبت به ارزشهای جا افتاده‌ی اجتماعی کاملا نابینا باشد. نه چیزی درباره‌ی غیرت و حسد عاشقانه می دانست و نه نشانه‌ای در این مورد ظاهر می کرد. وفاداری و تعهد و چیزهایی شبیه به این را هم اصلا

قبول نداشت. خیلی را ستگو و رک و راست بود. وقتی چیزی را می‌گفت، انتظار داشت دیگران بپذیرند و اگر حکمی می‌کرد قاعده بر این بود که اجرایش کنند. این کار به قدری طبیعی و بدیهی انجام می‌شد که هیچکس فکر نمی‌کرد چرا دارد حرفهای این آدم را گوش می‌کند. با وجود رفتار مقتدرانه و شاهانه‌اش، وقتی وارد بستر می‌شد، کاملاً رام و آرام می‌شد. به هر میلی که داشتم تن در می‌داد و هنوز یک ماهی از ارتباط با او نگذشته بود که طیف وسیعی از بازیهای جنسی را با او تجربه کردم که بیشترشان تا پیش از آن به نظرم اموری دوردست و کنجکاو برانگیز بود، یا بعضی‌هايش حتا به نظرم انحراف جنسی و مشکل روانی می‌آمد. اما در کنارش تمام این کنج‌های دور افتاده‌ی ذهنم را کاویدم و همه چیز را روشن و دقیق دیدم. مرا آن طوری که بودم می‌پذیرفت و برای همین در کنارش این فرصت را داشتم که عجیب و غریب‌ترین میل‌هایم را به رسمیت بشناسم و بروز بدهم. همیشه آماده بود کاری را که دوست دارم انجام دهد، و می‌گذاشت هرکاری می‌خواهم با او بکنم. برای همین بود که هر دفعه هم‌بستر شدن با او تجربه‌ی نو و تکان دهنده‌ای بود. طی آن سالهایی که دوست دخترش بودم، شخصیتم خیلی تغییر کرد. اغراق نیست اگر بگویم خیلی از چیزهایی که در من می‌دید و تعریف می‌کردی، از تختخواب خانگی او سرچشمه گرفته بود. آنجا بود که اعتماد به نفس پیدا کردم، خودم را دقیق شناختم، و یاد گرفتم از خواستن چیزها نترسم یا بابت میل‌هایم شرمند نباشم. اما قضیه فقط لذت هم‌آغوشی نبود. هر دقیقه‌ی بودن در کنارش برایم معنادار بود. هم به خاطر کارهایی که می‌کردیم، و هم به خاطر حرفهایی که می‌زدیم. به شکل خارق‌العاده‌ای عمیق همه چیز را می‌دید و دست و دلبازانه دانه‌ها و بینش‌هایش را با من شریک می‌شد. گمان کنم درباره‌ی همه‌ی دوست دخترهایش چنین وضعی داشت. برای همین بود که همه‌ی ماها رفتارهای عجیب و غریب و گاهی برخورد‌اش را، که البته بدون نیت بدی انجام می‌شد، تحمل می‌کردیم و ارتباطمان با او را ادامه

می دادیم. به همین دلیل است که حالا بعد از رفتن‌اش، دنیا به قدری خالی و بی‌معنی شده که فرار از آن را ترجیح می‌دهم.

به قدری دوست داشتنی بود و هم‌نشینی با او لذت‌بخش بود، که با وجود مرموز بودن زندگی‌اش، چیزی از او نمی‌پرسیدم. او را همان‌طور که بود می‌پذیرفتم و این هنر را از خودش یاد گرفته بودم. با این وجود چیزهای عجیب و غریبی که مدام می‌دیدم، بالاخره مایه‌ی کنجکاوی می‌شد. رازی که درباره‌اش پی بردم، برای اولین بار وقتی برملا شد که حادثه‌ای مرگبار در آشپزخانه رخ داد. آشپزخانه‌شان در گوشه‌ای از ساختمان قدیمی، مشرف به حیاط جای گرفته بود. لوله‌کشی‌ها و سیم‌کشی‌هایش، مثل بقیه‌ی خانه، خیلی قدیمی و درب و داغان بود. با این وجود لوازم و تجهیزات مدرن و نویی خریده بود و همان‌جا چیده بودندشان.

حادثه روزی رخ داد که برای درست کردن یک لیوان قهوه، آب را درون ظرفی ریختم و در کتری برقی گذاشتم تا جوش بیاید. سیم کتری در برق بود و معمولا دو سه دقیقه‌ای آب را جوش می‌آورد. او هم همان‌جا بود، با همان شلوارک گشاد سبزش، با بالاتنه‌ی لخت، جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و داشت جوکی را برایم تعریف می‌کرد. در یک آن، چند اتفاق همزمان رخ داد و کمی طول کشید تا درست بفهمم چه شده است. اتفاق اصلی آن بود که انگار آب جوش آمده و از ظرف سر رفته بود. احتمالا به دلیل فرسودگی، سیم‌های کتری اتصالی کرد و ناگهان آشپزخانه با جرقه‌های درخشانی نورانی شد. یک رگه‌ی نورانی آبی از سیم و پریش بلند شد و مثل آذرخشی روی کتری برقی چرخید و بوی سوختگی موتورش را بلند کرد. من تازه دستم را شسته بودم و در حالی که از انگشتانم آب می‌چکید، درست کنار فر برقی ایستاده بودم. یعنی اولین اتفاقی که می‌بایست بیفتد، این بود که آن صاعقه‌ی کوچک به دستم بجهد و برق مرا بگیرد.

اما اتفاقی که بعد از آن افتاد، جان مرا نجات داد. اتفاقی توجیه‌ناپذیر و شگفت‌انگیز که در ابتدای کار برای من از خود زنده ماندن‌ام عجیب‌تر می‌نمود. او که کنار در چوبی و موریانه خورده‌ی آشپزخانه ایستاده بود، ناگهان تغییر شکل داد. درست انگار نقابی از چهره‌اش کنار رفته باشد. در یک چشم به هم زدن، مثل پروانه‌ای که از پيله‌اش بیرون بجد، تغییر شکل داد. قدش بلندتر شد و بدنش مثل نقاشی‌های میکلا آنژ در شت و عضلانی به نظرم رسید. اما عجیب‌تر از همه چشمانش بود. آن دو چشم زیبای در شت که بارها عاشقانه به مردمکش خیره مانده بودم، ناگهان انگار لانه‌ی روحی پلید باشد، آتش گرفت و با برق سرخی درخشید و دو صاعقه‌ی سرخ عجیب از چشمانش بیرون زد و در چشم به هم زدنی به پریز و کتری برقی زبانه کشید. صدای بلندی مثل شکستن شیشه برخاست و در یک چشم به هم زدن برق خانه قطع شد. عصرگاه بود و با خاموش شدن چراغها، تنها روشنایی جاری در آشپزخانه نور وهم‌انگیزی بود که از پنجره به درون می‌تراوید. در همان فضای نیمه‌تاریک، او را می‌شد دید که به سایه‌ی سیاهی شبیه شده بود، که انگار دو نورافکن سرخ جای چشمانش کار گذاشته باشند.

او آن شب جان مرا نجات داد، اما خودش را لو داد. کاملاً روشن بود که آنچه کرده بود از حدود توانایی‌های یک انسان به کلی خارج بود. برای یک لحظه به نظرم آمد دارم در صحنه‌ای از یک فیلم علمی تخیلی بازی می‌کنم. آنقدر ترسیده بودم که چند دقیقه‌ای طول کشید تا به خود بیایم. تازه آن وقت متوجه شدم که کتری برقی و پریز و بخشی از دیوار به کلی سوخته و ذوب شده‌اند. انگار که بمب کوچکی را رویشان منفجر کرده باشند.

یکی از رفتارهای عجیب و غریبش این بود که هیچ سعی نکرد اتفاقی که از سرمان گذشته بود را توضیح بدهد. بعد از این که از خطر جستم و ذوب شدن گوشه‌ای از آشپزخانه را دیدم، نگاهم به سایه‌ی

تیره‌ی او افتاد، با چشمان درشت سرخ‌رنگش که مثل چراغ قوه‌ای سوسوزنان در سایه روشن درگاه  
آشپزخانه می‌درخشید. آن وقت سرم گیج رفت و بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، روی تختش خوابیده بودم. برایم شربتی درست کرد که به تدریج حالم را جا آورد.  
کنارم روی تخت نشسته بود و با حالتی عادی نگاهم می‌کرد. نه از آن درخشش عجیب چشمانش اثری باقی  
مانده بود، و نه از دگرگونی‌ای که در قد و قامتش دیده بودم نشانی به چشم می‌خورد. آن جانور اهلی  
عجیبش بالای سرم نشسته بود و با چشمان طلایی‌اش مرا نگاه می‌کرد. برای یک لحظه در چشمان جانور  
خیره ماندم، و بعد در نگاه درخشان او غرق شدم، و ناگهان به شکلی توجیه‌ناپذیر، غرقه در شهودی  
ناگهانی و اشراقی نفس‌گیر، رازی عجیب را کشف کردم. چشمان زرین آن جانور عجیب و چشمان سبز او،  
بی‌شک یکی بودند و به یک موجود تعلق داشتند. برای لحظه‌ای چنین به نظر می‌رسید که آن جانور سایه‌ای از  
اوست. گویی تناسخی از او باشد که به شکلی تناقض‌آمیز همزمان با خودش تجلی یافته باشد.

درباره‌ی آنچه که رخ داده بود، توضیحی نداد. ابتدا سعی کرد با حرفهایی به طور تلویحی وانمود  
کند که همه چیز را خواب دیده‌ام و به خاطر افت فشار خون دچار هذیان و توهم شده‌ام. اما در واقعیت  
آنچه که دیده بودم هیچ تردیدی نداشتم. او هم نمی‌توانست دروغ بگوید، و بعد از کمی کلنجار رفتن، تایید  
کرد آنچه که دیده بودم واقعی بوده، اما توضیحی در این مورد نداد.

ارتباطمان بعد از آن حادثه دستخوش تغییر شد. عجیب این بود که با وجود همه‌ی این حرفها، از او  
هیچ هراسی نداشتم. تا پیش از این روز، این که در آغوش کسی بخوابی که هر لحظه می‌تواند با نگاهش  
آهن و سنگ را ذوب کند، در خاطر من نمی‌گنجید. با این وجود بعد از آن روابط نزدیکمان تغییر نکرد. با این  
همه، من انگار از طلسمی رها شده باشم، شروع کردم به دقت کردن در رفتارهایش، و دیدن چیزهای عجیب  
و غریبی که در حالت عادی از چشمانم پنهان می‌ماند، و مطمئنم از چشم سایر دوست دخترهایش هم پنهان

مانده است. بعد از آن بود که خالی بودن همیشگی یخچالش، بی‌نیازی‌اش به قضای حاجت، و این که می‌توانست در گرماگرم هم‌آغوشی زمان ارضا شدن خودش را کنترل کند، برایم غریب جلوه کرد.

چه بسا که رفتن او، پیامد همین حادثه بوده باشد. متوجه شده بود که بعد از آن دیگر نمی‌تواند مثل سابق زندگی‌اش را بکند و از چشمهای کنجکاو پنهان باشد. چند سالی پیش، یکی از دخترهایی که به نظرم چند باری هم با او به بستر رفته بود، شروع کرده بود به بدگویی درباره‌اش، و همه‌ی چیزهایی را که در خانه‌اش دیده بود و از ارتباطشان می‌دانست، نوشته و کپی کرده و در دانشکده‌اش بین استادان و دانشجویها پخش کرده بود. زنک البته دیوانه بود و شعرهای عاشقانه‌ی بند تنبانی می‌گفت و ادعا می‌کرد او نامزدش بوده و قول ازدواج و این حرفها بینشان بوده، و من چون دقیقا در همان زمان با او نزدیک بودم، می‌دانستم که دروغ می‌گوید. شاید این سابقه باعث شده بود که او از این حادثه نگران شود. قاعدتا می‌بایست مرا می‌شناخت و می‌دانست که دهانم چفت و بست دارد و هرگز چیزی در این مورد به کسی نخواهم گرفت. وانگهی حتا اگر هم می‌گفتم کسی باورش نمی‌شد. چه کسی باور می‌کرد دوست پسر من موجودی است که با اشعه‌ی چشمانش می‌تواند اشیا را ذوب کند؟

به هر صورت، بعد از این حادثه چند بار از رفتن‌اش حرف زد و گفتم که دوره‌ی کاری‌اش در تهران دارد تمام می‌شود و باید به سوئد بر گردد. بدون این که خودش چیزی بگوید، به یکی دو شایعه هم دامن زده بود، مثلا این که پدر پیرش در استکهلم سخت بیمار است و باید به بالین او بشتابد. اما من در این میان می‌دانستم تمام این حرفها را درست کرده تا از میان ما ناپدید شود. می‌ترسید من هم بزنم به سرم و بروم چیزی را که دیده بودم برای بقیه تعریف کنم.

یک بار که باز حرف رفتن را پیش کشیده بود، خیلی گریه کردم و به درستی پیش‌بینی کردم که اگر بروم، من و بقیه‌ی دوست دخترهایش خودکشی خواهیم کرد. اولش فکر کرد دارم تهدید می‌کنم. اما بعد



متوجه شد که دارم از یک واکنش عاطفی طبیعی و البته افراطی حرف می‌زنم. همان روز بود که به من اعتماد کرد و چیزهایی باور نکردنی برایم تعریف کرد.

روزی که او رفت، من همراهش بودم. در واقع من بودم که با ماشین‌ام او را به کوهستان بردم. یکی از چیزهای عجیب دیگری که داشت، این بود که نمی‌توانست با ماشین‌آلات ارتباط برقرار کند. رانندگی نمی‌کرد و کار با تلفن همراه و رایانه را هم درست بلد نبود، و با آن همه هوش و سواد که داشت، در برابر یک ماشین حساب ساده به یک ابله تمام عیار تبدیل می‌شد. برای همین بود که از من خواست تا او را به جایی در خارج از شهر برسانم. جای مورد نظرش، یک منطقه‌ی پرت و دور افتاده بود در اطراف یکی از روستاهای دور افتاده‌ی سمت زنجان. آن روز، صبح اول وقت سوار ماشین شدیم و به آن سمت حرکت کردیم. جانور دست‌آموز عجیبش را هم بغل کرد و همراه خودش آورد. به جز آن حیوان هیچ چیز بر نداشته بود. حتی یک کوله پشتی یا یک کیف دستی هم همراهش نبود. برای همین بود که فکر کردم آنجا با کسی کاری دارد و بعد همراه من باز خواهد گشت.

صبح زود راه افتادیم و پیش از ظهر به جایی که می‌خواست رسیدیم. گفت که باید منتظر غروب خورشید بمانیم، و این برایم عجیب بود، چون اصرار کرده بود صبح زود راه بیفتیم. در این فاصله رفتیم و مهمان یک خانواده‌ی روستایی مهربان شدیم که ناهار مفصلی به ما دادند و با زور و اصرار زیاد توانستیم کمی پول در مقابل به آنها بدهیم. بعد از ظهر را در کوره راه‌های کوهستانی پیاده‌روی کردیم، در حالی که آن گربه‌ی عجیب و غریبش هم دور و برمان جست و خیز می‌کرد.

وقتی خورشید به تدریج به افق غرب نزدیک شد، پای تخته سنگی نشدستیم و آنجا بود که برایم گفت امشب از بین ما خواهد رفت. اولش باورم نمی‌شد، اما دیدم جدی است و شوخی نمی‌کند. بعد از

گریه و زاری زیاد، بالاخره آرام شدم، چون اصرار داشت که باید چیزی را به من بگوید و من هم کنجکاو بودم که بشنوم.

آنجا بود که همه چیز را برایم گفتم. تعریف کرد که در اصل پژوهشگری است که بر روی رفتار جفتگیری موجودات متمدن تحقیق می‌کند. اعتراف کرد که انسان نیست، و اصلاً به سیاره‌ی زمین ارتباطی ندارد. حتا به دنیای ما هم ربطی ندارد. در جهانی زاده شده بود که به گفته‌ی خودش، در ابعادی دیگر قرار داشت. دنیایی که ابعاد اشیا در آن از چهار بعد طول و عرض و ارتفاع و زمان ما بسیار بیشتر بود. برای این که بتواند با آدمها وارد ارتباط شود، با فن‌آوری پیشرفته‌ی دنیایشان، سایه‌ای چهار بعدی از او تولید کرده بودند و آن را به زمین فرستاده بودند. در واقع آن شخصی که ما دیده و عاشقش شده بودیم، چیزی جز سایه‌ی یک موجود ناشناخته‌ی دوردست نبود که می‌خواست از میل جنسی آدمها سر در بیاورد و با این هدف یک مشتق انسان‌ریخت از خودش را طراحی کرده و در دنیای ما وارد کرده بود. دلیل جذابیت او و کشش مقاومت‌ناپذیر جنسی‌ای که داشت هم به اینجا باز می‌گشت. چون آن پژوهشگر کیهانی ابعاد دیگر، اصولاً او را برای این منظور طراحی کرده بود.

حرفهایش به قدری عجیب بود که فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. باور کردن این که او برای همیشه خواهد رفت و دیگر نمی‌توانم ببینمش، یک ضربه‌ی روحی شدید بود. اما فهمیدن این که دوست پسر محبوب من در واقع انعکاسی از یک موجود فضایی، آن هم از ابعادی دیگر بوده، برایم هضم ناشدنی بود. برایم تعریف کرد که ارتباط عاطفی‌ای که میان ما شکل گرفته بود واقعی بوده، و من در این مدت در واقع وارد رابطه با خود پژوهشگر کیهانی شده بودم، که خود او باشد. اما تصویری که از او داشتم تنها سایه‌ای ناقص و کج و کوله بود که در سطح حس و ادراک من طراحی شده بود. وقتی این چیزها را برایم

می‌گفت، حیوان دست آموزش هم آمده بود و کنارش نشسته بود و با چشمانی که عجیب به چشمان خودش شبیه بود، نگاهم می‌کرد.

کنجکاوی باعث شد درباره‌ی او هم بپرسم. هیچ نمی‌فهمیدم چرا این پژوهشگر کیهانی، علاوه بر نسخه‌ای انسانی از خودش، یک جانور عجیب را هم تولید کرده است. اما توضیح او در این مورد برایم غریبتر بود. توضیح داد که وارد کردن سایه‌ای چهار بعدی به دنیای ما کار دشواری بوده است. چون دنیایی که آن پژوهشگر در آن زندگی می‌کند، ابعادی بیشتر و سطح وجودی پیچیده‌تری دارد. در نتیجه او مجبور شده برای وارد کردن تصویر خودش، در واقع مرزهای میان دو دنیا را پاره کند و تصویر خود را بر دنیای ما منعکس کند. اما در ضمن می‌بایست بعد از این کار آن پارگی بین دو دنیا را هم رفو کند، تا مرزهای بین دو دنیا گسسته نشود و اشکالهای غیرقابل پیش‌بینی مرگبار پیش نیاید. به این ترتیب او از درون یکی از این گسستگی‌های مرزی وارد دنیای ما شده، یا به تعبیری مثل یک سایه در جهان ما بازتابانده شده، و بعد مثل پارچه‌ای که با سجافی در نقطه‌ی سست دوخته می‌شود، این حد و مرز ترمیم شده است. محل این ترمیم، جایی بود که انعکاس دیگری از همان پژوهشگر کیهانی در آن نمود یافته بود، و این همان جانور عجیبی بود که دیده بودم. در واقع او و جانور دست آموزش، دو سایه‌ی موازی بودند که از یک موجود کیهانی ناشناختنی به جهان ما منعکس شده بودند.

تازه بعد از شنیدن این حرفها فهمیدم که چرا شباهتی چنین چشمگیر بین حالت و حتا حرکات آن جانور و او وجود داشته است. او می‌گفت که کار پژوهشی‌ای که می‌بایست انجام دهد، به پایان رسیده و حالا باید بار دیگر به دنیای خودش بازگردد. در واقع چیزی که رخ می‌داد این بود که آن موجود کیهانی بخشهایی از خود را که در ابعادی کوچکتر گنجانده و به دنیای ما وارد کرده بود، بار دیگر به جهان خودش

پس می‌کشید. برای همین هم این نقطه را انتخاب کرده بود، چون به گفته‌ی او، ترکیب میدان مغناطیسی زمین و دما و متغیرهای دیگری از این دست، این نقطه طوری بود که این کار را آسان‌تر می‌ساخت.

الان که این آخرین سطرها را می‌نویسم، تردیدی ندارم که او واقعا موجودی نیکوکار و دوست داشتنی بوده است. نمی‌دانم در دنیای آنها درباره‌ی دوست داشتن یا عشق چه برداشتی وجود دارد. اما به هر حال، این برداشت آنقدر مهم بوده که کسی را به پژوهشی چنین دشوار و پیچیده وادار کند، و آنچه که من از او دیدم و یاد گرفتم، نشان می‌داد که در دنیاهای دیگر هم مهر و دوستی وجود دارد و فهمیده می‌شود. هرچند معیارها و هنجارهایش با آنچه که ما در دنیایمان داریم خیلی متفاوت است. در حدی که پیامد عادیِ غیاب او، یعنی خودکشی تدریجی معشوقه‌هایش، به کل برای آنها نامفهوم است. او فکر می‌کرد با گفتن این حرفها به من، و آگاه ساختن ما نسبت به ماهیت و خاستگاهش، می‌تواند این عشق را از بین ببرد و ما را در برابر لطمه‌های قطع شدن این رابطه مصون سازد. اما اشتباه می‌کرد. ردیف شیشه‌های قرصی که جلوی رویم چیده شده، اثبات می‌کند که او اشتباه می‌کرده است.

## شرحی بر علت العلل عقب ماندگی ایران

من واقعا درک نمی‌کنم چرا مردم سؤال‌هایی می‌پرسند که طاقت شنیدن‌اش را ندارند؟ اصولاً وقتی علاقه‌ای برای فهم حقیقت ندارند، چرا دهانشان را باز می‌کنند و حرف می‌زنند و ابراز کنجکاوی می‌کنند؟ مگر قناعت کردن به همین وضعیت نیمه‌هشیار و نیمه بی‌سواد چه ایرادی دارد؟ فکر نکنید عصبانی هستم، ها! خیر، این‌طورها هم نیست. بنده در این قرون گذشته به این عادت آدمیزادها عادت کرده‌ام. با این وجود کنجکاوی‌شان درباره‌ی رازهای مگو، برایم مایه‌ی کنجکاوی است. از این رو یکی از این رازهای مگو را برایتان افشا می‌کنم و آن وقت خودتان متوجه می‌شوید که طاقت شنیدن حقیقت را ندارید.

همین چند روز پیش، جوان باسواد و خوش رفتاری از اصحاب مطبوعات نزد بنده آمد، با این پرسش که چرا ایران عقب‌مانده است؟ خوب، انتظار دارید چه جوابی بدهم؟ راستش را بگویم؟ ماجرای دست چپ بهار را بگویم؟ و این که چطور دواتِ نیما به خاطر لرزش دستش چند سانتی‌متر خطا داشت؟ یعنی واقعا دوست داشتید بگویم آن قمه چرا اندکی کج حرکت کرد و فصل آخر اشعار زرتشت چه شد؟ یا این که چطور آن بابایی که برای فحش دادن به این و آن پول می‌گرفت، بعد از چاق شدن دکترا گرفت؟ یا این که دو تا بهار در یک روز از در مجلس شورای ملی رد شدند؟

قطعا چنین انتظاری از بنده نمی‌رود. حتی اگر من هم بگویم شما باور نخواهید کرد. بنابراین همان بهتر است که حرفهایی کلیشه‌ای تحویل‌تان بدهم و بگویم بعله، به خاطر اختراع کشتی اقیانوس‌پیما بود که راه ابریشم رو به زوال رفت و تاثیرات اقتصادی آن مراکز شهری صنعتی ایران را - که تولید اصلی‌شان بافندگی بود- ورشکست کرد و این باعث شد صنایع بافندگی بی‌کیفیت اما پر حجم انگلستان که کمی بعد ماشینی هم شد، رونق بگیرد و به این ترتیب کشورمان قدم به قدم در ظلمت و فقر و بدبختی فرو برود. من اینها را گفتم و شما هم باور کردید. اما پسر جان، واقعیت این است که این تنها روایتی سراسری و ساده‌لوحانه است که اصل ماجرا را نادیده می‌گیرد.

اصل ماجرا، حدود سه میلیارد سال پیش شروع شد. اگر بخواهم دقیق بگویم، سرآغاز انحطاط ایران به سه میلیارد و سیصد و بیست و سه هزار و صد و چهل و سه سال پیش بر می‌گردد (توجه داشته باشید که نسبت به امروز حساب کرده‌ام که شانزدهم فروردین ۱۳۹۲ است!) در آن روز گرم و مغناطیسی بود که آنگورای خوش‌خنده به خاطر شیطنتی کوچک در حین تعمیر یک دستگاه خانگی تغییر ابعاد، اشتباه بزرگی مرتکب شد و کرمچاله‌ای در ست کرد که باعث شد تمام آتورازیان در چشم به هم زدنی به جهانی موازی پرتاب شوند. بعله، متوجهم که حرفهایم مبهم است. اما کمی صبر کنید تا توضیح بدهم. شما بر خلاف تصورتان هم آنگورای شیطان را خوب می‌شنا سید و هم -اگر متون مانوی را در ست خوانده باشید- از کلیت این ماجرا خبرهایی دارید.

خوب، امروز بدیهی است که شما از آتورازیان چیزی نشنیده باشید، چون سه میلیارد و سیصد و بیست و سه هزار و صد و چهل و سه سال می‌گذرد که سر و کله‌ی هیچ کدام از آنها این اطراف پیدا نشده. ولی بی‌شک پیامهای کوتاهشان را همه‌تان شنیده‌اید. چیزی شبیه به پیامک که روزی چند هزار بار در

همه‌جای دنیا دریافت می‌شود و صورت‌حساب کلانش هم به جیب اداره‌ی مرا سلات و مخابرات بینابعدی ریخته می‌شود.

فقط برای این که یادآوری کرده باشم، بگویم که آتورازیان همان موجودات پیچیده و نیرومندی بودند که از همان ابتدای پیدایش کره‌ی زمین بر آن تکامل یافتند. آنها در واقع نخستین شکل از حیات بر سیاره‌ی شما بودند. خیلی پیش از این که این باکتری‌های سفت و چغری پیدایشان شود، آتورازیان بر این سیاره زندگی می‌کردند. البته در آن دوران زمین این شکلی نبود. سطحش کاملاً گداخته و نورانی بود و چیزهایی مثل آب مایع و جو گازی هم اطرافش نبود. یک توپ سنگی درشت و گداخته بود که مرتب با شهابسنگ‌های عظیم بمباران می‌شد و هسته‌ی جوان و نوزاد گداخته‌اش با هزاران رخنه به سطح پرآشوب و داغش راه داشت. در این شرایط بود که آتورازیان تکامل یافتند. با تعبیر امروزی‌ها، موجوداتی لطیف و اثری بودند. در واقع این کلمه‌ی اثر را بعدها یکی از کارمندان اداره‌ی مرا سلات و مخابرات بینابعدی برای اشاره به همین موجودات ابداع کرد، چون هومو ساپینس‌های آن موقع هم مثل امروز چیزی از اصل قضیه سر در نمی‌آورده‌اند.

به هر صورت، اتفاقی که افتاد و اولین علت عقب‌ماندگی ایران شد، اشتباه احمقانه‌ی یکی از این آتورازیان بود. طرف را آنگورا یا چیزی شبیه به این می‌نامیدند. شما بیشتر با این اسم او را می‌شناسید و یا دست کم دفعه‌ی اولی که به سیاره‌تان آمدم، با این اسم او را صدا می‌زدید. این آنگورا بر خلاف روایت‌هایی که درباره‌اش ساخته‌اید، موجود پلید یا بدخواهی نبود. اصولاً آتورازیان نمی‌توانستند بدخواه یا بدکار باشند، به همان ترتیب که نیکوکار و خوش‌اخلاق هم نبودند. آنها به سادگی بسته‌هایی پیچیده از نیروهای الکترومغناطیسی بودند که در اثر تشدید میدانهای الکتریکی در حفره‌های فلز مذاب به وجود آمده بودند. به

تعبیری زنده محسوب می شدند، اما نه مثل این جانداران زندهی امروزی که زمین، که انگار همه شان را از خاکروبه‌های سنگینِ خیس ساخته‌اند.

به همان تعبیری که ویروس‌های کامپیوتری زنده هستند، آنها هم زنده بودند. با این تفاوت که بسیار پیچیده‌تر و تکامل‌یافته‌تر بودند. آتورازیان از همان روزهای اولی که زمین شکل و شمایلی پیدا کرد و از بین گرد و غبار ستاره‌ای خودی نشان داد، بر صحنه‌ی جهان پدیدار شدند. نیاکانشان موجودات ساده‌ی خنگی بودند که بیشتر به تشدید یک صدا در دیپازون شباهت داشتند. اما کم کم مدارج تکامل را پیمودند و پیچیده‌تر و پیچیده‌تر شدند. طوری که بعد از یک میلیارد و چهارصد و یازده سال، تمدنی با شکوه و جامعه‌ای پیشرفته را پدید آورده بودند، و این همان زمانی بود که آنگورای سر به هوا یک کلید دستگاهی را اشتباهی فشرد و همه را به دردسر انداخت.

آنگورا، در واقع یک تکنیسین فنی بود. شما به کسانی شبیه به او می‌گویید مهندس، یا شاید بهتر باشد اسمش را بگذاریم آپارات‌چی، هرچند به مسئول فروش بلیت سینما هم شباهتی داشت. اما برای آتورازیان این کلمه‌ها معنای چندانی نداشت. چون آنها اصولاً با انرژی کار داشتند و سخت‌افزارِ مادیِ پوسته‌ی زمین برایشان بیشتر زمینه‌ای لخت و خنثا محسوب می‌شد. البته این بسترِ مادی مدام در حال آتشفشان و غلیان بود و روزی نبود که یکی دو شهابسنگ عظیم اینجا و آنجا نیفتند و غوغایی به پا نکنند. اما تمام این آشفتگی در ساختار مادی پوسته‌ی زمین، برای آتورازیان چندان معنادار نبود. آنها همان قدر در این مورد حساس بودند که آدمها درباره‌ی ارتعاش الکترون در اطراف هسته حساسیت به خرج می‌دهند.

مهمترین شهرِ عظیم و باشکوه آتورازیان در این هنگام در جایی قرار داشت که کمابیش با ری قدیم و تهرانِ امروز برابر می‌شود. البته آن وقتها این پوسته‌ی سنگی‌ای که کشتزارها و خانه‌های مردم رویش بنا شده هنوز تشکیل نشده بود و این جایی که می‌گویم در واقع چاله‌ی عظیمی بود پر از مواد گداخته. اما



نکته‌ی مثبت‌اش این بود که معدن عظیمی از آهن و مس در این ناحیه از پوسته‌ی زمین قرار داشت. همان معدنی که بعدتر پخش و پراکنده گشت و با این وجود رگه‌هایی از آن در معدن مس سرچشمه باقی ماند و آهن سولفات‌اش رنگ سبز-آبی سنگهای کوه البرز را نتیجه داد. به هر صورت، آن وقتها اینجا که امروز شما تهران می‌نامیدش، چاله‌ی عظیمی بود به قطر صد و سی کیلومتر که درونش در ژرفای پانصد ششصد متری، این فلزهای ارزشمند مثل آش شله‌قلمکار غل می‌زدند و حبابهایی از آهن و مس مذاب از دلشان بیرون می‌پرید. دلیل این که آتورازیان شهر اصلی‌شان را اینجا ساخته بودند، این بود که میدان مغناطیسی تولید شده در این حفره‌ی مذاب غول‌آسا، برای‌شان مثل منبع تغذیه‌ای دائمی عمل می‌کرد، و البته خوب نور خورشید هم بود که آن وقتها مثل امروز پشت اتمسفری ضخیم و کلفت پنهان نشده بود.

خلاصه، بخش عمده‌ی آتورازیان در این شهر زندگی می‌کردند و آنگورا هم یکی از آنها بود. تازه چند صد سال بود که این موجودات هوشمند و خلاق موفق شده بودند دستگاه انحلال مرزهای بینابعدی را اختراع کنند و این ماشین بود که مرزهای بین جهانهای موازی را سست می‌کرد و به این ترتیب می‌شد از پشت حایلی از انرژی که جهانها را از هم جدا می‌کند، نگاهی به آن طرفشان انداخت. آتورازیان موجوداتی مهاجم نبودند و در میانشان چیزی مثل صنعت، تجارت، سازندگی، سیاست یا اموری از این دست تکامل نیافته بود. برای همین بود که مهمترین استفاده‌شان از این دستگاه جالب آن بود که در خانواده‌شان دور هم می‌نشستند و جهانهای آن طرف مرز را نگاه می‌کردند. دستگاه تقریبا تصادفی کار می‌کرد و هر بار مرزهای دنیای شما با یکی از دنیاها همسایه را مختل می‌کرد. بنابراین آتورازیان مشتاقانه می‌رفتند و نگاهی به موجودات عجیب و غریب آن دنیاها می‌انداختند. این برایشان نوعی سرگرمی بود، مثل آدمها که بخش مهمی از زندگی‌شان را به یک لامپ نورانی بزرگ چهارگوش خیره می‌شوند.

به هر صورت، آنگورا از همان اولش هم مهندس یا آپاراتچی خوبی نبود. مدام خطا می‌کرد و مرزها را کمتر از حد ضروری نازک می‌کرد. این باعث می‌شد اهل و عیال و اعضای خانواده‌اش از این طرف نتوانند چیز زیادی تشخیص دهند. آنها فقط روندهایی را تشخیص می‌دادند که از جنس انرژی باشد و با خودشان همخوانی‌ای داشته باشد. وقتی نیروی دستگاه کافی نبود، مرزهای بین دو دنیا فقط کمی خراش بر می‌داشت و از آنجا تنها می‌شد تصویری ناقص از دنیاهای دیگر را دید. درست مثل این که پول بدهید و سینما بروید و بعد فیلمی تار و خارج از تنظیم روی پرده بیفتد.

احتمالا به خاطر همین اعتراضها و سابقه‌ی بد بود که آنگورا آن روز سرنوشت‌ساز دستگاه را دستکاری کرد و نیروی فعال‌ساز آن را بیش از حد مجاز تعیین کرد. می‌گویند مهمانی محترم داشتند و آنگورا از ترس آن که جلوی او بدنام شود، این شاهکار را زد. به هر حال، خطای بزرگی کرد و کلیدهای تنظیم دستگاه خانگی انحلال مرزهای بینابندی را روی اعدادی پرت و نادرست قرار داد. نتیجه‌اش ابتدا به چشم نیامد، چون تا گرم شدن دستگاه، به حساب حالای شماها، چند روزی زمان می‌برد. اما به هر صورت دستگاه گرم شد و ناگهان حد و مرزی که بین دو دنیا بود را درید و منهدم کرد.

در چشم به هم زدن، که البته از دید شما ساعتها به طول می‌انجامید، کرمچاله‌ای شکل گرفت. مصیبت اصلی اینجا بود که جای این کرمچاله، یعنی آویختگی‌اش بر فراز آن دریاچه‌ی عمیق فلز آتشین، به فاجعه دامن زد و بدتر کارکرد دستگاه را مختل کرد. موتور دستگاه در چشم به هم زدن سوخت و از کار افتاد و به جایش کرمچاله‌ی عظیمی دهان گشود که در اندک زمانی تمام ساختارهای انرژیایی اطرافش را به درون خود فرو بلعید. آتورازیان اولین موجوداتی بودند که قربانی شدند و انگار که گردبادی سخت بر سرزمین‌شان هجوم آورده باشد، همگی به درون کرمچاله مکیده شدند. بعد ماجرا ادامه یافت و بخش بزرگی

از انرژی حرارتی پوسته‌ی زمین هم به درون کرمچاله مکیده شد. بعد این دروازه بار دیگر بسته شد و مرزهای مرسوم بین دو دنیا ترمیم شد.

سرد شدن پوسته‌ی زمین بعد از آن شروع شد. البته چند صد میلیون سال طول کشید تا این سیاره آنقدر خنک شود که آب بتواند به صورت مایع بر آن پدیدار شود. اما این زمان به هر صورت طی شد و مواد آلی‌ای که تا پیش از این گرد و غباری نامحسوس در اطراف آتورازیان بودند، یک دفعه در کنار این اکسیر اعظم جان گرفتند و حیات به شکلی که شما می‌شناسید، بر این سیاره پدیدار شد. در واقع اگر آنگورا نبود، هنوز که هنوز است زمین همان توپ گداخته‌ی زیبا و نورانی باقی می‌ماند و آتورازیان با اقتدار تمام بر آن حکم می‌راندند. به خصوص که آنها راه تثبیت محیط اطرافشان را هم یاد گرفته بودند و این از دید شما یعنی این که مانع خشک شدن و سرد شدن و منجمد شدن پوسته‌ی زمین می‌شدند.

آتورازیان بعد از آن سرنوشتی غم‌انگیز پیدا کردند. این موجودات که زمانی خلق سربلند و نامدار ساکن زمین بودند، به تبعیدیانی در دنیای ناشناخته بدل شدند. بخت یارشان بود که به دنیایی شبیه به همین جهان خودمان پرتاب شده بودند. در واقع جایشان آنقدرها هم بد نبود، چون در حاشیه‌ی یک ستاره‌ی عظیم سر در آورده بودند که از نظر تغذیه‌ی انرژیایی تامین‌شان می‌کرد. اما این دنیایی بود که شاخصهای مربوط به سرعت نور و گرانش در آن با دنیای زادگاهشان متفاوت بود. برای همین هم اتفاقات عجیب و غریب برایشان می‌افتاد و ضرباهنگ رخدادها برایشان خیلی کند بود و در ضمن زاد و ولدشان هم تا مدتی مختل شده بود.

اما به هر صورت آتورازیان در آن دنیای همسایه به بقای خود ادامه دادند و با شرایط جدید سازگار شدند. بیشترشان به تدریج خاستگاه اولیه‌شان را از یاد بردند و به زیستن در دنیایی نو خو گرفتند. اما فرقه‌ی مخفی و خطرناک در میان شان ظهور کرد که متعصبانه خواهان بازگشت به دنیای زادگاهشان بودند. اینان

خود را فرزندان آنگورا می‌نامیدند و خیلی‌هایشان به را سستی زاده‌ی او بودند. می‌گفتند بنیانگذارش این فرقه خود آنگورا بوده که بعد از این فاجعه از جامعه‌ی آتورازیان طرد شد و سوگند خورد که روزی اشتهاب مهلکش را جبران کند.

این فرقه با پنهانکاری تمام در جامعه‌ی آتورازیان مهاجر به بقای خود ادامه دادند و نسلهای پیاپی آزمایش کردند و تجربه اندوختند تا بالاخره موفق شدند دستگاه مختل‌کننده‌ی مرز میان جهانهای موازی را از نو در آن دنیای غریبه اختراع کنند. این کار بسیار دشواری بود، چون قوانین فیزیک حاکم بر آن دنیا با آنچه در دنیای شما حاکم است مختصر تفاوتی داشت و بنابراین کل محاسباتی که پیشتر انجام شده بود، به کلی بی‌فایده می‌نمود. با این وجود، آتورازیان هنوز برخی از علوم سستی خود را حفظ کرده بودند و معادلات بنیادین قبلی را در یاد داشتند و به این ترتیب می‌توانستند از میان هزاران دنیای پیرامون‌شان، این جهان زادگاهشان را تشخیص دهند.

فرقه‌ی فرزندان آنگورا در واقع حافظان این دانش باستانی بودند و از فراموش شدن قوانین فیزیک دنیای زادگاهشان جلوگیری کردند. بیشتر آتورازیان این قوانین را منسوخ و بی‌فایده می‌دانستند و آن را همتای قوانینی فرض می‌کردند که با روایتها و شاخصهای متفاوت در بی‌شمار دنیای دیگر جاری بود. اما فرقه‌ی فرزندان آنگورا این معادلات خاص و آن دنیای کهن خویش را مقدس می‌دانستند و پیشگویی‌های آنگورا را تکرار می‌کردند که می‌گفت روزی آتورازیان بار دیگر به دنیای باستانی‌شان باز خواهند گشت.

نسلهایی پیاپی از آتورازیان هوادار این فرقه با مسئله‌ی بازسازی دستگاه درگیر بودند. این بار هدفشان تماشای تصادفی دنیاها همسایه نبود، بلکه می‌خواستند جهانی خاص را در میان ازدحام دنیاها موازی پیدا کنند و راهی برای بازگشت بدان بیابند. تلاشهای ایشان پس از زمانی طولانی نتیجه داد و دستگاهی پیدا شد که می‌توانست به طور نسبی و محتاطانه ارتباط اعضای فرقه با زمین را برقرار کند. اما

اشکال کار در اینجا بود که دوران اقامت آتورازیان در دنیای همسایه زیادی به درازا کشیده بود. زمانی که صرف شده بود تا دستگاه و مخلفاتش را از نو بسازند، با گذر چند میلیارد سال زمینی مصادف بود. یعنی آتورازیان وقتی موفق شدند بار دیگر زمین را ببینند و با فضای آن ارتباط برقرار کنند، که بیش از سه میلیارد سال در این دنیا سپری شده بود.

بعد از آن بود که اعضای فرقه با مشکل بزرگی روبرو شدند. در این مدت کره‌ی زمین سرد شده بود و برای اقامت ایشان نامناسب می‌نمود. اگر آنها به زمین باز می‌گشتند، در چشم به هم زدن به خاطر کم بودن تراکم انرژی اطرافشان منجمد می‌شدند و مثل شمعی در غیاب هوا، خاموش می‌گشتند. رهبران فرقه مدت‌ها برای دستیابی به راه حلی با هم رای زدند و در نهایت به این نتیجه رسیدند که باید راهی بیابند تا بار دیگر زمین به موقعیت سابق خود باز گردد. این بدان معنا بود که پوسته‌ی سخت و منجمد زمین می‌بایست باز فعال شود، جو خفقاں‌آور اطراف زمین (از دید آتورازیان اقیانوسهای گرداگرد زمین هم نوعی جو مایع بود) می‌بایست تبخیر شود، و هسته‌ی بی‌رمق زمین می‌بایست از نو فعال و روشن شود. اما اشکال کار اینجا بود که اعضای فرقه از درون دنیای همسایه راهی برای دستکاری این شاخصها نداشتند و آمدنشان به زمین هم باعث می‌شد بلافاصله بمیرند، بی‌آن که بتوانند تغییری در سیاره‌ی محبوب و از دست رفته شان ایجاد کنند.

به این شکل بود که ایده‌ای نبوغ‌آمیز به سر یکی از اعضای فرقه زد و دستگاهی را اختراع کرد که در واقع از رده‌ی مرسلات و مخابرات بینابعدی محسوب می‌شد. با این دستگاه می‌شد پیامهایی را از یک دنیا به دنیای موازی‌اش مخابره کرد. اعضای فرقه متوجه شده بودند در این چند میلیارد سال موجوداتی بر زمین تکامل یافته‌اند که دستگاه عصبی پیچیده دارند و بنابراین می‌شد با این دستگاه با آنها ارتباط برقرار کرد. البته ایده‌ی این دستگاه و حتی نمونه‌های پیش ساخته‌اش در دنیاهای دیگر هم به فراوانی وجود داشت،

اما ساخت و استفاده از آن گران در می‌آمد و اعضای فرقه مدتها زحمت کشیدند و صرفه‌جویی کردند تا توانستند دستگاهشان را در بنیاد کیهانی مرسولات و مخبرات بینابعدی ثبت کنند و حق اشتراک بگیرند. به هر صورت این کاغذبازی‌ها بعد از چند قرن به حساب زمینی‌ها انجام پذیرفت و فرقه آماده‌ی ارتباط با جانداران زمینی شد.

اما حالا ایراد اصلی در اینجا بود که درخواست اعضای فرقه از زمینی‌ها نامعقول می‌نمود. فرقه در واقع به دنبال راهی می‌گشت تا از زمینی‌ها بخواهد تا جو سیاره‌شان را از بین ببرند، اقیانوسها را تبخیر کنند، پوسته‌ی زمین را منهدم کنند، و هسته‌ی زمین را دوباره به فعالیت وا دارند. اما این کارها به انقراض تمام جانداران زمینی منتهی می‌شد و بسیار بعید بود گونه‌ای حاضر شود چنین کاری بکند. به خصوص که فقط گونه‌هایی می‌توانستند پیامهای پیچیده‌ی فرقه را دریافت کنند که هوشمند باشند و مغز پیچیده‌ای داشته باشند.

تلاشهای اولیه‌ی اعضای فرقه در این زمینه به بن‌بست خورد. ابتدا با مورچگان ارتباط برقرار کردند که گسترده‌ترین و پیشرفته‌ترین تمدن روی زمین را در اختیار داشتند. مورچه‌ها با همان عقل اجتماعی گروهی‌شان به این نتیجه رسیدند که حق آب و گلی که آتورازیان ادعا می‌کنند، از نظر حقوقی قابل اثبات نیست. شکایتها و پیگیری‌های اعضای فرقه هم نتیجه نداد و مورچگان موفق شدند در دادگاه کیهانی بینابعدی اثبات کنند که زمینهای مورد ادعای آتورازیان که حالتی مایع و گداخته داشته‌اند، دیگر در سیاره‌شان دیده نمی‌شوند و بنابراین قابل بازیافت و تصاحب نیستند.

اعضای فرقه که بدون همکاری ساکنان زمین اصولاً کاری از پیش نمی‌بردند و به خاطر شرایط دشوار زمین، حضورشان در این سیاره ناممکن می‌نمود، سراغ گونه‌های دیگر هم رفتند. اما زنبورها و موریانه‌ها هم به همین ترتیب جواب رد دادند و بقای خود را از ملاحظات نوستالژیک ساکنان قدیمی زمین

مهمتر دانستند. در این گیر و دار بود که ناگهان خبر رسید که یک گونه‌ی دیگر هم بر زمین تکامل یافته و می‌شود با دستگاه با او ارتباط برقرار کرد. این موجود در واقع نوعی میمون پستاندار بود که طی چند هزار سال ناگهان اوج گرفته و به حجم دستگاه عصبی‌اش با رشدی سرطانی افزوده شده بود. اینها همان آدمهایی هستند که شما هم وابستگان به گونه‌شان محسوب می‌شوید.

در این میان اعضای فرقه از ناکامی‌های پیشین درس گرفته بودند و این دفعه موضوع را مستقیم به آدمها نگفتند. یعنی این که درخوابشان نابود کردن پوسته‌ی زمین است را کتمان کردند. در مقابل شروع کردند به ارسال پیامهایی زیرکانه و فریبکارانه تا آدمها را به انجام خواسته‌ی آتورازیان وادار کنند. آدمها گونه‌ی عجیبی بودند که حجیم‌ترین و پیچیده‌ترین مغز را در کروی زمین داشتند، اما در عین حال بسیار نادان و کم‌هوش بودند و از درک پیامدهای مستقیم کردار خویش ناتوان بودند. اعضای فرقه متوجه شدند که انرژی الکترومغناطیسی برخاسته از شبکه‌ی عصبی آدمها را می‌شود شبیه‌سازی کرد. بنابراین دستگاه، به همان ترتیبی که پیشتر برای مغز مورچگان و زنبوران پیام فرستاده بود، بر طول موج مغز آدمها تنظیم شد و برایشان پیامهایی فرستاد. نتیجه خارق‌العاده بود.

آدمها ناگهان پیامهایی را در مغزشان دریافت می‌کردند که خاستگاهش را نمی‌دانستند. در نتیجه شروع کردند به ساختن داستانهایی درباره‌اش، و بعد معلوم شد که معبدهایی ساخته‌اند و ارسال کنندگان این پیامها را در قالب آثاری هنری مثل نقاشی و مجسمه بازنموده‌اند و آن را می‌پرستند. این بزرگترین فتح فرقه‌ی فرزندان آنگورا بود. طوری که این ماجرا در ابتدای کار به تفریحی برای اعضای فرقه تبدیل شده بود. هرکس که در خانه‌اش یک دستگاه انحلال مرزهای بینابندی را داشت و فرستنده‌ی مرسولات و مخابرات بینابندی را هم مشترک می‌شد، شروع می‌کرد به فرستادن پیامهایی چرند برای آدمی، و بعد می‌نشست و با دوستانش نگاه می‌کرد که چطور آن آدم و اهل و عیال و اعضای قبیله‌اش دستورهای بی‌ربط و نامعقول او را

با خلوص تمام اجرا می‌کند و معبدهایی برایش بر می‌افزاید. تا مدتی اعضای فرقه به دلخواه خودشان و همچون نوعی بازی پیام می‌فرستادند و به همین دلیل هر گوشه از زمین تیول یکی از ایشان شده بود و مردم آن منطقه موجود پشت دستگاه را با نام و نشانی مجسم می‌کردند و او را می‌پرستیدند. تا این که شورای ششم فرقه حکم قاطعی داد و قرار شد دستگاه از دسترس اعضای فروپایه خارج شود و تنها شمار کمی از سیاست‌گزاران بتوانند با آن پیام بفرستند. به این ترتیب شمار پیامهای ارسال شده کمتر شد، اما تاثیر آن چشمگیرتر بود. آدمها درست همان طور که فرمان گرفته بودند، شروع کردند به کشتن همدیگر و نابود کردن معابد مربوط به خدایان دیگر. در نهایت کل زمین در اختیار پیروان سه چهار دین در آمد که پیامهای همه‌شان را شورای سیاست‌گذاری فرقه ارسال می‌کرد.

در همین اوقات بود که گروهی از هواداران گونه‌های رو به انقراض در میان آتورازیان از موضوع خبردار شدند و فرقه را رسوا ساختند. کم‌کم انجمنهای دیگری که پشتیبان حقوق گونه‌های ابتدایی و در معرض خطر بودند، به ایشان پیوستند و به دستکاری فرقه در زندگی موجوداتی در جهانی دیگر اعتراض کردند. بعدتر، یکی از اعضای فرقه خیانت کرد و اسنادی گرانبها را در اختیار روزنامه‌ها قرار داد که نشان می‌داد رهبران فرقه همچنان برنامه‌ی بازگشت به زمین را دنبال می‌کنند. بر مبنای این اسناد، پیامهای ارسال شده به آدمیان ایشان را به گونه‌ای خونخوار و وحشی بدل کرده بود که مدام در کار کشتن و آزار دادن یکدیگر بودند. فرقه چند دین اصلی برای ایشان تعریف کرده بود و آنها را به جان هم انداخته بود و به این ترتیب فن آوری جنگ را در میانشان توسعه داده بود. دستورهایی که از دنیای همسایه می‌رسید، در نهایت کمک کرد تا آدمها انرژی هسته‌ای را کشف کنند و اولین کاری که با آن کردند، ساختن بمب و منفجر کردنش بر سر آدمهای دیگر بود. این رخداد در میان اعضای فرقه شادمانی زیادی را برانگیخت و نشان داد که به راستی راهی برای بازگشت به زمین وجود دارد.



با این وجود همین ماجرا واکنش شدید انجمنهای حمایت از حقوق حیوانات ابتدایی را نیز برانگیخت. پیش از آن هم آتورازیانی بودند که از آدمها و جانداران زمینی هواداری کرده باشند. از همان ابتدای کار، برخی از آتورازیان که بعضی هایشان اعضای پشیمان فرقه بودند، پیامهایی جسته و گریخته برای آدمها ارسال می کردند و حیلۀ فرقه را برایشان افشا می کردند. اما هر بار خائنان شناسایی و اعدام می شدند و پیامهای بعدی اعضای فرقه توطئه‌ی یاد شده را به پیروان ادیان دیگر منسوب می کرد و آتش جنگ و ستیزه را تیزتر می ساخت. حتا یک بار یکی از کارمندان اداری مرسولات و مخابرات بینابعدی که برای تعمیر آنتنی به زمین رفته بود، از آنجا که از جهانی دیگر می آمد و همدلی خاصی با آتورازیان نداشت، کل ماجرا را برای قبیله‌ای از اهالی زمین تعریف کرد. مردم آن قبیله تا قرن‌ها بعد او را با شتر زردی که سوارش شده بود می شناختند و گرمی اش می داشتند. هرچند هشدارهای او فایده‌ی به حال کسی نکرد.

او همان کسی است که شما زمینی‌ها زرتشت می نامیدش. زرتشت سعی کرد به مردم حالی کند که این پیامها را موجودات بدخواه و پلیدی برایشان می فرستند و به نفعشان است که این فرمانها را نادیده بگیرند. اما چون دید کسی حرفهایش را نمی فهمد، داستانی سر هم کرد و گفت که دنیایی به نام مینو وجود دارد، که دیوهایی در آن ساکن هستند. البته منظورش از مینو همان دنیای موازی بود و از دیوها هم آتورازیان را در نظر داشت. بعد هم سعی کرد مردم را وادار کند تا خودشان فکر کنند و عقده‌شان را دست‌های فرقه‌ی فرزندان آنگورا ندهند. این بود که گفت موجود پلیدی به اسم آنگورامینو یا چیزی شبیه به این هست که پیامها را مخابره می کند، و راه مقابله با او آن است که مردم با عقل و خرد خودشان کار کنند. او می گفت پیامهایی که از طرف آتورازیان می رسد و مایه‌ی خشم و رشک و ترس و دروغ آدمها می شود، در اصل فرمانهایی است که از طرف دیوها به مردم داده می شود. برای این که حرفهایش را بفهمند، یک رده‌بندی‌ای

هم از این پیامها به دست داده بود. مثلاً می‌گفت تمام پیامهایی که باعث ایجاد خشونت می‌شود، از دیوی به اسم خشم صادر شده، و پیامهای منتهی به آسیب زدن به دیگری، مربوط به دیو رشک است.

این حرفها باعث شد تا مدتی گروهی از آدمها نسبت به پیامهای اعضای فرقه بدگمان شوند و پیش از اجرای فرمانها به آن فکر کنند. اما کمی بعد یکی از نوابغ فرقه ترفندی تازه زد و پیامهایش را به اسم خدایی که دشمن آنگورامینو است برای آدمها فرستاد. ناگفته نماند که زرتشت پیش از این که سوار سفینه‌اش - سمش شتر زرد بود- بشود و زمین را ترک کند، دفترچه‌ی شعرهایی که در این سیاره سروده بود را به آدمها داده بود و در آن کل ماجرای اتورازیان و برنامه شان برای انهدام حیات بر زمین شرح داده شده بود. اما آدمها زیاد از محتوای این حرفها سر در نیاوردند و فکر کردند زرتشت هم یکی از نمایندگان یکی از همین دیوهاست.

آن ترفندی که فرقه به کار برد آن بود که به عده‌ای از آدمها الهام کرد که بخشهایی از سروده‌های زرتشت را از بین ببرند و بقیه‌اش را هم طوری تعبیر کنند که انگار عقل و خردی که حرفش در میان بود، خدایی است در میان سایر خدایان. بعد از آن دیگر کار ساده بود، چون هر پیامی از فرقه به اسم این خدای یکتا ارسال می‌شد. هر چند آدمها از این تکراری بودن پیامها خسته می‌شدند و لازم بود هر از چند گاهی اسم خدای فرستنده‌ی پیامها را روزآمد کنند.

همزمان با پیچیده‌تر شدن ترفندهای فرقه‌ی فرزندان آنگورا، تلاش انجمنهای مدافع حقوق جانوران ابتدایی هم سازمان یافته‌تر می‌شد. ایشان به مجامع کیهانی نشان دادند که برنامه‌ی اعضای فرقه آن است که آدمها را در جنگ اتمی عظیمی درگیر کنند و به این ترتیب کل سطح کره‌ی زمین را به وضع مطلوبشان بازگردانند. یعنی نقطه‌ی ختم داستان این بود که فرقه می‌خواست آدمها را در یک جنگ مذهبی بزرگ درگیر کند که طرفهای درگیر در آن تمام سلاحهای اتمی در اختیارشان را مورد استفاده قرار دهند. محاسبه‌های

اعضای فرقه نشان می‌داد که در این حالت هم حیات از سطح زمین ریشه‌کن می‌شد و هم هسته‌ی زمین فعال می‌شد و هم پوسته‌ی سرد این سیاره بار دیگر به وضعیت گداخته باز می‌گشت.

در میان مخالفان فرقه، نیرومندتر و فعال‌تر از همه انجمنی بود به اسم اطوار که نامش مخفف «انجمن طرفداران وجودهای انسانی رنج‌دیده» بود. آگاهان مسائل بینابعدی خوب خبر دارند که کشمکش بین آنگوری‌ها و اطواری‌ها چند قرنی است که شروع شده و به خصوص در یک قرن اخیر به حساب شما، شدت زیادی پیدا کرده است.

بله، متوجهم، شما عجله دارید که من زودتر درباره‌ی علل عقب ماندگی ایران حرف بزنم. اما تمام این مقدمات برای فهم موضوع لازم است. چون ایران میدان جنگ اصلی آنگوری‌ها و اطواری‌هاست. این سرزمین از این نظر اهمیت دارد که تنها راه حل جلوگیری از یک جنگ هسته‌ای جهانگیر در آن نهفته است. بقایای افکار و ایده‌هایی که از دورانهای قدیم در این سرزمین باقی مانده، تنها راهی است که برای صلح و آشتی میان هواداران ادیان گوناگون وجود دارد و اگر این ایده‌ها فراگیر شود، می‌شود از جنگ اتمی محتومی که سرنوشت گریزناپذیر زمینی‌هاست، جلوگیری کرد. ایران تنها تمدن دیرپایی است که در آن جنگ مذهبی رخ نداده و مردم این سرزمین به راهی برای همزیستی با هواداران ایزدان دیگر دست یافته بودند. این راهبرد البته نقطه ضعف برنامه‌ی فرقه محسوب می‌شد. از این رو ضرورت داشت که نخست این تمدن ویران شود و راهبردهای آن برای پیشگیری از جنگهای پر دامنه‌ی دینی از یادها برود.

اعضای فرقه‌ی فرزندان آنگورا و انجمن طرفداران وجودهای آدمیزادی رنج‌دیده تقریباً همزمان اهمیت ایران را در این ماجرا کشف کردند. نتیجه‌اش آن شد که این قلمرو به میدان زورآزمایی دو گروه تبدیل شد. آنگوری‌ها مدام پیامهایی ارسال می‌کنند تا خشم و کین و تعصب دینی را در مردم این سرزمین

بیدار کنند و اطواری‌ها هم از طرف دیگر پیامهایی برای ترویج صلح و آشتی و محبت مخابره می‌کنند. در سالهای اخیر درگیری این دو گروه به دستکاری مستقیم تک تک افراد مهم در این منطقه انجامیده است. به این ترتیب بود که تعیین مسیر تاریخ ایران به مسئله‌ی بسیار پیچیده‌ای تبدیل شد. در حالت عادی، تاریخ هر جامعه و هر دنیا را ساکنان همان دنیا رقم می‌زنند، اما مداخله‌های مداوم و پیاپی آنگوری‌ها و مقابله به مثل اطواری‌ها باعث شده تا تاریخ در این سرزمین به امری فرعی و حاشیه‌ای فرو کاسته شود و به جایش روایت‌هایی فشرده و تحریف شده بنشیند که خاستگاهش دنیا‌های موازی است.

یکی از نقاط مهم تعیین تاریخ ایران زمین، به همین صد سال قبل مربوط می‌شود. بعد از آن که مظفرالدین شاه درگذشت، شخصیت معتبر و معقول دیگری در خاندان سلطنتی ایران باقی نماند و برای همه روشن بود که اگر دوره‌ی قاجار ادامه پیدا کند، از ایران چیز زیادی باقی نمی‌ماند. برای این بود که رقابت به حوزه‌ی سیاست ایران کشید. پیامهایی که آنگوری‌ها برای یکی از سربازان دیندار و متعصب فرستادند، باعث شد قمه‌ای بردارد و برود سراغ رضا خان را که آن وقتها هنوز افسر جوانی بود. اما این برنامه به شکست مواجه شد و بر حسب تصادفی کوچک، قمه از چند میلی‌متری چشم رضا خان رد شد و تنها ردی بر صورتش باقی گذاشت. برنامه این بود که با این زخم قمه کور شود و به این ترتیب بعدها از حضور در میدان نبرد و شاه شدن‌اش پیشگیری شود.

در این میان، انجمن طرفداران آدمها شروع کردند به ارسال پیامهایی تا قاجارها را منقرض کنند و جمهوری به پا کنند. اما باز او ضاع سخت پیچیده شد. در نهایت معلوم شد به احتمال زیاد کسی به اسم ملک‌الشعرا بهار حاکم بعدی ایران خواهد شد. اما اعضای فرقه دسته‌ای را برانگیختند تا او را به قتل برسانند. این بار دسته‌ی یاد شده ماموریت خود را با موفقیت انجام دادند و بهار وقتی از مجلس بیرون می‌آمد، به ضرب تیر آنها کشته شد. اما انجمن طرفداران آدمیزادها نیرنگ عجیبی به کار برد و از فن شکافت

جهانهای ممکن استفاده کرد. این بدان معناست که برای لحظه‌ای مرز بین دو جهانِ موازی را که تنها اختلاف اندکی با هم دارند را برداشت. در نتیجه ملک‌الشعراى بهار در دنیایی که کشته شده بود و در دنیای دیگری که کشته نشده بود، همزمان در یک دنیا حضور یافتند. نتیجه‌اش این شد که مردم پایتخت دیدند بهار هنگام بیرون آمدن از مجلس تیر خورد و درگذشت. اما بعد متوجه شدند که یک بهار دیگر هنوز در تالار مجلس است و دارد با دوستانش گپ می‌زند. تهرانی‌ها که سردرگم شده بودند، فکر کردند بهارِ مقتول کسی دیگر بوده که به اشتباه کشته شده و بعد چو افتاد که اصلاً اسم طرف سید واعظ قزوینی بوده و قضیه ختم به خیر شد. غافل از این که این سید واعظ قزوینی در واقع آخوندی انقلابی بود که به روزنامه‌نگاری کمونیست تبدیل شد و در همان حدود پسرعمویش سر یک تکه زمین با او درگیر شد و زد با بیل کشتش!

ماجرای دیگری که در این میان می‌توانم به آن اشاره کنم، به نیمایوشیج مربوط می‌شود. یکی از برنامه‌های دیگر فرقه‌ی فرزندان آنگورا برای نابودی تمدن ایرانی این بود که راهی بیابند تا مردم این سرزمین زبان خود را از یاد ببرند. چون معلوم شده بود که زبان پارسی رسانه‌ایست که حذف تنشهای اتمی را در آینده صورتبندی می‌کند. از این رو الهاماتی از طرف اعضای فرقه به کسی به اسم نیمایوشیج داده شد و او هم تلاش خود را در راستای خواسته‌های فرقه انجام داد. اما اطواری‌ها هم بی‌کار ننشستند و فرمانی دیگر برای او فرستادند. به این ترتیب یک بار که نیما در آستارا به شغل معلمی مشغول بود، سخت از خنده‌ی یکی از شاگردان خشمگین شد و دوات سنگینی را برداشت و به طرف سر او پرتاب کرد. برنامه‌ی اطواری‌ها این بود که دوات بعد از برخورد به چشم شاگرد شیطان او را کور کند و به این ترتیب نیما به زندان بیفتد و شعر پارسی از خطر دستکاری‌های دیوانه‌وار او مصون بماند. اما اتفاقی که در واقع افتاد آن بود که دست نیما به خاطر اعتیادش به تریاک لرزید و دوات خطا رفت و خورد به دیوار.

خلاصه کنم، دلیل اصلی انحطاط ایران، توسعه‌ی مدرنیته و استعمار نو و چیزهایی شبیه به این نیست. علت اصلی مداخله‌ی آتورازیان است که در دو گروه متخاصم به دستکاری آدمهای این خطه مشغول‌اند. این کشمکش البته مورد توجه تمام نژادهای هوشمند دیگر کیهان هم هست. چون بقا یا نابودی حیات بر این سیاره در این نقطه رقم خواهد خورد. چیزی که اعجاب‌انگوری‌ها و اطواری‌ها و سایر ناظران را برانگیخته، آن است که مردم سرزمین ایران به کلی غیرقابل پیش‌بینی هستند و رفتارهایشان با کل گونه‌های دیگر زمینی متفاوت است. آنها با شنیدن هر پیامی ممکن است هر نوع رفتاری را انجام دهند و حتا رفتارهای یک نفر شان در روزهای متوالی ثابت و هم‌راستا نیست. به همین دلیل هم کسانی که پشت دستگاه‌های مرسولات و مخابرات بینابعدی نشسته‌اند، هر بار که پیامی می‌فرستند، دستخوش شگفتی می‌شوند. چون پیامدها و نتایج آن فرمان به کلی نامنتظره است. ایرانی‌ها بسیاری از فرمانها را ناشنیده می‌گیرند. برخی را می‌شنوند اما برعکس‌اش را عمل می‌کنند، و برخی دیگر را متعصبانه و وفادارانه پیروی می‌کنند.

به همین دلیل است که خیلی از ما اعضای انجمن طرفداران وجودهای انسانی رنج‌دیده، اصولاً از امکان برنامه‌ریزی برای ایران زمین و در نتیجه نجات حیات بر این سیاره ناامید شده‌ایم. با این وجود من همچنان به آینده خوش‌بین هستم و این داستان را هم به عنوان یکی از همین پیامها برایتان می‌فرستم. شاید که به عنوان هشدار کارآمد باشد و بتواند راهی که در پیش دارید را کمی روشن کند. هرچند می‌دانم هر نوع برخوردی ممکن است با این متن صورت بگیرد.

شما از من علت عقب‌ماندگی ایران را پرسیده بودید. اگر علت بزرگ و قدیمی‌اش را بخواهید، خلاصه‌اش این می‌شود که اصولاً چون سیاره‌تان وجود دارد و این شکلی است، شما هم هستید و مشکلاتی دارید. زندگی که بی‌مشکل نمی‌شود. اما اگر دنبال علل نزدیک و بی‌واسطه می‌گردید، به خودتان نگاه کنید.

علت عقب‌ماندگی تان در جاهایی دور و کشورهای دیگر زمین نیست، بلکه به رفتارهای خرد و کوچک و موضعی تان در موقعیتهای عادی زندگی مربوط می‌شود...



باز باران گرفته بود. انگار که سقف آسمان سوراخ شده باشد و دریایی که تا همین یک ساعت پیش بالای سرشان موج بر می داشت، از شکاف فلک به پایین سرازیر شده باشد. الکساندر بلتینسکی زیر لب فحشی آبدار داد و به درون چادرش پناه برد. با دستانی مرتعش دنبال بطری و دکایش گشت و وقتی پیدایش کرد، جرعه‌ای بزرگ از آن را فرو داد. به هوای سرد و یخبندان‌های مرگبار سیبری می شد عادت کرد، اما به آب و هوای این سرزمین عجیب و غریب، نه. همه چیز فریبنده و گول زننده بود. درست در لحظه‌ای که باورت می شد همه چیز مرتب است و کار حفاری با سرعت پیش خواهد رفت، آسمان آفتابی ناگهان تیره می شد و بارانی چنان سهمگین می بارید که هرچه را در روزهای قبل رشته بودند، پنبه می کرد. از باران حتماً بیشتر از بادهای سرد دشتهای سیبری متنفر بود. باد و سرما در کار حفاری وقفه‌ای ایجاد نمی کرد، هرچند کارگران بومی‌ای که برای کندن زمین به بیگاری گرفته شده بودند از آن بیشتر بدشان می آمد. باران اما، هم کار را تعطیل می کرد و هم بخشهای حفاری شده را بار دیگر با گل و لای می پوشاند.

روی صندلی چوبی لهستانی‌اش نشست و کتابی را دست گرفت تا بخواند. با وجود ابر سنگینی که بر سینه‌ی سپهر نشسته بود، هنوز هوا روشن بود و می شد روی یکی دو ساعتی مطالعه حساب کرد. اما صدای بگو مگوی سالداتی که دم چادر گماشته بود حواسش را پرت کرد. بلند شد و از چادر خارج شد. دم



در سرباز جوان روسی ایستاده بود که به او دستور داده بود وقتی در چادرش است از ورود مزاحمان جلوگیری کند. مزاحمی که این بار سراغش آمده بود، مرادعلی رحمانوف بود. پیرمردی که با افتخار همیشه قبل از اسمش لقب آکادمیسین را ذکر می‌کرد و تا همین ده پانزده سال پیش فامیلی‌اش رحمان‌زاده بود. اما با شور و علاقه بعد از سخنرانی غرابی که در کمیته‌ی فرهنگی حزب خلق تاجیکستان کرده بود، خودش در تغییر نام به سبک روسی پیشقدم شده بود. او یکی از آکادمیسین‌هایی بود که پیشنهاد کرده بودند اسم کوهی در همان حوالی را قله‌ی کمونیسم بگذارند.

آلکساندر از او خوشش نمی‌آمد. مردی چاپلوس و متظاهر بود و سواد چندانی هم نداشت. خوب خبر داشت که طی سالهای گذشته برای شمار زیادی از استادان قدیمی تاجیک پرونده درست کرده و با این اتهام که از تغییر خط به کرلیک ناراضی هستند و به شاگردان شان شاهنامه می‌آموزانند، برنامه‌ای چیده بود تا همه را به سیبری تبعید کنند. خودش به این ترتیب توانسته بود رئیس کمیته‌ی فرهنگی حزب شود. با وجود آن که درباره‌ی پنجکنت اطلاعات زیادی نداشت، مقاله‌ای که درباره‌ی شاهنامه نوشته بود را دستاویز قرار داده بود و یک طوری خودش را در گروه حفاری بلتینسکی جا کرده بود. مقاله‌اش در واقع ارزش علمی نداشت و از آن شعارهایی بود که همه می‌دادند، که بعله، فردوسی خان و خان‌زاده بود و شاهنامه هم متنی بورژوایی است و هرکس آن را بخواند باید ده سالی برای بازآموزی به مزارع اشتراکی فرستاده شود.

آلکساندر بلتینسکی از آن روسهای اصل و نسب‌دار قدیمی بود. پدر بزرگش سرهنگی روس بود که در همین منطقه با ایرانی‌ها جنگیده بود و با وجود آن که با زد و بندهای سیاسی ماهرانه در نهایت توانسته بود پیروز شود، اما تا پایان عمر از دلیری این مردم تعریف می‌کرد. پدرش هم افسر ارتش تزاری بود، اما به موقع جهت وزش باد را تشخیص داده بود و بی آن که اعتقاد خاصی به اصول مارکسیسم لنینیسم داشته باشد، به بلشویکها پیوسته بود. در آن موقع او افسری با نفوذ و عالی‌رتبه بود و پسرش الکساندر دانشجویی

تاریخ دانشگاه مسکو بود. کارنامه‌ی علمی الکساندر درخشان بود و با وجود این که دشمنانش می‌گفتند از طبقه‌ای منحط برخاسته، پله‌های ارتقا را به سرعت طی کرده بود. هنوز جوان بود که مقام مهمی در آکادمی تاریخ مسکو به دست آورده بود و برای آن که ناچار نشود تفسیرهای زورکی مارکسیستی را در نوشته‌هایش به خلق قهرمان روس قالب کند، کار میدانی را انتخاب کرده بود و از کریمه تا سیبری بقایای تمدنهای باستانی را حفاری کرده بود.

وقتی خبر کشف اسنادی در کوه مغ را به او دادند، حیرت کرد. زمانی که بچه بود از پدربزرگش درباره‌ی ایرانی‌ها زیاد شنیده بود. پیرمرد بعد از پیروزی نظامی‌اش فرماندار خوارزم شده بود و پانزده سال در تاشکند زندگی کرده بود. هم فارسی یاد گرفته بود و هم داستانهای قدیمی ایرانی‌ها را خوب می‌دانست و در زمان کودکی برایش چیزهایی از آن تعریف کرده بود. ده سال قبل که اولین گروه باستان‌شناس پنجکنت را از زیر خاک بیرون آوردند، هنوز خیلی جوان بود و نتوانست نقش مهمی در آن به عهده بگیرد. اما حالا، ناگهان رفیق استالین مهربان شده بود و دستور داده بود گروهی با بودجه‌ی فراوان در اختیارش بگذارند.

اما ماموریت‌اش آن طور که انتظار داشت دلپذیر از آب در نیامده بود. دیدن کارگرهای بومی که با کامیونهای ارتشی از روستاهای اطراف برای بیگاری آورده می‌شدند و با لباسهای پاره پوره‌شان با جان‌کندن کار می‌کردند، برایش عادی شده بود و دیگر برایشان دل نمی‌سوزاند. کارگرهای محلی آدمهای مفلوکی بودند که به کلی با تصویری که پدربزرگش از ایرانی‌ها برایش ترسیم می‌کرد، متفاوت بودند. بعدش هم این مرادعلی رحمانوف کهنه به تورش خورده بود که هیچ حوصله‌اش را نداشت و تمام فکر و ذکرش این بود که زیر آب همکار جوانتر و باسوادترش مرزبان بخارایی را بزند.

با تغییر به روسی به مرادعلی گفت: «چه خبره؟ مگه نمی‌بینی دارم استراحت می‌کنم؟»

مرادعلی با آن چشمان موذی‌اش او را نگاه کرد و مکث کرد. بعد گفت: «گفتم خبرتان کنم.

چیزهایی پیدا کرده‌اند و رفیق کمیسر می‌گویند حفاری را متوقف نکنیم.»

با شنیدن اسم رفیق کمیسر اخم‌هایش درهم رفت. در اردوگاهش هیچکس اسم او را نمی‌دانست. اما همه از او می‌ترسیدند. مردی بود میانسال و کوچک اندام با موهای مشکی پرکلاغی و چشمان سیاه نافذ، که در ست معلوم نبود کجایی است. به هندی‌ها شباهتی داشت، اما روسی را به روانی‌لات و لوت‌های مسکو حرف می‌زد. کم‌حرف و مرموز بود و روز اول که از مرکز آمده بود و می‌خواستند معرفی‌اش کنند، گفته بود ترجیح می‌دهد در محیط کاری با همان عنوان کمیسر خطاب شود. بعد هم نامه‌ای را به الکساندر داده بود که مهر و امضای شخص رفیق استالین پای آن بود. برای همه عجیب بود که همراه گروهی با ستان شناس، یک کمیسر سیاسی بفرستند. اما این که خود رفیق استالین به طور مستقیم به او ماموریت داده بود، باعث شد همه ما ست‌ها را کیسه کنند و دیگر کسی از او توضیح بیشتری نخواهد. کمیسر مثل شبچی در همه جا می‌گشت و انگار از هرچه در گروه می‌گذشت آگاه بود. از نظر سلسله مراتب زیر دست الکساندر محسوب می‌شد، اما طوری رفتار می‌کرد که انگار او رئیس است، و همه این را پذیرفته بودند. تا به حال بی‌سر و صدا در گوشه‌ای دیگران را می‌پایید. اما حالا ناگهان به میدان آمده بود و در ست چند دقیقه بعد از این که الکساندر دستور داده بود حفاری را متوقف کنند، فرمانش را نقض کرده بود.

زیر لبی فحشی رکیک به زبان فارسی نثار کمیسر کرد و با این کار لبخندی دسیسه‌گرانه را بر لبان

مرادعلی نشانده. همراه او راه افتاد و زیر باران سیل‌آسا به سمت جایی رفت که کمیسر و چهار پنج کارگر داشتند همچنان در گل و لای تقلا می‌کردند.

وقتی بالای گمانه رسید، دید کمیسر هم همراه کارگرا به درون چاله پریده و دارد با بیل گل و لای را کنار می‌زند. سرفه‌ای کرد که توجه کسی را جلب نکرد. پس به ناچار گفت: «رفیق کمیسر، اشتیاق‌تان برای کمک به کارگرا مایه‌ی تحسین همه‌ی ماست. اما این طوری سرما می‌خورید. صبر کنید باران تمام شود...»

کمیسر که بی‌توجه به او داشت با بیل اطراف دیواری خشتی را پاک می‌کرد، سرش را بلند کرد و با آن چشمان شب‌آسا نگاهی تند به او انداخت. معلوم بود نیش طنز الکساندر را نپسندیده است. به کوتاهی گفت: «در آستانه‌ی کشفی مهم هستیم که نمی‌خواهم در سیلاب از دست برود.»

بعد رو به مرادعلی کرد و گفت: «آهای، تو، برو چند تا سالدات بومی بیار دورادور این گمانه نگهبانی بدهند. نه کسی حق دارد وارد شود و نه بدون بازرسی خارج شود. شیر فهم شد؟»

مرادعلی چاکرانه گفت: «البته رفیق کمیسر...» و دوید و رفت. خون به چهره‌ی الکساندر دوید. عادت نداشت در حضورش کسی این طوری در حوزه‌ی مسئولیت‌اش مداخله کند. داشت فکر رد کردن گزارشی درباره‌ی کمیسر را سبک و سنگین می‌کرد. اما می‌دانست فایده‌ای ندارد. این آدم خودپسند باید یکی از دوستان نزدیک استالین باشد که چنان توصیه‌نامه‌ای را از او در جیب داشت. در نامه نوشته شده بود که در تمام زمینه‌ها همکاری مطلق و بی‌قید و شرط با او انجام پذیرد. پس خشم خود را فرو خورد و تصمیم گرفت از در دوستی وارد شود. به ناچار از لبه‌ی گمانه پایین رفت و بیلی را از یکی از ایرانی‌ها گرفت و در حالی که وانمود می‌کرد دارد کمک می‌کند، گفت: «رفیق، چه چیزی باعث شده فکر کنید در آستانه‌ی کشف مهمی هستیم؟ چیزی دیده‌اید؟»

کمیسر با دقت انگشتانش را در شکاف آجرها فرو کرده بود و انگار دنبال چیزی می‌گشت. با تبختر و اختصار به علایمی که روی دیوار گچی کشیده شده بود اشاره کرد و گفت: «این را می‌بینید؟ نقاشی مهریزد است.»

الکساندر به دیوار نگاه کرد، سطح گچی دیوار نقاشی‌ای قدیمی بر خود داشت که کم کم زیر سیلاب باران داشت شسته می شد و از بین می رفت. دستور داده بود روی دیوارهای نقاشی شده سقف موقت بزنند. اما باران ناغافل سر رسیده بود و قاعدتا تا ساعتی دیگر نقاشی‌های روی دیوارهای تازه حفاری شده از بین می رفت. حالا می فهمید کمیسر چرا عجله دارد. او نقشی را بر دیواری دیده بود و انگار برای پیدا کردن چیزی به آنجا گسیل شده بود که با آن نقش ارتباطی داشت. آنچه که کمیسر به آن اشاره می کرد، نقاشی مردی ریشو و رداپوش بود که دو حلقه‌ی زرین را در دست داشت و انگار دو نفر حلقه‌ها را از او می گرفتند. یکی شان سفید بود و دیگری سیاه. اما تشخیص شان دشوار بود. نقاشی تقریباً محو شده بود و چیز زیادی از آن باقی نمانده بود.

بالاخره کمیسر آنچه را که می جست، یافت. با کف دست به آجرها فشاری وارد کرد، و منتظر ماند. ناگهان صدای غرشی شنیده شد و آجرها انگار که جان داشته باشند، به حرکت درآمدند. آجرها با نرمی و زیبایی روی هم چرخیدند و در چشم به هم زدنی درگاهی در برابرشان گشوده شد. کمیسر به سرعت رو به کارگران کرد و به فارسی روانی گفت: «بچه‌ها، از گمانه بیرون بجهد. برزنتی از سالدات‌ها بگیرید و بکشید روی گمانه. نگذارید آب وارد شود. بعد از این که سقف را روبراه کردید بروید استراحت کنید. به آکادمیسین رحمانوف و سالدات‌ها هم بگویید نه خودشان به این طرف بیایند و نه کسی را راه بدهند که بیاید.»

الکساندر از این که کمیسر به این روانی فارسی حرف می زند، حیرت کرد. خودش کمی این زبان دشوار را آموخته بود، اما تنها فحش‌ها و چند جمله‌ی تعارف‌آمیز را خوب ادا می کرد.

کمیسر گفت: «دکتر بلتینسکی، چراغ قوه دارید؟»

د ستپاچه در جیب گشاد بارانی اش گشت و چراغ قوه‌ای بزرگ را بیرون آورد و به دست کمیسر داد. اتاقی که پشت درگاه پدیدار شده بود، غرق در ظلمت بود. دل توی دلش نبود که آیا خودش هم مجاز هست وارد شود یا نه. کمیسر انگار دنبال چیز خاصی می‌گشت و اطلاعاتش فراتر از چیزی بود که انتظار داشت. معلوم بود از قبل خبر داشته که درگاهی مخفی نزدیکی آن نقاشی قدیمی هست. نمی‌خواست بابت کنجکاوی در رازی حکومتی به دردسر بیفتد و از طرف دیگر از شوق بازدید از اتاق مرموز سر از پا نمی‌شناخت.

کمیسر انگار داشت در همین مورد فکر می‌کرد. چون نگاهی طولانی و خیره به او انداخت و گفت: «دکتر، می‌خواهید مرا همراهی کنید؟ شرطش آن است که تحت هیچ شرایطی درباره‌ی آنچه می‌بینید با هیچ کس حرف نزنید. می‌توانید این کار را بکنید؟ من هیچ نمی‌خواهم برای خودتان و خانواده‌تان اتفاق ناگواری بیفتد. به خصوص برای ناتاشای کوچولوی زیبا.»

با شنیدن این حرف احساس کرد عرق سردی بر پیشانی اش نشسته است. این مرد بی‌شک از اعضای بلندپایه‌ی کاغذ بود، وگرنه به این راحتی به سبک آنها تهدیدش نمی‌کرد و از ریزه‌کاری‌های زندگی اش خبر نمی‌داشت. ناتاشا دختری بود که از زنی دیگر - جز همسر رسمی اش - داشت و فکر می‌کرد هیچکس از ارتباطش با او خبر ندارد. می‌دانست که کمیسر برای کاوش در دخمه به کمکش نیاز دارد. پس شتابان گفت: «البته رفیق کمیسر، خیالتان راحت باشد. من هم نمی‌خواهم دردسری درست شود.»

کمیسر گفت: «خوب است. حالا این چراغ قوه را بگیرد و جاهایی را که می‌گویم روشن کنید. بفرمایید اول وارد شوید.»

چراغ قوه را گرفت و متعجب از این که افتخار نخست پا نهادن به کشفی بزرگ را نصیبش کرده‌اند، از درگاه عبور کرد و وارد شد. نور چراغ قوه زیاد بود و به خوبی اطراف را روشن می‌کرد. به اتاقی بسیار

بزرگ وارد شده بود که سقفش خمیدگی ملایمی داشت. کمی جلوتر، پلکانی دیده می‌شد که به اعماق زمین می‌رفت. کمی سر پشت سرش می‌آمد و اشاره کرد که پیش برود. جلو رفت و در آستانه‌ی پلکان کمی سر دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت: «صبر کن.»

ایستاد و با تعجب دید کمیسر چاقوی سوئیسی بزرگی از جیبش بیرون آورد و قیچی‌اش را راه انداخت. بعد چراغ قوه را از او گرفت و با دقت اطراف پلکان را نگاه کرد. برق چیزی بسیار نازک به چشمش خورد. مثل تار عنکبوتی زرین می‌نمود. کمیسر هم دنبال همان می‌گشت. با قیچی‌اش آن را برید. بعد باز کند و کاو کرد و چند نقطه‌ی دیگر را هم در تاریکی با قیچی‌اش مورد حمله قرار داد. تازه متوجه شد که کمیسر برای چه او را همراه برده است. اینجا پراز تله‌های مرگبار بود و کمیسر نمی‌خواست خودش خطر کند.

کمیسر بعد از قطع کردن سیمهای نامرئی باز چراغ را به دستش داد و اشاره کرد که از پلکان پایین برود. الکساندر مرد شجاعی بود. اما از طرفی از کمیسر تا حد مرگ می‌ترسید و یارای مخالفت نداشت، و از طرف دیگر نگران بود که هر لحظه پایش را بر اهرمی بگذارد و به دام تله‌ای ناشناخته گرفتار شود. با پاهایی لرزان و تیره‌ی پشتی که عرق وحشت از آن فرو می‌ریخت، پلکان را قدم به قدم طی کرد. پله‌ها مثل آنچه که در گلدسته‌های مسجد بخارا دیده بود، دور محوری مرکزی می‌چرخید و پایین می‌رفت. وقتی پله‌ها تمام شد، ایستاد و با دقت به اطراف نگاه کرد. به تالاری بزرگ وارد شده بود که سراسر دیوارهایش از نقاشی‌هایی رنگین پر شده بود. ارزش علمی این کشف واقعا نفس‌گیر بود. درست جلوی پایش اسکلتی روی زمین افتاده بود. لبا سهای اسکلت در اثر مرور زمان از بین رفته بود، اما شمشیر خمیده و بقایای دستارش نشان می‌داد که سربازی عرب بوده است.

کمیسر هم به او پیوست و با دقت اطراف را نگاه کرد. هر دو می‌دانستند که این سرباز قرن‌ها پیش آماج تله‌ای پنهانی شده و می‌بایست پیش از پیشروی بیشتر آن را خنثا کنند. کمیسر با دقت جسد را

نگریست و بعد نور را بر دیوارها انداخت. بعد روی زمین نشست و به الکساندر گفت: «بنشینید و از جایتان تکان نخورید.»

بعد تپانچه‌اش را بیرون آورد و چیزی براق را که بر دیوار نصب شده بود نشانه گرفت و با دقتی چشمگیر آن را با یک گلوله زد. در چشم به هم زدنی موجی از تیرهای کوچک از شکافهایی بر دیوارها رها شد و اتاق را پر کرد. کمی سر گفت: «احتمالا زهرِ نوک پیکانها بعد از این همه سال خشک شده، اما دلیل ندارد بیهوده خطر کنیم.»

الکساندر آب دهانش را قورت داد و گفت: «شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟ تو صیفی درباره‌ی این اتاق در کتابها یافته‌اید؟ چیزی در اینجا پنهان شده؟»

کمی سر گفت: «بله، چیزی بسیار گرانبها که کلید پیروزی ما بر امپریالیسم غرب است. خودتان به زودی خواهید دید.»

بعد بلند شد و چراغ قوه را از دست الکساندر گرفت و این بار پیشاپیش او در تالار به حرکت در آمد. معلوم بود دیگر خطری تهدیدشان نمی‌کند. الکساندر هم برخاست و با تردید دنبالش رفت. کمی سر با دقت نقاشی‌های روی دیوار را نگریست و گفت: «ایرانی‌ها از زمانهای خیلی دور دیوارها را نقاشی می‌کردند. حتا بعدتر هم که اسلام این کار را ممنوع ساخت، با نقش و نگارهای هندسی به این کار ادامه دادند. این نقشها همان طور که چیزهایی را نمایان می‌سازند و نمایش می‌دهند، چیزهایی را هم از چشمها پنهان می‌کنند.»

او با دقت نقاشی‌ها را نگاه کرد و بالاخره تصویری را برگزید که هیولایی شبیه به شیردال را نشان می‌داد که ستاره‌ای پنج پر را در دهان گرفته است. چراغ را به دست الکساندر داد و انگشتانش را روی رأس پره‌های ستاره گذاشت و فشارشان داد. سر و صدای چرخ دنده‌ای برخاست و شکافی بر دیوار گشوده شد.



کمیسر بی مهابا دستش را به درون شکاف برد و صندوقچه‌ی کوچک زیرینی را از آن خارج کرد. بعد با

هیجان گفت: «پیدایش کردیم. آه، بعد از این همه سال بالاخره پیدایش کردیم.»

الکساندر نور را روی آن انداخت و گفت: «عجب، این چیست؟ طلاست؟»

کمیسر نگاهی خیره به او انداخت و گفت: «صندوقچه اهمیتی ندارد. چیزی که درونش پنهان شده

مهم است. شاید گمان کرده باشید که می‌خواسته‌ام با آوردن شما به اینجا همچون سپربلایی در برابر تله‌ها از

شما استفاده کنم. اما اشتباه می‌کردید. شما را به اینجا آورده‌ام، چون می‌خواهم شاهد مهمترین صحنه‌ی

تاریخ در دوران ما باشید.»

کمیسر صندوق را به دهانش نزدیک کرد و با آرامش و خونسردی جمله‌ای آهنگین را بر زبان راند.

صدایش طیننی غریب پیدا کرد و در تالار منعکس شد. بعد از فرو نشستن پژواک صدایش، یک لحظه در

سکوت گذشت، و بعد در صندوق با صدای خش خش باز شد. کمیسر با چشمانی که می‌درخشید، دستش

را در صندوق کرد و انگشتری را از آن بیرون آورد. بعد آن را با دقت در انگشت میانی‌اش فرو برد. صدای

غرش‌ی تالار را در خود گرفت و الکساندر با نگرانی نور چراغ را به اطراف انداخت تا تله‌های تازه جان

گرفته را تشخیص دهد. اما خبری نبود. وقتی دوباره نور را روی کمیسر انداخت، با وحشت و شگفتی

نفس‌اش را بیرون داد و گفت: «کمیسر، چه بر سرت آمده؟ چرا...»

اما نتوانست حرفش را به پایان ببرد. موجود بلند قامت و نورانی‌ای که در برابرش ایستاده بود،

اشاره‌ای به او کرد و در چشم به هم زدنی بافتها و اندامهایش از هم فرو پاشید و مانند توده‌ای گویشت له

شده بر زمین فرو ریخت. موجود کش و قوسی به تن‌اش داد و لباسهایی که تا دمی پیش بر تن کمیسر بود،

نیمه سوخته و تکه پاره از تنش بر زمین فرو ریخت.

## شکار حیان علت

فرزند، به احتمال زیاد وقتی این نامه را می‌خوانی، سالها از مرگ من گذشته است. شرایط و موقعیتی که ما با آن روبرو شدیم، به شکلی نبود که بتوانم خود را زودتر از این به تو معرفی کنم و از لذتِ همنشینی و آشناییِ نزدیکتر با تو برخوردار شوم. از این روست که این نامه را می‌نویسم و نزد یکی از معدود افرادِ قابلِ اعتمادِ به جا مانده در پیرامون‌ام، به امانت‌اش می‌گذارم، تا زمانی که درست دانست و توانایی‌های تو از آستانه‌ای گذر کرد، آن را در اختیار بگذارد.

می‌دانم که مرا نمی‌شناسی و شناختن من هم اهمیتی ندارد. شاید تصویرهایی از هم گسیخته و جسته و گریخته از مرا در خاطره‌های دوردستِ دوران کودکی‌ات ذخیره کرده باشی، و شاید با دیدن تصویری از من، آن را به یاد بیاوری، اما اینها دیگر هیچ اهمیتی ندارد. در واقع می‌توانی مرا با لقبی مثل پدر، سرپرست، یا هرچیز دیگری بشناسی، به هر صورت دیرزمانی است که تو را به خانواده‌ای دیگر تحویل داده‌اند و می‌دانم که آنها درست مثل پدر و مادر واقعی‌ات به تو مهر و محبت داشته‌اند.

اما آنچه که باعث شد این متن را بنویسم، توضیح مسائلی است که دیر یا زود بر آن آگاهی خواهی یافت و نمی‌خواهم پرسشهای تعیین‌کننده و مهمی که به هویت‌ات و گذشته‌ات مربوط می‌شود، مایه‌ی رنج و آزارت شود.

حقیقت‌اش آن است که تو آن کسی که گمان می‌کنی، نیستی. تو در آن زمان و مکانی که فکر می‌کنی، زاده نشده‌ای و خانواده‌ات هم، از نظر زیست‌شناختی و ژنتیکی، کسانی نیستند که حالا در اطرافت می‌بینی و به عنوان خانواده می‌شناسی‌شان. مقدر بوده که از همان ابتدای زاده شدن‌ات سرنوشتی شگفت‌انگیز در انتظارت باشد و ما با به امانت گذاشتن‌ات نزد خانواده‌ای نیکوکار و مهیا ساختن پرورش‌ات در محیطی مناسب و امن، تنها توانستیم برای مدتی این سرنوشت را از مقابل چشمانت پنهان کنیم.

من و سایر جنگاورانی که پیمانی سترگ و استوار با هم بسته‌ایم، سالها پیش از آن که تو یا هرکسی دیگر به یاد بیاورد، به جرگه‌ی رازآشنایانی پیوستیم که وظیفه‌ی پاسداری از حقیقتی بسیار مهیب و دیرینه را بر عهده داشتند. این انجمن پنهانی از رازآشنایان، کسانی بودند که به ماهیت و هویت استادان جبر آگاه بودند. تو و اطرافیانت ما را نمی‌شناختی و لزومی هم ندارد نام و نشان من و یارانم را بدانی. تنها در همین حد بگویم که تو فرزند من هستی و از همان ابتدای زاده شدن‌ات تا امروز که این نامه را در شرایطی ناگوار می‌نویسم، همواره دوستات داشته‌ام و بخش بزرگی از آنچه که کرده‌ام، برای تو بوده است.

من و یارانم، کسانی بودیم که برای از هم گسیختن زنجیرهای جبر فعالیت می‌کردیم. ما وارث دانش باستانیِ مغانی بودیم که موفق به تشخیص زنجیرهای آهنین جبر شده بودند. کسانی که از قرن‌ها پیش، فن خیره‌نگاه کردن به رخدادهای پیاپی و چفت و بست شدن روندهای علی را آموخته بودند و به همین ترتیب می‌دانستند که استادان جبر چگونه با تنیدن تارهای چسبناکِ علیت، هستی را در مشت خود گرفته و اراده‌ی آدمیان را مسخ کرده‌اند.

من و تمام یارانم، در یکی از مرکزهای ویژه‌ی شکارچیان علیت زاده و پرورده شدیم. این نامی بود که جنگجویان باستانی به خود داده بودند. مردم عادی از وجود ایشان با خبر نبودند و بسته به برخوردهایی که با ایشان پیدا می‌کردند، از سر شیفتگی نسبت به توانایی‌های شگفت‌انگیزشان، نامهایی متفاوت را به

ایشان نسبت می‌دادند. در زمانهای قدیم برخی را مغ می‌خواندند و برخی دیگر را اسوار و شهسوار. بعدتر، برخی را عیار می‌نامیدند و برخی دیگر را صوفی و سالک. اما خودِ انجمن ما، معمولاً در متنهای رسمی برچسبِ شکارچیانِ علیت را به کار می‌گرفتند. فرزندان تمام اعضای این انجمن، از همان ابتدای کار در مراکزی ویژه پرورده می‌شدند. هدف از تاسیس این مراکز آن بود که کودکان از آسیبِ زنجیرهای آهنین استادان جبر مصون بمانند.

همه‌ی آدمها، آزاد و نیرومند و مقتدر زاده می‌شوند، همچون نیمه‌ایزدانی خردمند و هوشمند. کودکان اگر درست پرورده شوند و از تیرهای زهرآگین استادان جبر ایمن بمانند، گام به گام همراه با بالیدن و بالغ شدنشان توانایی‌های بیشتری به دست می‌آورند، تا جایی که بتوانند دنیایی نو بیافرینند و نظمهای کهن دنیای فرسوده را بر هم بزنند. با این همه، این سرنوشتی نیست که در انتظار آدمیزادگان است. کودکان از همان ابتدا زیر سیطره‌ی استادان جبر قرار می‌گیرند. استادان جبر همان موجودات ازلی و هراس‌انگیزی هستند که با انگشتان استخوانی و قلم تیره‌شان بر پیشانی مردمان سرنوشت‌شان را می‌نویسند، و تار و پود تقدیر را همچون پیله‌ای چسبناک دور تن و جان نوزادان ترشح می‌کنند. ما آدمها، به تدریج در میان زنجیره‌های ناگسستگی علیت اسیر می‌شویم. برخی از این زنجیرها زرین و دلپذیر است، و بیشتر آن آهنین و زنگار بسته و دل‌آزار، اما مردمان به آن عادت می‌کنند و حتا کم‌کم یاد می‌گیرند از گیر افتادنشان در قفسِ جبر لذت هم ببرند.

مرکزهایی که شکارچیان علیت بنیاد نهاده بودند، در درجه‌ی اول فرزندانِ خودشان را از این سرنوشت فراگیر و غم‌انگیز مصون می‌داشت. آنان فرزندان‌شان را در شرایطی ویژه پرورش می‌دادند. بازیها و تمرینها و آموزشهایی خاص را به کودکان منتقل می‌کردند. طوری که بتوانند در هر قدم این زنجیرها را ببینند و پیش از آن که بدان خو بگیرند و در تار و پودشان اسیر شوند، خود را از آن رها کنند. برای دیر

زمانی چنین مراکزی وجود داشته‌اند و نسل اندر نسل شکارچیان علیت در آن پرورش یافته‌اند. شکارچیان که با در هم شکستنِ موضعی زنجیرهای علیت، و شکست دادنِ تدریجی استادان جبر، رهایی همگان را آماج ساخته بودند.

واقعیت آن است که تو هم در یکی از این مرکزها زاده شدی، و برای چند سال اول زندگی‌ات در آنجا پرورش یافتی. مرکزی که من و یارانم در آن فعالیت می‌کردیم، در شهر ساوه قرار داشت و از قرن‌ها پیش برقرار بود. هیچ یک از ما انتظار آنچه که بعدتر پیش آمد را نداشتیم، و گمان می‌کردیم توانایی حفظ و پایدار داشتنِ این کانون مقاومت در برابر استادان جبر را داریم. اما شرشاخ شدن با علیت به بازی با دم شیر شباهت دارد و دیر یا زود شکارچیان علیت خود را با هجوم همه جانبه‌ی رخدادهای پیاپی و دومینوهای از علیتِ خام روبرو می‌بینند. در مورد من و یارانم هم چنین شد. بازتاب کردارهای کوچکی که از ما سر زده بود و با وجود تمام مراقبت‌ها و تمرین‌های عجیب‌مان، از چشم‌مان دور مانده بود، بعد از مدتها در مجراهای پیچاپیچ علیت گشت و گشت تا آن که در نهایت دامن‌گیر خودمان شد. پس وقتی که جنگ ایران و عراق شروع شد و صدام موشک‌باران شهرها را شروع کرد، حادثه‌ای رخ داد و مرکز ما مورد اصابت موشکی زمین به زمین قرار گرفت.

مرکزهای پنهانی شکارچیان علیت، گذشته از آن که همچون آموز شگاه و خانه‌ای برای خودمان و فرزندانمان عمل می‌کرد، مرکز تجمع چیزهای شگفت‌ بسیاری بود. کتابخانه‌هایی بسیار قدیمی که کتابهای خطی‌اش از قرن‌ها پیش و زبانهایی از یاد رفته به یادگار مانده بود، در هر مرکز وجود داشت، و آزمایشگاه‌های مجهز و فضاهای شگفت‌انگیزی که برای آزمودن علیت و محک زدن‌اش بنا شده بود. غول علیت، به هیولایی چند سر و مهیب شباهت دارد که تنها راه غلبه بر آن، تشریح کردن بدن‌اش است، و ردیابی مسیرهای عبور رگ و پی و نقشه‌برداری از عضلات و استخوانهایش. دیو علیت، تا حدودی به همان پیل

مولانا شباهت دارد که هرکس با دست سودن بر بدنه‌اش تصویری نادرست و ناقص از آن پیدا می‌کند، و تنها راه غلبه بر این تصویرهای دروغین، شکافتن پوست و گوشت این دیو است و خیره‌نگریستن به رگهایی که در اندرون این تنه‌ی غول‌آسا می‌جنبند و رخدادها را از جایی به جایی دیگر منتقل می‌کنند.

بخش اصلی مرکز ما، در زیر زمین قرار داشت، برای همین شمار کشته شدگان در جریان اصابت مو شک اندک بودند. با این وجود برخورد مو شک باعث شد این فضاهای شگفت و کتابخانه‌ی ما از دل ویرانه‌ای با دیوارهای فرو ریخته، نمایان شود. مردم که در ابتدای کار برای کمک به آسیب‌دیدگان گرد آمده بودند، با دیدن این منظره حیرت کردند و آنان که جسارت ورزیدند و به ماشین‌های غول‌آسای علیت‌کُشی دست زدند، منظره‌هایی چندان عجیب دیدند که عقل از سرشان پرید و برخی شان تا پایان عمر در تنگنای هاویه‌ای از رخدادهای بی‌ربط و گسسته از هم گرفتار آمدند. آنان پیش از آن که مهارتش را پیدا کرده باشند، از پیله‌ی گرم و نرم جبری که در آن خفته بودند به بیرون پرتاب شدند، و این برایشان خطرناک بود، چرا که برای کسانی که به جبر و تقدیر عادت کرده‌اند، از دست دادن سرنوشتی هرچند دردناک، و اقامت در برهوتی از روابط علی، ناخوشایندتر است از تحمل همان تقدیر غم‌انگیز.

من و یارانم بلافاصله بعد از این حادثه مرکز را تخلیه کردیم. زنجیره‌ای از رخدادها بعد از این روز رخ داد. استادان جبر که دیرهنگامی دستشان از دامان ما کوتاه بود، همین قلاب کوچک از آشفتگی را همچون ماهیگیری ماهر به کار گرفتند و یارانم را یک به یک از پا در آوردند. آخرین کس از ایشان، من هستم که دیر یا زود به همین سرنوشت دچار می‌شوم، یا دقیقتر بگویم، به سرنوشت دچار می‌شوم و در دل باتلاقی از روابط علی دفن خواهم شد، چندان که شاید تا چند روز بعد حتا هویت خود را نیز به یاد نیآورم و تنها ریشخندی کمرنگ و پشیمانی‌ای مبهم از آرمانی بر باد رفته را از آن به یاد داشته باشم.

برای همین این نامه را برایت می‌نویسم. چون تو باید خبر داشته باشی که یکی از شکارچیان علیت بوده‌ای و چون در این مرکز زاده و پرورده شده‌ای، می‌توانی با تلا شو تمرین کافی به این جرگه‌ی مرموز و نامدار بپیوندی. ما بعد از گریختن از مرکز، توانایی سرپرستی فرزندانمان را ندا شتیم، این بود که هریک از شما را به خانواده‌ای سپردیم و ترتیبی دادیم که شما را فرزند خویش بشمارند. این از طرفداری بود که شکارچیان علیت با آن خوب آشنایی دارند، یعنی فنِ پیچاندن روابط علی، و دگرگون ساختن تقدیر.

بقایای مرکز ساوه همچنان وجود دارد. نیاکان ما آنجا را با حساب و کتابی دقیق انتخاب کرده بودند. آنجا یکی از نقاطی است که گرانشِ جبر در زمین اندک است، و به همین دلیل می‌توان کمی با فراغت نفس کشید و ساده‌تر بندهای علیت را از دست و پای خویش گشود. تو در آنجا با راهی خواهی یافت تا در زیر لایه‌های سنگینی از علیت که بی‌شک در این سالها مثل بختکی بر هستی‌ات سنگینی می‌کند، جنبشی کنی و از زیر این سایه‌ی تلخ بیرون بیایی. راهش را باید خودت بیایی. شاید پرسه زدن و اندیشیدن راهش باشد، و شاید گپ و گفت با این و آن، و شاید باز ساختن بخشی از ماشینهایی که به کار خیره نگریستن به رگ و ریشه‌ی علیت بیاید...

## رمزکل

حروفیان را عقیده بر این بود که جهان از حروف و کلمات و الفبا تشکیل یافته است و نقطویه از

این هم پیشتر رفتند و آغازگاه و ختم عالم را نقطه پنداشتند. (شهباز قلندر حروفی، شرح اشعار نسیمی)

گناهان سهمگین در دنیاهاى انتزاعی، سریعتر و زودتر از گیتی آشفته با تاوان خویش روبرو می شدند. این را تنها عده‌ای انگشت‌شمار از داناترین رازآشنایان می دانستند، و آن کس که استاد خویش را از سر رشک و آز به قتل رساند، از زمره‌ی ایشان نبود. قاتلِ شاهرخ خان حروفی یکی از اعضای قدیم فرقه بود. همه این را می دانستند. اسمش اوغوزبیک بود، مردی خائن و آزمند که به سودای دست یافتن به نیروهای جادویی به انجمن حروفیان پیوسته بود. چندان در یادگیری رازهای باستانی ممارست به خرج می داد که در زمانی کوتاه توانسته بود به حلقه‌ی شاگردان نزدیک شاهرخ خان زنجانی بپیوندد. همه می دانستند که شاهرخ خان کتابی قدیمی دارد که سرالاسرار مکتب حروفیه در آن درج شده است. اما حتا نزدیکترین شاگردان او نیز به این کتاب دسترس نداشتند. مردم می گفتند قدرت ماورایی او از دانشی بر می خیزد که در این کتاب به ودیعه نهاده شده است.

اوغوزبیک بر بسیاری از راز و رمزهای استفاده از حروف احاطه یافته بود. اما بزرگترین راز را همچنان نمی دانست. این که چگونه از دنیای مادی به سپهر حروف بگریزد، و در آنجا از تهدید هر کسی



ایمن بماند. مردی باهوش و زیرک بود. اما بدخواهی و سرشتِ آزمند و حسودش باعث شده بود به کارهایی ناشایست دست گشاید و خطاهای بزرگ بکند.

یکی از این کارهای ناشایست آن بود که نقشه‌ای دقیق چید و تصمیم گرفت شاهرخ خان حروفی را به قتل برساند. نیروهای غریبی در حروف نهفته بودند که او یاد گرفته بود برخی‌شان را احضار کند. و بسیاری از این نیروها مرگبار بودند و می‌توانستند مردی را آماج رنجهای گران و مرگی فجیع سازند. اما شاهرخ میرزا استاد بزرگی بود که بر همه‌ی رازهای کهن تسلط داشت و خودش سالها شاگردی شاه فضل‌الله حروفی را کرده بود. غلبه بر او کار آسانی نبود. برای همین هم اوغوز بیک برای یک سال شب و روز دسیسه چید و پرسش طرح کرد و پاسخش را در کتابهای قدیمی جست، تا آن که اعتماد به نفس‌اش چندان زیاد شد که قصد جان استاد خود را کرد.

شاهرخ میرزا مردی بسیار محبوب بود. با شاگردانش مثل فرزندانش رفتار می‌کرد و همه او را مانند پدری مهربان دوست داشتند. سن و سالش را هیچکس نمی‌دانست، اما مشهور بود که بیش از صد سال دارد. دست کم این را همه می‌دانستند که فضل‌الله حروفی را هشتاد سال پیش کشته بودند و او در آن هنگام از نامدارترین شاگردان وی بود. بارها به شاگردانش گفته بود که از زندگی خسته شده و تنها به سودای دستیابی به آخرین اکسیر جادوی حروف است که اقامت در دنیای میرایان را ادامه می‌دهد. اوغوز بیک نیز از همین راه وارد شد و قصد استادش برای ترک گیتی را دستمایه‌ی متنی قرار داد. آنگاه برای یک ماه قمری تمام، در روز و ساعتی از پیش تعیین شده، هنگامی که آرایش هفت اختر در آسمان به شکلی خاص بود و تناسب صورتهای فلکی با هم معادله‌ای خاص را تداعی می‌کرد، شروع کرد به نوشتن بر دیوارهای اتاقی که قرار بود قتلگاه شاهرخ میرزا باشد. پیش از نوشتن هر حرف بر دیوار وردی می‌خواند و بر حروف می‌دمید. برای هر حرف معادله‌هایی پیچیده و رشته‌هایی طولانی از اعداد را وارسی می‌کرد، و دقت داشت که هیچ

تنا سبی را میان اعداد و حروف نادیده نینگارد. می داند است شاهرخ میرزا مردی بسیار هو شمند و هو شیار است. پس تنها یک تیر برای از پا انداختن اش در ترکش داشت. اگر در نوبت اول موفق نمی شد، شاهرخ میرزا در چشم بر هم زدنی با از نو چیدن حروفی مقدس کل وجودش را به خاکستر بدل می کرد.

اما اوغوز بیک اراده ای پولادین و عزمی راسخ داشت، و کینه ای سخت و جانکاه از استادی که عمری را در ر شک به او سپری کرده بود. او روزها را روزه می گرفت و شبها را چله می نشست و قدم به قدم و حرف به حرف دیوارهای اتاقی مخفی را با حروف می آراست. هر حرفی به رنگی و هر کلمه ای بر جایگاهی خاص قرار می گرفت. طوری که آرایش شان و تناسب میان شان، فاصله هایشان، و آهنگ برخاسته از واج هایشان از نظمی خاص پیروی کند. هسته ی مرکزی شاهکاری که دست اندر کار آفریدنش بود، رشته ای از اعداد و حروف بود که کلید جان شاهرخ میرزا بود.

اوغوز بیک بعد از د شواریه های فراوان موفق شده بود تمام نامهای پر شماری که شاهرخ میرزا تا آن هنگام به خود پذیرفته بود را از گوشه و کنار استخراج کند. نامی که در زمان کودکی بدان خوانده می شد را از یادداشتهای قدیمی عمویش بیرون کشیده بود. اسمی که نخستین دلدارش وی را بدان می خواند، و لقبی که مادرش هنگام بازیگوشی های خرد سالانه اش وی را بدان می نامید، و همچنین ردیفی طولانی از اسمهای راستین و مستعاری که در سالهای آوارگی و زندگی قلندرانه به خود پذیرفته بود. اوغوز بیک اسمی که شاه فضل الله حروفی بر او نهاده بود را می دانست، و همچنین اسمهایی که فرزندان او و همسرش وی را بدان می شناختند. اوغوز بیک نیک می داند است که شاهرخ میرزا، سطحی ترین و ساده ترین و بی فایده ترین نامی است که به استادش اطلاق شده است. این نامی بود که او برای گمراه کردن جادوگران و حریفان حروفی بر ساخته و در اطراف پراکنده بود. اما حساب اینجا را نکرده بود که اوغوز بیک پیدا خواهد شد و تمام

نامهایش را یکایک از دل افراد و جایگاه‌ها و نوشتارها استخراج خواهد کرد. درست مانند مغی که نسیال که زیج اخترانی سعد یا نحس را از دل اقیانوسی شلوغ و در هم ریخته از نقطه‌های نورانی بیرون بکشد. اوغوز بیک در به دست آوردن تمام نامهای استادش کامیاب شده بود، و بعد از آن بود که به فکر ساختن این اتاق افتاد. محاسبه‌ی ابعاد اتاق و چگونگی قرار گرفتن جمله‌ها و اعداد و کلمات و حروف بر دیوارها، یک سالی زمان برده بود. اما در نهایت توانسته بود با دقت تمام دریابد که چگونه می‌توان به کمک قفسی از جنس حروف، شاهرخ میرزا را اسیر کرد و پیکر مادی‌اش را منهدم ساخت. او یک ماه قمری تمام کوشید و از خوردن و خفتن و دیدار با دیگران چشم پوشید، تا آن که اتاق چنان که می‌خواست آماده شد. بعد از آن تنها یک کار باقی مانده بود، و آن هم کشاندن شاهرخ میرزا به نقطه‌ای خاص در مرکز اتاق بود. جایی که پرتو تمام حروف بر او بتابد و تمام نامهایش با تار و پود کلمات و جملاتی که گرداگردش تنیده شده بود، عجیب شود.

اوغوز بیک برای این موضوع هم مکرری اندیشیده بود. آنچه که او می‌خواست، دستیابی به کتاب سرالاسرار بود. شاهرخ خان به ندرت این کتاب را به دیگران نشان می‌داد. اما اوغوز بیک دیده بود که گاه در موقعیتهایی بحرانی آن کتاب را در دست می‌گیرد و برای یافتن طلسمی نیرومند از آن یاری می‌جوید. اگر شاهرخ خان به میانه‌ی اتاق حروف گام می‌نهد، قدرتمندترین طلسم‌ها هم نمی‌توانست نجاتش دهد. این بود که اوغوز بیک بعد از چله‌نشینی طولانی‌اش و یک ماهی که دور از همگان سپری کرده بود، با ردایی ژنده و آلوده و موهایی دراز و ژولیده نزد استادش رفت، و از او دعوت کرد تا به اتاقی که برایش فراهم آورده قدم رنجه کند. شاهرخ میرزا با آن چشمان آبی نافذش از زیر ابروهایی سپید و خمیده او را نگرست. برای لحظه‌ای چشمانش به چشمان بادامی و سیاه اوغوز بیک گره خورد. بعد استاد لبخندی زد و درخواست شاگرد را پذیرفت.

شاهرخ میرزا از زیر تشکچه‌ای که معمولاً بر آن می‌نشست، کتابی را بیرون آورد که جلدی چرمی داشت و علامت سه مار در هم پیچیده بر رویش طلاکوبی شده بود. وقتی چنین کرد، زمزمه‌ی حیرت‌انگیز شاگردان برخاست و اوغوز بیک نیز یکه خورد. اما به نیرومندی طلسم‌های خویش ایمان داشت و تا حدودی هم شادمان شد که کتاب را به این سادگی در دسترس خویش خواهد داشت. شاهرخ خان عصای بلند چوب گردویش را برداشت و با گامهایی بلند به راه افتاد.

اوغوز بیک پیش افتاد و شهرام میرزا به دنبالش حرکت کرد. اتاق مرموز را در دوردست‌ترین نقطه‌ی خانقاه ساخته بودند. در آنجا که صدها اتاق مشابه برای قرن‌ها خالی و فراموش شده افتاده بود. هزارتوی راهروهایی که به آن بخش از خانقاه می‌رفت را جز تک و توکی از شاگردان نمی‌شناختند، و اوغوز بیک استادش را از مسیری گذراند که وقتی به درگاه اتاق رسیدند، جز آن دو تن کسی دیگر باقی نمانده بود. دهها تن از شاگردان پشت سرشان در راهروهای تو در تو و سردرگم بلعیده شده بودند و بسیاری از ایشان هرگز نور روز را به خود نمی‌دیدند.

اوغوز بیک کلمه‌ای را بر زبان راند. در به نرمی بر پاشنه چرخید و گشوده شد. شاگرد کرنشی کرد و با دست تعارف کرد تا استاد پیش از او به اتاق وارد شود. شاهرخ میرزا کتاب سرالاسرار را با بی‌توجهی به دست گرفت و بی‌مهابا به اتاق گام نهاد. اوغوز بیک تا این لحظه دل‌نگران بود که نکند استادش به دسیسه‌ی شوم او پی برده باشد. اما وقتی شاهرخ میرزا چنین پرشتاب و بی‌احتیاط قدم به اتاق نهاد، نفسی به راحتی از سینه برکشید.

شاهرخ میرزا درست همان طور که اوغوز بیک پیش‌بینی کرده بود، در میانه‌ی اتاق با سرنوشت مرگبار خود روبرو شد. حروفی که بر دیوارها حک شده بودند، یکایک نامهای او را خنثا کردند و قطره قطره‌ی شهد جان او را از بافت وجودش بیرون کشیدند. کلماتی که بر زبان راندن‌شان ناممکن بود،

پیوندهای میان چهار عنصرِ بدنش را گسستند و ارتباطهایی انتزاعی و فراموش شده را بر مبنای آن در چفت و بستهای کلمات خویش باز زاییدند. نیروهایی که زمانی از هفت اخترِ سرگردان جدا شده بود و در وجود شاهرخ میرزا رسوب کرده بود، لایه لایه از تن او جدا شدند و بار دیگر راه آسمانهای دوردست را در پیش گرفتند. شاهرخ خان در میانه‌ی اتاق اسیرِ حروفی شد که گرداگردش را گرفته بود، و مغلوب پیچ و خمِ علایمی شد که همچون سپاهی جرار محاصره‌اش کرده بودند. نقطه‌های نگاشته شده بر دیوار نقطه به نقطه‌ی تنش را فرسود و الف‌ها همچون نیزه بر دل و جاننش فرود آمد. اوغوز بیک در آستانه‌ی در ایستاد و خرسند و شادمان دید که استادش چطور در میانه‌ی گردبادی از حروف خم شد و چروکید و بند از بندش گسست و به گرد و غباری سبک و بخاری گریزپا تبدیل شد. تجزیه و انهدام شاهرخ چنان شدید و بنیادین بود که خرقة و جامه و عصایش نیز از آسیب مصون نماند. شاهرخ خان در چشم بر هم زدنی ناپدید شد و وجودش یکسره در حروف و کلمات فرو رفت و محو شد.

اوغوز بیک با چشمان تنگ و سیاهش به سرانجام پیروزمندانه‌ی دسیسه‌اش نگریست. آنگاه شتابان وارد شد. نگرانِ سر رسیدن شاگردان دیگر نبود. راهروها را با طلسمهایی سهمگین بسته و مسیرها را با استوارترین بندها از جنس نقطه و حرف استتار کرده بود. تا هزار سال بعد هم کسی نمی‌توانست به این نقطه‌ی مرموز در میانه‌ی خانقاه دست یابد. با گامهایی سبک پیش رفت و کتاب سرالاسرار را دید که بر خاک افتاده است. این تنها چیزی بود که از استادش به یادگار مانده بود. با انگشتانی مرتعش کتاب را ورق زد و به صفحه‌ای رسید که تمام عمرش را در حسرت دیدنش گذرانده بود. جمله‌ای را خواند که جاودان شدنِ آدمی را در اقلیم حروف ممکن می‌ساخت. شرایطِ دشوار و ناشدنی به کار بستن آن را مرور کرد. دریافت که به راستی عروج به دنیای حروف ممکن است و جاویدان زیستن در آن دنیای مینویی نیز دست یافتنی است. اما این کار بسیار دشوار بود. اوغوز بیک فرصتی و تحملی نداشت که بخواهد کل کتاب را

بخواند. چیرگی‌اش بر شاهرخ خان حروفی مایه‌ی مباحات و غرورش شده بود. حالا تنها می‌خواست از این دنیای پست و دون به آن سپهر نورانی و پاینده هجرت کند. پس جمله‌ی موعود را با صدایی بم و گرفته برخواند. آنگاه با حیرت دید که چگونه لکه‌های نور از درون بدنش می‌گریزد. اوغوز بیک در چشم به هم زدنی به سپهری دیگر عروج کرد و کالبدِ منجمد و فلج شده‌اش همچنان با کتابی گشوده در دست، در میانه‌ی اتاق باقی ماند. نور زندگی از چشمان سیاهش رخ بر بسته بود و تارهای عضلات و رشته‌های رگ و پی‌اش سخت و منجمد شده بود.

اوغوز بیک ناگهان خود را در دنیایی دیگر یافت. جهان روشن و مینویی حروف. هنوز سرمستی این رستگاری بزرگ در جانش ننشسته بود که صدایی او را به خود آورد. صدایی از جنس حروف خالص. نیامیخته به غوغای هزاران هزار چیز در هم و برهم گیتیانه و نوفه‌ها و هیاهوهای بی‌هدفشان. صدا گفت: «هفت کلمه در میان ما فاصله است». صدا را می‌شناخت. با حیرت به اطراف نگریست و شاهرخ خان را دید که از فاصله‌ای نزدیک به اوغوز بیک می‌نگرد. شاهرخ خان همان عصای بلند چوب گردویش را در دست داشت. به سویش پیش رفت و گفت: «و اکنون تنها شش کلمه...» شاهرخ خان به واقع فقط یک گام با اوغوز بیک فاصله داشت. اوغوز بیک کوشید تا بگریزد. اما گویی در همان نقطه بر دنیای زیبا و روشن حروف می‌خکوب شده بود. شاهرخ خان برابرش ایستاد. حالا می‌توانست با عصایش به او ضربه بزند. گفت: «تلاشی چشمگیر به خرج دادی تا مرا به قرارگاه دیرینه‌ام بازگردانی!» اوغوز بیک صحنه‌ی فرو پاشیدن کالبد شاهرخ خان را به یاد آورد و حیران ماند. یعنی ممکن بود در تمام این مدت استاد دست شاگرد را خوانده باشد؟ یعنی شاهرخ خان از همان ابتدا می‌دانست او به چه دسیسه‌ای مشغول است؟ پس چرا به دام افتاده بود؟ چرا گذاشته بود اوغوز بیک او را به قتل برساند؟

شاهرخ خان همان لبخند همی شگی اش را زد. در این دنیای نورانی به تصویرری رنگ پریده می ماند که خطوط چهره اش را با سیاه قلم نقش کرده باشند. گفت: «آنچه که از دید شاگردی نادان دامی مهیب است، از دید استادی خردمند جز گذرگاهی دلخواه نیست.» اوغوز بیک ناگهان دریافت که چگونه فریب خورده است. پریشان فریاد زد: «شما از همان ابتدا همه چیز را می دانستید! شما مرا گول زدید!»

شاهرخ خان گفت: «نه، من کوشیدم ریشه های خرد را در تو بیدار کنم. اما تو در حرص و آز می سوختی و حسادت به آنچه من می دانستم و از دسترس تو خارج بود، نابینایت کرده بود. این بود که اجازه دادم تا کار خود را بکنی و آنچه را که دیرزمانی می جستم، برایم فراهم آوری.»

اوغوز بیک تکانی سخت به خود داد و کوشید بگریزد. گفت: «من تو را کشته ام. تو نمی توانی آسیبی به من برسانی.»

شاهرخ خنده ای کرد و به سادگی گفت: «اکنون چهار کلمه باقی مانده.» آنگاه عصایش را بالا برد. اوغوز بیک احساس سستی و رخوت کرد. یعنی ممکن بود کسی در جهانی چنین درخشان و بی نقص به دست کسی که پیشتر به قتلش رسانده، قصاص شود؟ شاهرخ خان گفت: «آری، می شود. آن هم با سه کلمه»، «... و عصا فرود آمد...»

## آرمانشهر

پاییز ۱۳۹۲

دادگری در آرمانشهر، یعنی همه باید با هم برابر باشند.

افلاطون - جمهور

به چشمانش خیره شدم و گفتم: «من تو رو لو نمی‌دم. می‌تونی بری، بیا با هم فرار کنیم...»

گفت: «اگه بفهمن، بلافاصله اعدامت می‌کنن.»

گفتم: «دیگه خسته شده‌ام از این همه احتیاط. باید دل رو به دریا زد... بیا... بدو، از این طرف...»

با آن چشمان درشت و زیبایش لحظه‌ای به من خیره شد. بعد صدای بوق ماشین پلیس بلند شد.

سرش را برگرداند و به تاریکی داخل خانه‌ی اعیانی خیره شد. از ترس پلیس چراغها را روشن نکرده بود.

گفتم: «بیا دیگه!»

سر و صدایی از درون خانه برخاست. با عجله از پنجره‌ی نیم گشوده پایین پرید و در حیات خلوت پشت

خانه، کنار پایم به چابکی بر زمین فرود آمد. دستش را گرفتم و با هم تند تند از شمشادهایی که بین خانه‌ها



کاشته بودند رد شدیم. پیچیدیم به درون کوچه‌ای باریک و تنگ، و با گامهایی تند آن را طی کردیم. وقتی از سوی دیگر، به خیابانی عریض وارد شدیم، نفسی به راحتی کشیدیم. اینجا دیگر کسی دنبال ما نمی‌گشت. همکارانم در اداره‌ی پلیس مطمئن بودند که پشت ساختمان را حراست می‌کنم و تا می‌خواستند سر نخ‌های خیانت‌م پیدا کنند، چندین چهارراه از آنجا دور شده بودیم. دستانش را در دستم فشردم. یخ کرده بود. زیر لب گفتم: «حالا به من اعتماد داری؟»

نجوا کرد: «برای امروز آره، اما فردا، ... فردا یه روز دیگه‌ست.»

این را حمل به این کردم که از صداقت من در دوستی خاطر جمع نیست. گفتم: «فردا هم اگر باز

همین موقعیت پیش بیاد، همین کار رو می‌کنم.»

گفت: «تو شاید... من از خودم مطمئن نیستم.»

گفتم: «من بهت اعتماد دارم. تو هم همین کار رو برام می‌کنی.»

گفت: «اونقدرها هم مطمئن نباش...»

گهگاهی این مکالمه مثل فیلمی که با دور تند پخش شود، به ذهنم هجوم می‌آورد. زمان درازی از آن شبِ سرنوشت‌ساز نگذشته بود. شبی که من پلیس بودم، و او برای دو شب متوالی در خانه‌ای خوابیده بود و می‌بایست دستگیرش می‌کردم. مسخره اینجا بود که من شریک جرمش بودم، و حالا می‌بایست دستگیرش می‌کردم. یعنی در واقع می‌بایست حکم مرگش را اجرا می‌کردم. چون زندان و بازداشتگاهی در کار نبود. مردم یا قانون‌شکن بودند و یا نبودند، و پلیس‌ها قانون‌شکنها را بلافاصله اعدام می‌کردند.

اما من به وظیفه‌ام عمل نکردم. همان شب بود که صریح و علنی قانون را شکستم. نه تنها فراری‌اش

دادم، که خودم هم با او همراه شدم. شاید جرم اولی‌ام را می‌شد یک جوری ماستمالی کرد، اما دومی

قابل گذشت نبود. اگر شناسایی می شدم، بلافاصله اعدام می کردند. با این وجود چاره‌ی دیگری نداشتم. در همان لحظه‌ای که پاکت قرعه‌ام را باز کردم و دیدم که برای بیست و چهار ساعت بعد پلیس شده‌ام، این را خوب می دانستم.

سرنوشت من و او به هم گره خورده بود. از همان لحظه‌ی اولی که دیدم‌اش، حسی در درونم رخنه کرد که به کلی برایم تازگی داشت. یکی دو ساعت اول، از جنس همان خوش آمدن و صمیمیتی بود که معمول است و آدمها هر از چندگاهی نسبت به کسی پیدا می کنند. اما بعد، وقتی با هم شام خوردیم و به بستر رفتیم، فهمیدم که چیزی دارد در عمیقترین لایه‌های وجودم شکل می گیرد. در ست مثل عکس رنگی قدیمی‌ای که بعد از سالها در محلول ظهور بیفتد و خاطره‌ای دوردست را از نو خلق کند.

زیبا بود. در این هیچ حرفی نبود. زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بودم. به قدری زیبا بود که وقتی در خیابان راه می رفتیم، همه بر می گشتند و نگاهش می کردند. با این وجود بیشتر اصالت و متانتی که در رفتارش بود به دل می نشست. نوعی رفتار خوددارانه و اصیل داشت. انگار که در کاخ پادشاهی بزرگ شده باشد. البته اینطور نبود. او هم درست مثل بقیه‌ی مردم در خانه‌های همه پرورده شده بود. همه‌ی مردان سالخورده پدرش و همه‌ی بانوان سپیدگی‌سو مادرش بودند. از هرکس چیزی را یاد گرفته بود. در ست مثل بقیه‌ی مردم. اما اینها را با نوعی خلق و خوی نجیب و خویش‌نارانه ترکیب کرده بود. خلق و خویی که وقتی کنار چهره و اندام زیبایش قرار می گرفت، جذابیتی مقاومت‌ناپذیر برایش به ارمغان می آورد.

شکلی که راه ما با هم تقاطع کرد، بی شک عجیب و نامحتمل بود. شاید حالا در این لحظات آخر، بتوان کل قضیه را تراژدی دردناکی دانست. اما با این همه، من از تمام آنچه که رخ داده را ضی هستم. یک بار همین اواخر، از من پرسید که اگر اختیار به دست خودم بود، ترجیح نمی دادم آن روز اول قرعه‌ای دیگر

را بردارم و در خانه‌ای دیگر شب را به صبح برسانم؟ و پاسخ من قاطعانه این بود که آن قرعه بهترین اتفاق زندگی من بوده، و آنچه بعد از آن برایم رخ داده، با همه‌ی تلخی‌هایش، به قدری دلپذیر و معنادار است که لحظه لحظه‌اش را دوست دارم.

هیچکس را بابت انتخابهایش شماتت نمی‌کنم. جهان این طور ساخته شده است. همه چیز به تساوی میان مردم تقسیم نشده، هرچند خودشان همه چیز را به تساوی بین خودشان تقسیم می‌کنند. این توهم، که همه‌ی مردم از همه‌ی نیکی‌ها برخوردارند، می‌تواند کشنده باشد. به خصوص وقتی کسی را دوست داشته باشی و فکر کنی که همه‌ی نیکی‌ها در او متراکم شده است. درباره‌ی من این توهم پیامدهایی وخیم به جا گذاشت. اما از ابتلا به این مرض پشیمان نیستم. همین چیزهاست که زندگی را رنگین و معنادار می‌کند. فکر نکنم او هم از توهمی موازی با آن پشیمان شده باشد.

آن روز که قرعه‌ی کذایی را کشیدم، دلم خبر می‌داد که اتفاق مهمی برایم رخ خواهد داد. اولش، مثل همه، فکر می‌کردم این دلواپسی و حس غریب از حادثه‌ای خبر می‌دهد که مثلاً قرار است مرا بر تخت پادشاهی بنشانند، یا حتی مهمتر از آن، باعث شود یک روز در مقام ریاست اداره‌ی توزیع قرعه‌ها قرار بگیرم. شب قبلش را در خانه‌ای به نسبت محقر خوابیده بودم، پیش بانویی سالخورده و بیمار که مرا پسر خطاب می‌کرد و تقریباً تمام شب را با دلسوزی از او پرستاری کرده بودم. به خاطر پیری نتوانسته بود روز پیش را خوب کار کند و بنابراین پولی در بساط نداشت. شغل روز پیش من هم طوری نبود که بتوانم زیاد ولخرجی کنم.

روی هم رفته آدم خوش شانسی بودم، پس روی قرعه‌ی روز بعدم حساب کردم و تقریباً همه‌ی پولی که آن روز در آورده بودم را خرج کردم تا غذای مفصلی برایش آماده کنم. غذا را با خوشحالی خورد

و داروهای گرانی را هم که برایش خریده بودم خورد و آسوده خوابید. من تقریباً شب را گر سینه به بستر رفتم. البته اگر بتوان آن کاناپه‌ی چرک و کثیف را بستر فرض کرد.

صبح هم صبحانه‌ای برایش درست کردم. شباهتی به من نداشت، اما کسی چه می‌داند، شاید واقعا مادرم بود. هیچ کس نمی‌توانست در این مورد مطمئن باشد. وقتی ناقوسها به صدا درآمدند و ساعت هشت صبح را اعلام کردند، هر دو از خانه‌ی محقر بیرون آمدیم. می‌بایست برویم تا ببینیم قرعه‌ی فال آن روزمان چگونه می‌شود، و از اینجا راه‌هایمان از هم جدا می‌شد. همچنان پیر و بیمار و خسته بود و از ذهنم گذشت که با این وضعیت زیاد دوام نخواهد آورد و دیر یا زود از چرخه‌ی کار بیرون می‌ماند. آن وقت دیگر یکی دو روز کارتن‌خوابی پیش‌رویش بود و بعد هم مردن از گرسنگی. اما از این افکار یأس‌آلود چیزی بروز ندادم و با ظاهری امیدوار از او خداحافظی کردم. در لحظه‌ی آخر، دستم را در دستان کوچک و چروکیده‌اش گرفتم و مرا دعا کرد. زیاد بودند شمار آدمهایی که به نیروی دعا و تاثیر خدایان و مقدسین در تعیین قرعه‌هایشان اعتقاد داشتند. اما من از زمره‌ی ایشان نبودم. به نظرم همه چیز تصادفی بیش نبود. تصادفی که می‌توانست خوشایند یا ناخوشایند باشد. اما با این وجود ته دلم دوست دارم فکر کنم که به خاطر دعای او بوده که آن روز آن قرعه‌ی کذائی به نامم خورد.

به نزدیکترین محل توزیع قرعه‌ها رفتم. خرافاتی‌ها می‌گفتند هرچه زودتر در محل حاضر شویم، قرعه‌ی بهتری به دست می‌آوریم. اما من سالها پیش یک بار به عنوان کارمند توزیع قرعه‌ها کار کرده بودم و می‌دانستم همه چیز به واقع تصادفی است و هیچ نظم و ترتیبی بر آن حاکم نیست. عدالتی که بر توزیع قرعه‌ها حاکم بود، مطلق و خدشه‌ناپذیر بود. البته بودند کسانی که تقلب می‌کردند، ماموران توزیع قرعه‌ای بودند که با وجود مراقبت دایمی پلیس‌ها، نیم‌نگاهی به قرعه‌ها می‌انداختند، و در واپسین دقایق انجام وظیفه‌شان به عنوان مامور توزیع قرعه پاکتی دلخواه را برای خودشان کنار می‌گذاشتند تا روز بعد شغل نان

و آب داری نصیبشان شود. اما این خیانتکاران معمولاً شنا سایی و بلافاصله اعدام می شدند. بعدتر، وقتی برای اولین بار پلیس شدم، فهمیدم که یکی از وظایف روزمره‌ی نیروهای امنیتی آن است که انتخاباتهای ماموران توزیع قرعه را بررسی کنند. اگر کسی یک دفعه از این مقام به تخت پادشاهی یا مسند وزارت می‌جهید، به او شک می‌کردند و ناچارش می‌کردند چندین ساعت از روز دلدیر سلطنت یا وزارتش را به سؤال و جوابهای سختگیرانه بگذرانند، و که اگر محکوم می‌شد، همانجا اعدامش می‌کردند. شاه‌کشی و قتل وزرا البته کار خوبی نبود، اما چندان آسیبی هم به جایی نمی‌رساند. چند ساعت بعد باز ناقوسها به صدا در می‌آمد و کسی دیگر پیدا می‌شد که به جای شاه و وزیر مقتول انجام وظیفه کند.

قاعده‌ها را طوری چیده بودند که عدالتی کامل بر همه جا حاکم شود. کسی نمی‌دانست این قوانین را چه کسی وضع کرده است. به نظر ازلی و ابدی می‌رسید. شعارهایی که آنارشیست‌ها و معترضان سودایی گهگاه بر در و دیوارها می‌نوشتند، یکسره نامعقول و جنون‌آمیز می‌نمود. قانون حاکم بر طبیعت برابری و عدل بود، و طبیعی بود که جامعه هم بر همین اساس سامان یافته باشد. مگر کندوی زنبور و لانه‌ی مورچه وضعیت دیگری داشتند؟

قانون آن بود که تا زمان نواخته شدن ناقوسها، هویت تغییر نکند. وقتی ساعت هشت صبح می‌شد و پاکت قرعه را بر می‌داشتی، هر چیزی ممکن بود در آن باشد. ممکن بود با گشودن‌اش شغلی خارج از دایره‌ی توانایی‌ات نصیب شود و یک روز را به خاطر کار نکردن بدون سرپناه و غذا بگذرانی، یا این که به عنوان یک مانکن پرطرفدار عکست را روی روزنامه‌های مد بزندی و تمام روز را به عیش و نوش بگذرانی. به خصوص آنهایی که پیر می‌شدند یا اعضای بدنشان را حین کار از دست می‌دادند، کاملاً احتمال داشت با چند بار کشیدن قرعه‌هایی که به کارهای سنگین مربوط می‌شد، به یک گدای کنار خیابان بدل شوند و شبی در اثر سرمای شبی زمستانی در گوشه‌ی کوچه‌ای بمیرند.

یک بار قرعه‌ی شغل نفرت‌انگیز تمیز کردن نجاست توانتهای عمومی به نامم خورده بود و آنجا با کسی همکار بودم که روز پیش‌اش را به عنوان پادشاه مملکت در کاخ سلطنتی به صدور فرمانهای گوناگون گذرانده و شب را هم در میان زنان حرمسرا به صبح رسانده بود. زنانی که خودشان به همین ترتیب به حرمسرا راه یافته بودند و هریک تنها یک روز بخت زیستن در کاخ را داشتند. چنان که مشهورترین زبانزد حکمت‌آمیز مردم می‌گفت: «فردا یه دیگه‌ست». هر روز، روزی یگانه و ویژه بود. روزی که بخت اشغال پست‌ها و شغل‌ها، بخت زیستن در خانه‌های محقر یا کاخهای اشرافی، و بخت دریافت حقوقهای کلان یا بخور و نمیر، دوباره و دوباره در آن نو توزیع می‌شد.

هر چیزی ممکن بود در قرعه باشد. اما یک قاعده در این میان هرگز تغییر نمی‌کرد. قرعه‌ها تنها برای یک روز اعتبار داشت. وقتی فردا صبح ناقوسها بار دیگر به صدا در می‌آمد، باید می‌رفتی و قرعه‌ی دیگری می‌کشیدی و باز هر اتفاقی ممکن بود برایت بیفتد. حقوق پایه‌ی هر شغل و بزرگی و مجلل بودن اقامتگاه سزاوار دارندگان آن، معلوم و مشخص بود. با این وجود شمار نقشهای اجتماعی، اقامتگاه‌ها، محله‌ها و شهرها آنقدر زیاد بود و ترکیبهایشان به قدری پیچیده می‌شد که عملاً ناممکن بود کسی به قرعه‌ای تکراری بر برخورد. با این وجود آنهایی که زیاد عمر می‌کردند، گاهی شغلی یا اقامتگاهی تکراری را تجربه می‌کردند.

مردم بعد از برداشتن قرعه‌شان، نشانی اداره و پیشه‌شان را از روی آن می‌خواندند و به کار می‌پرداختند. کسی نمی‌توانست از زیر کار در برود. پلیسها همه جا بودند و همه را می‌پاییدند. همیشه هم بابت این که قرعه‌ی پلیس بودن به نام‌شان در آمده خو شحال بودند و گهگاه از قدرتشان با سختگیری‌های بی‌مورد سوءاستفاده هم می‌کردند. به همین دلیل همه مطیع قانون بودند و بهانه دست کسی نمی‌دادند. بعد از پایان یافتن روز کاری، می‌شد با قرار دادن کارت مخصوص کار آن روز، از نزدیکترین بانک حقوقی

دریافت کرد و دقایقی را به خرید گذراند. معمولاً آدمها لباس یا خوراک می خریدند. پرداخت پول بابت چیزهای دیگر معنایی نداشت. چون فردای آن روز، هرچه که می خریدی را به جز بدنت و لباست باید در اقامتگاهت جا می گذاشتی و می رفتی. با این همه، آنهایی که حقوقهای هنگفتی نصیبشان می شد، گاهی هوسهای کودکانه شان را ارضا می کردند. یک نفر را می شناختم که یک روز را در منصب صاحب یک هتل معروف گذراند و حقوق کلانی که گرفته بود را صرف این کرد که یک پیانوی زیبای سپید رنگ بخرد و آن را به محل اقامتش منتقل کند. حمل و نقل پیانو تا نزدیک سپیده ی صبح طول کشید و آن آدم هوسباز فقط توانست یکی دو ساعت قبل از برخاستن آوای ناقوس، در اتاق خواب مجلل اش در هتل بنشیند و خسته و عرق کرده از عملیات حمل و نقل پیانو، دقایقی را صرف نواختن آن کند. داستان این مرد را از زنی که آن شب با او هم خانه بود شنیدم. می گفت آن مرد حتا درست نواختن پیانو را بلد نبود. فقط آرزو داشت روزی در اتاقی بزرگ بنشیند و برای خودش پیانو بزند، و آن روز دست کم برای دقایقی به آرزویش رسید. این پیانو زدن را هم به گمانم در تلویزیون دیده بود. البته هیچکس دقیقا نمی دانست چطور می شود یک پیانو را خوب زد. همین که صدایی از آن بلند می شد، خوب بود. نوازنده هایی که قرعه به نامشان می خورد و در تلویزیون حاضر می شدند هم کاری بیش از این بلند نبودند. به هر صورت فردای آن روز پیانو همان جا ماند، تا نفر بعدی که شب را آنجا می گذراند، شاید هوسی تازه را با آن پاسخ گوید.

ارتباط میان مردمان هم به همین ترتیب تصادفی بود. همان طور که شاه بودن یکی و گدا بودن یکی دیگر نشانه ی نابرابری بود و می بایست با قرعه هایی تصادفی میان همه توزیع شود، امکان گفتگو و ارتباط با زنی زیبا یا مردی جذاب هم نشانه ی بی عدالتی محسوب می شد. خیلی وقت پیش، در کتابهایی خوانده بودم که جانوران با آدمها فرق می کنند. به این ترتیب که مثلا در یک گله ی شیر، شیرهای نر با هم سر ماده ها می جنگند و بنابراین ماده ها همواره جفت نیرومندترین و دلیرترین شیر نر هستند.

یادم هست که چند وقتی به این موضوع علاقمند شده بودم و در هر شهر و محله‌ای که می‌رفتم، ساعتی از اوقات فراغتم را برای مطالعه درباره‌ی این موضوع صرف می‌کردم. کتابدارها البته کمکی نمی‌توانستند بکنند و اطلاعی درباره‌ی کتابهای مفید در این زمینه نداشتند. جای گله هم نداشت، همه‌شان آدمهایی عادی بودند که برای بیست و چهار ساعت به تصادف به تالارهای بزرگ و انباشته از کتابهای کپک زده و قدیمی تبعید شده بودند. کتابهایی که بعضی‌هایشان برای قرن‌ها دست نخورده باقی مانده بودند. کتابخانه‌هایی که گنبدی یا تالاری بزرگ داشتند، معمولا سقف‌شان فرو می‌ریخت و به خاطر فرو ریختن سقف و بارش باران، در آن وسطها درخت و علف و گیاهان دیگر سبز می‌شد. چرخهای اقتصاد به سختی و دشواری می‌چرخید و کسی انتظار نداشت قرعه‌های زیادی برای تعمیر و مرمت ساختمانهای بی‌فایده مثل کتابخانه‌ها بین شهروندان توزیع شود. در واقع بیشتر کتابدارها هم مثل بخش عمده‌ی جمعیت بی‌سواد بودند. وظیفه‌شان فقط این بود که از تخریب بیشتر کتابخانه‌ها جلوگیری کنند، و به خصوص نگذارند کارتن‌خوابها به این ساختمانهای ویرانه وارد شوند و کتابها را به عنوان هیزم بسوزانند. روی هم رفته کار آسان و بی‌دردسری بود که هنوز قرعه‌اش به نامم نخورده بود. شمار کسانی که مثل من در کودکی بنا به شانس از آدمهای باسواد خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودند، اندک بود و بسیار به ندرت کسی به کتابخانه‌ها مراجعه می‌کرد. برای همین اوقات کتابدارها بیشتر به خوابیدن می‌گذشت، و کنجکاوترهایشان هم وقتشان را نگاه کردن به عکس کتابها می‌گذراندند.

خلاصه، در یکی از این کتابها خوانده بودم که جانوران جفت خود را انتخاب می‌کنند و ممکن است سالها با او زندگی کنند. از مرور یک کتاب، که به زبانی سخت و دشوار نوشته شده بود و بخش عمده‌ی محتوایش را نمی‌فهمیدم، این طور دستگیرم شد که مثلا میمونها یا کفتارها برای خودشان خانواده‌هایی تشکیل می‌دهند و یک دسته‌ی نر و ماده و بچه‌هایشان سالها با هم زندگی می‌کنند. این نوع



زندگی برایم بسیار غریب می‌نمود. یعنی ممکن بود کسی پدر یا مادرش را بشناسد؟ یا برای شب دوم و سوم و چهارم با یک زن بر یک بستر بخوابد؟ خیلی به نظر عجیب می‌رسید. اما به هر صورت آنها جانور بودند و ما انسان. نمی‌شد خوی وحشیانه‌ی آنها را به موجودات متمدنی مثل انسان تعمیم داد. اگر قرار بود آدمها هم خانواده داشته باشند، نابرابری به سرعت همه‌گیر می‌شد و عدالت مقدسی که رکن زندگی عمومی بود، از بین می‌رفت. چه بی‌عدالتی‌ای بزرگتر از این که امکان همزیستی با زنی زیبا، تنها به یک مرد تعلق داشته باشد و بقیه از آن محروم شوند؟ یا این که بچه‌ی یکی دوست‌داشتنی و باهوش باشد و بچه‌ی یکی دیگر سرتق و بداخلاق و شیطان؟

بر مبنای همین طرز فکر بود که اقامتگاه‌ها و هم‌خانه‌ها هم طبق همان قرعه به طور تصادفی توزیع می‌شدند. یعنی وقتی پاکت را باز می‌کردی، هم شغل و محل کارت و حقوق آن روزت معلوم می‌شد، و هم نشانی خانه‌ای که آن شب را قرار بود در آن به صبح برسانی را در آن می‌یافتی. در آن همچنین اسم کسی هم ذکر شده بود، که مثل تو قرار بود آن شب را در آن خانه بماند. معمولاً قاعده بر این بود که هر شب در هر خانه یک زن و یک مرد اقامت کنند. اما زیاد پیش می‌آمد که کودک یا نوجوانی هم به این جماعت اضافه شود. این هم خیلی دور از ذهن نبود که شبی در یک خانه دو مرد یا دو زن اقامت کنند. با این وجود معمولاً یک زن و یک مرد در کار بودند، و گهگاه کودک یا نوجوانی که وظیفه‌ی تر و خشک کردنش بر دوش ایشان بود.

این که با هم‌خانه‌ات چه جور ارتباطی برقرار کنی، کاملاً به خودت بستگی داشت. در بیشتر موارد، این ارتباط نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز و احتیاط‌آمیز بود. هر دو می‌دانستند که قرار است هفت هشت ساعتی را کنار هم باشند، و دیگر هم با هم روبرو نخواهند شد. پس می‌کوشیدند در این مدت بهترین رفتار را با هم داشته باشند. بخش عمده‌ی زمان آزادشان هم در این فاصله صرف نگاه کردن به تلویزیون می‌شد.

برنامه‌های تلویزیون تنها سرگرمی و تفریح عمومی واقعی بود. هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها همه آماتور بودند و ناشی‌کاری‌هایشان نمایان بود، اما کسی انتظار زیادی از آنها نداشت. معمولاً خطابه‌هایی خوانده می‌شد و گهگاه شعری و گاهی مجریان جوکی می‌گفتند و یا رقصی گروهی را اجرا می‌کردند یا داستانی را به صورت نمایش بازی می‌کردند. به هر صورت دیدنی بود. به خصوص که هنرپیشه‌ها هم هر شب تغییر می‌کردند. رادیو هم که برنامه‌هایش در سراسر روز در کل شهر پخش می‌شد، همین وضعیت را داشت، با این تفاوت که حرف زدن به ظاهر آسان‌تر از ظاهر شدن جلوی دوربین بود، و حاصل کار در رادیو هموارتر و حرفه‌ای‌تر به نظر می‌رسید. اما من در این مورد حق اظهار نظر ندارم، چون هنوز پیش نیامده که هنرپیشه یا کارگردان شوم. فقط یک بار صدابردار رادیو شدم که خیلی هم خوب از عهده‌اش برآمدم، اما این کار با گویندگی تفاوتی دارد.

با وجود جذابیت برنامه‌های تلویزیون، گاهی هم‌خانه‌ات زنی جذاب از آب در می‌آمد و دوستی‌ای در همان یک شب شکل می‌گرفت. قاعده بر این بود که حریم خصوصی طرف مقابل محترم شمرده شود، و همه چیز با توافق دو طرف پیش برود. اما همه می‌دانستند که ممکن است فردا با کسی خیلی پیرتر یا بیمارتر از خودشان هم‌خانه شوند. از این رو معمولاً کسی زیاد سختگیری نمی‌کرد. همین که زن و مردی برای هم حداقلی از جذابیت داشته باشند، کافی بود که در آغوش هم بخوابند. بعد، فردا صمیمانه با هم خداحافظی می‌کردند و اگر دست حوادث باعث می‌شد سالها بعد باز همدیگر را ببینند و همکار یا هم‌خانه شوند، خاطره‌ای خوش داشتند که می‌توانست مثل قلابی برای شروع مجدد دوستی‌شان عمل کند.

البته در این میان حوادث ناخوشایند هم پیش می‌آمد. بعضی وقتها هم‌خانه‌ات آدم ناجوری از آب در می‌آمد. ماجرای آن مرد روانی‌ای که هم‌خانه‌ای‌هایش را با تبر می‌کشت، با آب و تاب در روزنامه‌ها منتشر شده بود. قضیه‌ی آن زن لوندی که در سوپ هم‌خانه‌ای‌هایش مرگ موش می‌ریخت را هم تلویزیون نشان

داده بود. می‌گفتند هر دوی آنها به گروه‌های آنا ر شیدستی تعلق داشته‌اند. به خصوص آن زن پیش از آن که اعدام شود عده‌ی زیادی را به قتل رسانده بود. گاهی بین هم‌خانه‌ها سرچیزهایی خیلی پیش پا افتاده دعوا می‌شد. سر این که چه کسی اول به حمام برود، یا این که شامشان را با هم شریک شوند یا نشوند، یا این که بهترین تخت خانه، در صورتی که هم‌بستری منتفی باشد، نصیب چه کسی شود. به خصوص اگر بچه‌ای هم آن شب در خانه حضور داشت، قضیه بغرنج‌تر می‌شد. مثلاً این مسئله پیش می‌آمد که وظیفه‌ی پختن غذا برای بچه یا گپ زدن با او بر عهده‌ی کیست، و چیزهایی از این قبیل. من بخش مهمی از دوران کودکی‌ام را خانه‌هایی گذراندم که بالغ‌هایشان به خاطر فشار خردکننده‌ی کار روزانه دل و دماغ هیچ کاری را نداشتند و بهترین رفتارشان با بچه‌ها این بود که نادیده‌شان بگیرند.

گاهی هم بچه شیطان و پر سر و صدا بود و همه‌ی اینها همه می‌توانست شب را به جهنمی از داد و قال و کشمکش و حتا زد و خورد بدل کند. به خصوص وقتی دست روزگار دو مرد را هم‌خانه‌ی هم قرار می‌داد، چنین پدیده‌ای بیشتر دیده می‌شد. به همین ترتیب، گاهی پیش می‌آمد که به کسی در خانه تجاوز شود، یا بچه‌ای که سرپرستی‌اش در آن شب بر عهده‌ی هم‌خانه‌ها ست، مورد آزار و اذیت قرار بگیرد. اما گروهان پرجمعیتی از پلیس‌ها که بلافاصله بعد از کشیدن قرعه روز را می‌خوابیدند و شبها گشت می‌زدند، در سراسر محله‌های شهر حضور داشتند و کافی بود کسی سرش را از پنجره بیرون کند و داد و فریادی را بیندازد تا پلیس‌ها سر برسند. البته این هم بماند که گاهی همین پلیس‌های شبانه با هم دست به یکی می‌کردند و به خانه‌ها حمله می‌بردند و جنایتهای فجیعی مرتکب می‌شدند. انگیزه‌شان هم قابل درک بود. این بخت که کسی پلیس شود به این راحتی قابل چشم‌پوشی نبود و خیلی‌ها می‌خواستند قبل از آن که صدای ناقوس بلند شود، از قدرت عریان یک روزه‌شان حداکثر استفاده را ببرند.

با همه‌ی این حرفها، آنچه رایج بود، رعایت قوانین بود. قانون شکنی کمیاب و نادر بود و با خشونت تمام هم مجازات می شد. پلیسها حق داشتند هرکس را در جا اعدام کنند، و کم بودند کسانی که خطر قانون شکنی را به جان بخرند. برای همین معمولاً فضایی آرام و صلح آمیز بر خانه‌ها حاکم بود. معمولش این بود که چند ساعت صحبت و با هم تماشا کردن تلویزیون، که آخر شب فیلمهای آماتوری سکسی هم پخش می کرد، به هم بستری بینجامد. مگر در مواردی که یکی از هم خانه‌ها از دیگری خیلی پیرتر بود. با این وجود زنها و مردهایی که زیبا و جذاب بودند طبعاً بخت بیشتری برای انتخاب جفت داشتند. به همین دلیل بود که زنهایی که بر و رویی داشتند، زودتر و بیشتر از بقیه‌ی زنها باردار می شدند.

زنان باردار از ماه ششم به بعد در زایشگاهها پانسیون می شدند و در همانجا قرعه‌هایی را می کشیدند که شغلهایی ساده‌تر و سبک‌تر را برایشان به ارمغان می آورد. درست مثل کسانی که سنشان از حدی می گذشت، یا آنهایی که دست یا پایشان را از دست داده بودند. بعد از زاده شدن بچه، زن آزاد بود تا بار دیگر به زندگی عادی اش باز گردد. بچه را تا هفت سالگی در پرورشگاه بزرگ می کردند، به کمک سرپرستانی تعویض شونده که همانطور بر اساس قرعه انتخاب می شدند. بعد از هفت سالگی، جشنی برگزار می شد و بچه‌ها هم می توانستند قرعه بکشند و در زندگی اجتماعی عادلانه‌ی دیگران شرکت کنند.

این که کسی بخواهد ارتباطی پایدار با دیگری داشته باشد، نشانه‌ی آشکار تمایل به شکستن قاعده‌ی عدالت بود و به سختی مجازات می شد. گاهی زنی سعی می کرد کودک نوزادش را از زایشگاه بدزدد و همراه خود ببرد. در این حالت هم خودش و هم بچه را اعدام می کردند. گاهی هم زن و مردهایی که از هم خوششان می آمد، بین خودشان قراردایی می گذاشتند و نشانه‌هایی تعیین می کردند تا بتوانند بعدتر همدیگر را پیدا کنند. این قبیل موارد اگر کشف می شد، به سختی مجازات می شد. این که کسی کودکی خاص را به عنوان فرزند بر بقیه ترجیح دهد، یا زنی و مردی جذاب را برتر و مهمتر از دیگران بشمارد،

نشانه‌ی صریح برتری جویی و تجاوز به حقوق دیگران بود. مردم یکسره در خدمت جامعه‌شان بودند و جامعه هم بر اساس ارزش جهانی عدالت و برابری تنظیم شده بود. بنابراین هیچ دلیلی نداشت که کسی بخواهد کسی را بر دیگران ترجیح دهد، مگر آن که خلق و خویی جنایتکارانه داشته باشد.

من برای دیرزمانی تمام این حرفها را قبول داشتم. حتا زمانی که سالها پیش در اوایل جوانی به عنوان پلیس شبانه منصوب شدم، در اعدام کردن زن و مردی که بدون قرعه شبی را با هم گذرانده بودند، هیچ تردید نکردم. این زن و مرد یک بار هم‌خانه شده بودند و با هم قول و قرارهایی گذاشته بودند، تا آن که چند ماه بعد، قرعه‌هایشان آنها را به یک منطقه از شهر هدایت کرده بود و به این ترتیب توانسته بودند با همان نشانه‌ها همدیگر را پیدا کنند. این دو نفر شب بعد را در بیغوله‌ای با هم قرار گذاشته بودند، و هم‌خانه‌ای‌هایشان طبق قانون غیابشان را به پلیس گزارش کرده بودند. پرونده‌های عظیم پلیس، بایگانی تمام قرعه‌ها را در تمام زمانها در خود داشت و ستون فقرات ساماندهی جامعه بود. بر این اساس اولین حدسی که بعد از غیبت دو نفر زده می شد، این بود که آنها شاید پیشتر هم‌خانه بوده باشند. در این حالت، وظیفه‌ی پلیس بود که محله‌های نزدیک به خانه‌ی مشترک قبلی شان را بگردد. همه‌ی خانه‌ها تو سط دارندگان قرعه اشغال شده بود، و بنابراین فقط جاهای دور افتاده و خرابه‌ها و زیر پل‌ها بود که یک فراری می‌توانست به آن پناه ببرد. ما آن شب همین جاها را گشتیم و زن و مرد را در بیغوله‌ای نمودر و تاریک در آغوش هم دستگیر کردیم. هر دویشان گریه می‌کردند و پشیمان بودند. اما قانون این حرفها سرش نمی‌شد. در آن روزها آنقدر به اصالت برابری یقین داشتم که بدون کوچکترین مکثی هر دویشان را به کمک دوستانم اعدام کردم.

این یقینِ خدشه‌ناپذیر و محکم، به محض آن که او را دیدم، مثل برفی در برابر آتش ذوب شد و بر باد رفت. طبعاً اولین چیزی که در او نظرم را جلب کرد، زیبایی‌اش بود. اما خیلی زود دلپذیر بودنِ رفتارش، و این که مثل خودم سواد داشت، به دلم نشست. وقتی آن شبِ سرنوشت‌ساز روبروی تلویزیون بر کاناپه‌ی گرمی نشسته بودیم، برای نخستین بار نگران شدم که نکند از من خوشش نیامده باشد. با معیارهای مرسوم در جامعه، مرد جذابی بودم. جوان بودم و هیچ بخشی از بدنم را در جریان کار در کارخانه‌ها از دست نداده بودم. گذشته از ردپای زخم‌های آبله و زگیل‌های روی پایم که تقریباً همه را مبتلا می‌کرد، بیماری مهمی نداشتم، و بیشتر دندانهایم سالم بود. او هم چنین وضعیتی داشت. هیچ وقت پیش از آن برایم پیش نیامده بود که نگرانِ پسندیده شدنِ خودم شوم. آن شب اولین بار این حس را تجربه کردم.

وقتی شام می‌خوردیم، درباره‌ی کتابهایی که خوانده بودیم حرف زدیم. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که با یک آدم با سواد هم‌خانه شوی. به خصوص زنی زیبا که با سواد باشد، خیلی کمیاب بود. زندهای زیبا، بخش مهمی از عمر بعد از بلوغشان را در زایشگاه می‌گذرانند و آن کسانی که باسواد بودند چندان علاقه‌ای به آموزاندن سواد به دختربچه‌ها نشان نمی‌دادند. من جزء کسانی بودم که اشتیاقی برای درس دادن الفبا به بچه‌ها داشتم، و هر وقت بچه‌ای هم‌خانه‌ام می‌شد، ساعتی را برای درس دادن به او صرف می‌کردم. اما حتا من هم ترجیح می‌دادم دختربچه‌ها را رها کنم تا طبق برنامه‌ی تلویزیون به عروسک‌بازی دسته‌جمعی بپردازند و کاری به کار من نداشته باشند.

او علاوه بر باسواد بودن، بسیار پرمطالعه هم بود. خیلی بیشتر از من کتاب خوانده بود و کتابخانه‌های زیادی را می‌شناخت. جاهایی که به نظرم ویرانه بود و کتابهای خیس و رو به فسادش جلبم نمی‌کرد را در جستجوی متنهای قدیمی کاویده بود، و طیف و سیعی از متنها را خوانده بود. همان شب بود که برایم گفت کلمه‌های نامفهومی که روی کتابها نوشته شده، لقب نویسنده‌هایشان بوده، و نقل کرد که در

داستانها و رمانها دیده که آدمها زمانی برای خودشان اسمهای جداگانه داشته‌اند. این حرف برایم خیلی عجیب بود. البته پیشتر چند بار کتابهایی را دیده بودم که داستانی را روایت می‌کردند. اسم یکی‌شان به نظرم بینوایان بود. به این خاطر اسمش یادم مانده که همین کلمه را یک شعارنویس آنارشیست روی دیواری نوشته بود و یک بار که متصدی تمیز کردن دیوارها بودم، پدرانم در آمدند تا رویش را با رنگ پوشانند. اما دقیقا به خاطر وجود همین کلمه‌های نامفهوم و ناآشنا، هیچ وقت یک رمان را نخوانده بودم. تا آن که او برایم تعریف کرد که این کلمه‌ها اسم آدمها بوده است. این که یک آدم با یک کلمه‌ی خاص نامیده شود برایم خیلی عجیب بود. این کاملا بر خلاف عدالت و برابری بود. ممکن بود اسم یک نفر قشنگ باشد و اسم یک نفر دیگر زشت، یا یکی اسمش طولانی باشد و دیگری کوتاه. نابرابری از همین جا شروع می‌شد دیگر!

به شوخی پیشنهاد کرد که روی خودمان اسم بگذاریم. اما با همین استدلال حرفش را رد کردم. هیچ دلم نمی‌خواست چند روز بعد به خاطر چنین مکالمه‌ای در اداره‌ی پلیس جواب پس بدهم. این را می‌دانستم که پلیسها در بسیاری از خانه‌ها میکروفون گذاشته‌اند و حرف هم‌خانه‌ها را گوش می‌کنند. یک بار که مسئول سیم‌کشی بودم، چنین میکروفونی را برای پلیسها وصل کردم. هرچند چون در این زمینه تجربه نداشتم گمان نکنم کسی از آن صدایی درست و حسابی بشنود.

همین عجیب و غریب بودن عقایدش بود که باعث شد فریفته‌اش شوم. با سبکسری اعتراف کرد که وقتی نوجوان بوده، گاهی خرابکاری می‌کرده و مثل آنارشیست‌ها روی دیوارها شعار می‌نوشته. می‌گفت همه‌ی خرابکاری‌ها همینطوری کور و بی‌هدف است، و اصولا آن سازمان مخوف آنارشیست‌هایی که تلویزیون هر شب درباره‌شان خبر پخش می‌کند، وجود ندارد. این حرفها خیلی برایم عجیب بود. یعنی اولش فکر می‌کردم دارد شوخی می‌کند. تا آن که بعدتر دیدم صادقانه حرف می‌زند. برایم خیلی تکان دهنده بود

که کسی با این همه زیبایی و جذابیت، به اصول برابری و عدالت اجتماعی باور نداشته باشد. اما به نظر نمی‌رسید که بخواهد قانون شکنی کند. به این قواعد اعتقادی نداشت، اما دیگر سالها بود به آنها تن در داده بود و دیگر قصد نداشت سرکشی کند. شاید به همین دلیل بود که آن شب با آن سهولت مرا به بسترش راه داد.

ساعتی از اولین دیدارمان نگذشته بود که حسی عجیب در درونم شعله‌ور شد. حس تمایل گریزناپذیر به دوباره دیدن او. خوب می‌دانستم این میلی غیراخلاقی و غیرقانونی است، و من صرفاً به خاطر تجربه کردنش مجرم قلمداد می‌شدم. اما نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم. از همان لحظه تا همین الان، تنها چیزی که می‌خواستم آن بود که کنارش باشم و ترکش نکنم. خیلی زود، میل دیگری هم به آن افزوده شد. میلی که هیچ انتظارش را نداشتم. دوست داشتم از او بچه‌ای داشته باشم، و آن بچه را خودم بزرگ کنم. اینها همه به نظرم نشانه‌ی زوال عقل و بیماری روانی می‌رسید. اما وقتی با او در میان گذاشتمش، خنده‌ای کرد و خیلی ساده گفت: «نه، دیوانه نشده‌ای، یعنی آن شکلی که فکر می‌کنی دیوانه نیستی، یک جور دیگر دیوانگی هست که به آن مبتلایی، عاشق شده‌ای...»

چیزهای زیادی درباره‌ی این حس خوانده بود و تجربه‌های زیادی هم در این زمینه داشتم. یک دلیلش قاعدتا این بود که پیش از من خیلی‌های دیگر عاشق شده بودند. برخوردش اول دل‌سوزانه بود و اندرز دهنده. اما معلوم بود که خودش هم تمایلی حس می‌کند و از این وضعیت من ناخوشنود نیست. وقتی سپیده‌ی صبح سر زد، هیچ کدامان دقیقه‌ای نخواهید بودیم. تمام شب را به گفتگو و هم‌آغوشی گذرانده بودیم، و نقشه‌ای پیچیده طرح کرده بودیم تا ارتباطمان را با هم حفظ کنیم. او در این بین بدبین و ناباور بود. به نظرش در همین حد کافی بود که شیطنتهایی کوچک کنیم و مثلاً بعد از چند ماه موقع خرید چند ساعتی را با هم قدم بزنیم و بعد کمی دیرتر از موعد مرسوم به سراغ هم‌خانه‌ای‌هایمان برویم. پیش‌تر رفتن



از این حد به نظرش دور از احتیاط و عقل بود و می‌دانستم که راست می‌گوید. اما تصور این که او از من جدا شود و روانه‌ی بستر مرد دیگری شود، برایم تحمل‌ناپذیر بود. اصرار بی‌شک از طرف من بود و اگر تقصیری در این میان متوجه کسی باشد، خودم مقصر هستم. او از همان ابتدا گفته بود که قصد ندارد دست به قمار بزرگی بزند، و چیزی که من به دنبالش بودم، یک قمار بزرگ بود.

به هر صورت، آن شب سرنوشت‌ساز سپری شد و فردا صبح از هم جدا شدیم، در حالی که انبوهی از نشانه‌ها و قرار و مدارها را برای دوباره پیدا کردن هم طراحی کرده بودیم. بعد از آن بود که زندگی مجرمانه‌ی من شروع شد. به سرعت یاد گرفتیم که با گچ و ذغال روی دیوارها نشانه‌هایی بگذاریم و با رمز شغل آن روزمان و محل کار و اقامتگاهمان را به هم خبر بدهیم. در واقع هیچ تضمینی وجود نداشت که طرفمان بتواند این نشانه‌ها را ببیند. مهمترین اشکال، زمان بود. هر روز، روزی دیگر بود و بنابراین راهی برای تشخیص و متمایز کردن روزها از هم وجود نداشت. برایم تعریف کرده بود که زمانی در آن جوامع ابتدایی و بدوی، روزها را در چرخه‌هایی هفت‌تایی اسم‌گذاری می‌کرده‌اند و بنابراین هر روزی مثل هر آدمی اسم داشته است. حتا می‌گفت واحدهایی بزرگتر از روزها هم اسم داشته است و گرم و سرد شدن هوا را با هم با اسمهای دیگری می‌نامیده‌اند و حتا سالها هم اسم و شماره داشته است.

اولش اینها برایم به کلی غیرقابل درک بود و هیچ نمی‌فهمیدم چرا یک نفر باید گرم و سرد شدن هوا را با کلمه‌ای نشان دهد، یا روزهای پیاپی را با اسمهایی متفاوت بنامد. اما وقتی شروع کردیم به علامت‌گذاری برای هم، معلوم شد که کارکرد این اسم‌گذاری‌های مداوم و خسته‌کننده هم احتمالاً چنین چیزی بوده است. برایم روشن شد که آدمها در آن جوامع ابتدایی و وحشی اولیه، می‌خواستند درباره‌ی خودشان به دیگران اطلاعاتی بدهند، و برای همین روزها و واحدهای بزرگتر از هفت روز و سی روز و سیصد چهارصد روز را می‌شمرده‌اند و به آن اسم و شماره می‌داده‌اند. این کاری بود که ما هم بدان نیاز پیدا

کردیم. چون در ابتدای کار، وقتی نشانه‌ای را روی دیواری می‌کشیدیم، معلوم نبود اطلاعاتش به چه روزی مربوط می‌شود. خیلی زود یاد گرفتیم که در پایان هر روز، با به جان خریدن خطرهای فراوان، روی نشانه‌های مربوط به روزِ سپری شده خطی بکشیم و به این ترتیب نشان بدهیم که این اطلاعات به روزی گذشته مربوط می‌شود و دیگر اعتبار ندارد.

کار به رمز در آوردن نشانی‌هایمان هم دشوار بود. اولش پیداشناختن کردیم که به سادگی محل کار و نشانی اقامتگاهمان را روی دیوارها بنویسیم. از آنجا که تعداد باسوادها خیلی کم بود، بعید بود کسی متوجهش شود. اما این کار خطرناکی بود. از طرفی اگر نحسی سراغمان می‌آمد و پلیسی باسواد از آن اطراف رد می‌شد، به سادگی شناسایی‌مان می‌کرد. از طرف دیگر، اصولاً نوشتن چیزی روی دیوار علامت قانون‌شکنان بود و این آنارشیست‌ها بودند که سواد داشتند و مدام روی در و دیوار چیزهای مختلف می‌نوشتند. از این رو اگر کسی ما را حین نوشتن بر دیواری می‌دید، فکر می‌کرد آنارشیست هستیم و به پلیس گزارش می‌داد و بعدش دیگر کارمان تمام بود. پیش فرض همه این بود که چیزی که بر دیواری نوشته شده، شعاری آنارشیستی است، حتی اگر به خاطر بیسوادی خواندنش ممکن نباشد.

به این ترتیب بود که به روشهای خلاقانه‌تری روی آوردیم. جاهایی دور از دسترس و دور از چشم را به عنوان محل تبادل پیام در نظر گرفتیم. جاهایی که نوشتن و خواندنشان راحت‌تر باشد و جلب نظر کسی را نکند. روی سه کنج کاشیهای کنار پیاده‌رو، جایی که می‌شد به بهانه‌ی بستن بند کفش دقیقه‌ای روی زمین نشست و چیزی از خود به جا گذاشت، یا حاشیه‌ی درهای عمومی، و یا حتی روی تزیینات پایین واگنهای مترو که با الاغ روی ریلهای آهنی کشیده می‌شدند. اینها همه جاهایی بودند که می‌شد برای ارسال پیام از آن استفاده کرد. برای شغل‌های مختلف نشانه‌هایی ابداع کردیم و محله‌ی اقامتگاهها را هم با کلمه‌هایی رمزی نشان می‌دادیم. دو سه روز اول، واقعا شانسی همدیگر را پیدا می‌کردیم، چون ناشی‌گری از سر و

رویمان می‌ریخت. اما بعد از آن، کم کم در این ترفندها مهارتی پیدا کردیم و توانستیم با کارآیی بی‌شتری با هم ارتباط برقرار کنیم.

تازه بعد از آن بود که دروازه‌های دنیایی تازه بر رویمان گشوده شد. اشتیاق برای یافتن جاهایی برای تبادل پیامهای رمزی، باعث شد دقیقتر به اطرافمان بنگریم و تازه آن وقت بود که متوجه شدم کل در و دیوار شهر از پیامهایی از این دست پر شده است. شعارهای آنارشویستی واقعا در اقلیت کامل قرار داشتند. تقریبا همه چیزهایی که با ذغال و گچ و مداد و چیزهایی از این دست بر فضاهای عمومی ترسیم شده بود، رمزهایی بود برای این که کسی بتواند کسی دیگر را در سیلاب سهمگین روزهای پیاپی پیدا کند. چیز دیگری که یاد گرفتم این بود که به واقع شهرمان کوچک و محدود است. تا پیش از آن، حرکت دائمی در خانه‌ها و تغییرات مداومی که خانه‌ها و محله‌ها به خاطر آمد و شد ساکنان گوناگون داشت، باعث می‌شد تا کل شهر را هزارتویی غول‌آسا و سردرگم بدانم. اما بعدش فهمیدم که در واقع همه‌ی ما در شهری به نسبت کوچک زندگی می‌کنیم. شهری که وقتی نشانه‌ای روی دیوارها و سنگفرش‌هایش می‌گذاشتی، تازه می‌توانستی ثبات و پایداری جغرافیایش را متوجه بشوی. به این ترتیب خیابانها و کوچه‌ها و اقامتگاه‌هایی که تا پیش از آن مدام به نظرم تازه و غریبه می‌رسید، به تدریج آشنا شد. ناگهان متوجه شدم که شهر به جریانی سیال شبیه است، که از روی بستری سخت و استوار و منجمد می‌گذرد، بی آن که زیاد تغییرش دهد. اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ها، رنگ دیوارها، تزیینات پنجره‌ها، شماره‌ی کوچه‌ها، و لباس و کار آدمها مدام تغییر می‌کرد، اما خود آدمها و خشتهای بناها و سطح خیابانها ثابت و پایدار بودند و با خیره شدن به آنها می‌شد تصویری دقیقتر از کل شهر به دست آورد.

به این شکل بود که کم کم متوجه شدم خیلی از آدمهای غریبه‌ای که طی روز با آنها برخورد می‌کنم، در واقع افرادی آشنا هستند که پیشتر در قالب کسی با لباس و شغل و خانه‌ی دیگر تماسی با آنها

داشته‌ام. نقشه‌ای از شهر به تدریج در ذهن هردوی ما شکل گرفت، و همزمان با آن جیم شدن از سر کار و رساندن خود به میعادگاهی پنهانی سریعتر و آسان‌تر شد. هنوز دیرزمانی نگذشته بود که توانستیم بر پیچیدگی گمراه‌کننده‌ی شهر و پویایی دایمی و ملال‌آورش غلبه کنیم، و هر روز ساعتی را با هم بگذرانیم. به تدریج یاد گرفتیم تا با کوتاهترین اشاره‌ها محل کار و زندگی خودمان را با هم در میان بگذاریم. گاهی من به محل کار او می‌رفتم و گاهی او به محل کار من می‌آمد. همیشه ساعت‌های مربوط به خرید را با هم می‌گذرانیدیم، معمولاً بی آن که چیز خاصی بخریم. شبها، کمی دیرتر از معمول، اما نه در حدی که مشکوک بنماید، به اقامتگاه‌های خود می‌رفتیم. هر شب را با خاطره‌ی او می‌گذراندم، بی آن که نزدیکم باشد.

این زندگی پرهیجان و لذت‌بخش برای مدتی ادامه داشت و نزدیک بود باور کنم که می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. تا آن که قرعه‌ی شغل پلیس به نامم خورد. این قرعه‌ای بود که هر از چند گاهی به هرکس می‌افتاد. چون تقاضای اداره‌ی پلیس برای نیروهای فعال زیاد بود. این سومین بار بود که من پلیس می‌شدم، و اولین بار بود که خودم قانون‌شکن و مجرم محسوب می‌شدم. وظیفه‌ام آن بود که در همان ابتدای ورود به اداره و موقع دریافت لباس سیاه پلیسها و تفنگ و شمشیر، تمام موارد قانون‌شکنی احتمالی را که اخیراً دیده بودم، گزارش بدهم. به یکی دو مورد بی‌خطر اشاره کردم، اما اصل آنچه که می‌دانستم را ناگفته باقی گذاشتم. مهمترین چیزی که کتمان کردم، البته ارتباطم با او بود. اما این تنها رازی نبود که در سینه داشتم. در این مدت، در چهره‌ی آدمها دقیق شده بودم، و دیده بودم که تقریباً همه به نوعی دارند قانون را می‌شکنند. دلداده‌هایی که از در و دیوار شهر به عنوان نامه‌ی عاشقانه استفاده می‌کردند، عصیانگران تنهایی که به تنگ آمده بودند و بر دیوار پنهانی اقامتگاهی یا لای برگهای کتابی دزدگی‌شان از همه چیز را روایت می‌کردند، آنهایی که خوراکی‌های فروشگاهی که متصدی‌اش بودند را یواشکی می‌خوردند، آنهایی که وقتی قرعه‌ی کار

در کارخانه‌ی کفش به نامشان می‌خورد، پیش از هرکار کفشهای قدیمی‌شان را دور می‌انداختند و کفشی تازه به جایش به پا می‌کردند، و پلیسهایی که به محض دریافت نشان مخصوص پلیس بر ردای سیاهشان، می‌رفتند سراغ کسانی که در روزهای قبل خرده حسابی با هم پیدا کرده بودند. همه و همه‌ی اینها در حال شکستن قانون بودند. اما صرف اشاره کردن به این که می‌توانی این چیزها را ببینی، نشان می‌داد که خودت هم شریک جرم هستی، و من هم به واقع چنین بودم.

ساعتهای اولیه‌ی آن روز خیلی عادی گذشت. گزارشهایی وجود داشت که باید به آنها رسیدگی می‌شد، و بعد فرمانده‌مان که معلوم بود برای اولین بار قرعه‌ی پلیسی به اسمش خورده و پاک دست و پایش را گم کرده بود، خبر داد که برای شبگردی انتخاب شده‌ام. بنابراین به خوابگاه رفتم، به این بهانه که بخوابم. اما در آنجا به سرعت لباسم را عوض کردم، از در پشتی از اداره‌ی پلیس بیرون زدم، و راست رفتم به داروخانه‌ای که او در آن روز به عنوان پزشک داروساز در آنجا به کار مشغول بود. محل کارش و شغلش را موقع گشت زدن روی دیوارها خوانده بودم.

شغل آن روزش بسیار راحت و بی‌درد سر بود. از داروسازی هیچ نمی‌دانست و شغلش نظارت بر کار کسانی بود که قرصهای سفید کوچکی را از دستگاهی می‌گرفتند و در شیشه‌های دودی رنگی می‌ریختند. دفتری به نسبت بزرگ در اختیارش بود و همه در کارخانه به او احترام می‌گذاشتند. به دروغ مرا به عنوان همکاری از یک شرکت داروسازی دیگر معرفی کرد و دوتایی به دفترش رفتیم و در را قفل کردیم و چند ساعتی را با هم خوش بودیم. بعد، همانطور پنهانی به خوابگاه پلیس بازگشتم و زمان کوتاهی را هم آنجا خوابیدم. تا این که فرمانده‌مان بیدارم کرد تا برای ماموریت شبانگاهی رهسپار خیابانها شوم. شمشیر و تفنگم را برداشتم و نشان پلیس را روی سینه‌ام چسباندم و همراه گروهانی کوچک عازم محل ماموریت شدم. وقتی فرمانده‌مان تته پته‌کنان شرح ماموریتهای آن شبمان را می‌گفت، حس کردم عرق سردی بر بدنم نشسته است.

یکی از معاونان او در داروسازی، به قفل بودن در دفترش مشکوک شده بود، و هر آنچه را که دیده بود به پلیس گزارش داده بود. او مرا موقع ترک دفتر او دیده بود و گزارش کرده بود که او با آثار شیست‌ها ارتباط دارد و با یکی از آنها جلسه‌ای سری برگزار کرده است. نمی‌دانستم این خبرچین کیست، اما حدس می‌زدم یکی از زنهایی باشد که موقع ورود به مرکز داروسازی دیده بودم. کسی که نگاه‌های سوزانی به همه‌ی مردان می‌انداخت و وقتی با او حرف می‌زد حسد و نفرت از چشم‌هایش می‌بارید. تصور این که چطور ممکن است کسی درباره‌ی او، یعنی موجودی چنین دوست داشتنی، گزارشی چنین پردروغ و کینه‌توزانه بدهد واقعا برایم قابل درک نبود. به هر صورت ما هم خطاهایی کرده بودیم و بهانه‌ای به دست این خبرچین پست‌فطرت داده بودیم.

یکی از کارهایی که گروهان ما باید آن شب انجام می‌داد، دستگیری و بازجویی از او بود، و در صورتی که توجیه روشنی برای قفل بودن در دفتر پیدا نمی‌شد، اعدام او. خوب می‌دانستم که توجیه محکمه‌پسندی در کار نیست و کار به اعدامی سریع و خشن ختم خواهد شد. هیچ فکر نمی‌کردم گزارش‌ها به این سرعت در اداره‌ی پلیس به مرحله‌ی عملیات ختم شود، و چقدر خوشحال شدم که این اداره با چنین سرعتی کار می‌کرد. کافی بود این گزارش یک روز دیرتر به جریان بیفتد، تا من در مقام فعلی‌ام نباشم و بدون اطلاع کار دستگیری و اعدام او به فرجام برسد. این تصادف عجیبی بود که من دقیقا در همان روزی که چنین اتفاقی افتاده بود، در همان جایی قرار گرفته بودم که می‌توانستم از این فاجعه جلوگیری کنم.

با این وجود هیچ نمی‌دانستم چطور باید نجاتش دهم. وقتی یکی دو ماموریت اولی‌مان را انجام می‌دادیم. حواسم به کلی پرت بود. در محله‌ای گزارش کرده بودند که زن و مردی دست به یکی کرده‌اند و دارند به دختر بچه‌ای که آن شب سرپرستش بودند، تجاوز می‌کنند. رفتیم و دیدیم که این گزارش نادرست بوده و دختر بچه در کمال امنیت پیش زن و مردی به نسبت سالخورده جای گرفته است. بعد گزارش دیگری

بود که می‌گفت یک آنارشیست دارد در انبار خوراک یک مرکز توزیع بزرگ بمب می‌گذارد. آنجا رفتیم و جوانکی را گرفتیم که بی‌مجاز دزدکی وارد انبار شده بود. بیشتر به نظر می‌رسید کارتن‌خوابی باشد که شغل روز قبلش را انجام نداده و برای یافتن غذا به آنجا سرک کشیده. اما به هر صورت آنارشیست‌ها و قانون‌شکن‌های عادی از هم قابل تفکیک نبودند و همکارانم اعدامش کردند. من که در ذهنم داشتم برای رهاندن او نقشه می‌کشیدم، متوجه شدم که جوانک پاکت قرعه‌ی روز قبلش را موقع ورود به انبار نزدیک در جا گذاشته است. آن را بدون این که کسی متوجه شود برداشتم و زیر پیراهنم قایم‌ش کردم.

ماموریت بعدی‌مان این بود که سراغ او برویم. چون محل اقامتگاهش در فاصله‌ی کمی نسبت به انبار غذا قرار داشت.

در حالی که با نظم و ترتیب و حالتی نزدیک به رژه، از خیابانهای تاریک می‌گذشتیم و به سوی محله‌ی او پیش می‌رفتیم، حالت‌های گوناگون را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم. کار معقول و درستی که از من انتظار می‌رفت، آن بود که آینده‌ی خودم را تباه نکنم و چیزی را به روی خودم نیاورم و بگذارم همکارانم از او بازجویی و بعد اعدامش کنند. اما این کاری بود که به هیچ عنوان نمی‌توانستم انجامش بدهم. هرچند روزهای ویژه و یگانه‌ی دیگری به این ترتیب در مقابلم قرار می‌گرفت، اما همه‌شان به داغ‌نگ و دلتنگی آلوده می‌شد. اما از طرف دیگر، دستم برای نجات دادنش هم چندان باز نبود. شمار همراهانم بیشتر از آن بود که بتوانم با آنها بجنگم. راهی هم برای هشدار دادن به او نداشتم. مانده بودم چه بکنم، که درست در لحظه‌ی آخر راهی به ذهنم رسید. گروهان ما، مثل همه‌ی واحدهای دیگر پلیس، از سربازانی تشکیل شده بود که با یک خودروی کوچک همراه بودند. به خاطر کمبود خودرو و بنزین، امکان این که کسی با خودرو حرکت کند وجود نداشت. اما مهمات و وسایل مورد نیاز عملیات را در این خودرو حمل می‌کردند و به خصوص اگر کسی زخمی می‌شد، از آن برای انتقالش به بیمارستان استفاده می‌کردند.

وقتی جلوی اقامتگاهش رسیدیم، خودرو ایستاد و اعضای گروهان هم دور هم جمع شدند تا تقسیم کار کنند. در این میان من از فرصت استفاده کردم و کلید مربوط به بوق خودروی پلیس را به صدا در آوردم. همه می‌دانستند که صدای بوق خودرو آن هم در شب، قاعدتا باید به پلیس مربوط باشد. دستگاه بوق هم خراب و معیوب بود و بعد از سر و صدای بلندی که تولید کرد، خاموش شد و بعدش هم هر از چندی اتصالی می‌کرد و باز صدایش به هوا بر می‌خاست. صدا به قدری گوش‌خراش بود که نظم و ترتیب گروهان به هم خورد و در آن میانه کسی متوجه نشد این کار زیر سر کی بوده است.

چند دقیقه بعد از آن که صدای بوق بلند شد. چراغهای اقامتگاه او خاموش شد. بسیار باهوش بود و همین باعث می‌شد بیشتر دوستش داشته باشم. آن روز گفته بودم که شغلم گشت شبانه است، و بی‌شک حدس زده بود که اشکالی ایجاد شده است. فرمانده‌مان که در دست و پا چلفتی بودن گوی سبقت را از همه ربوده بود، از بلند شدن صدای بوق پاک خود را باخته بود و فکر می‌کرد الان است که موتور خودروی پلیس بسوزد. تقریباً ماموریتش را از یاد برده بود و نگران بود که نکند او را مسئول خرابی خودرو بدانند. برای لحظه‌ای امیدوار شدم از همین غوغا بهره ببرم و به بهانه‌ی تعمیر خودرو همه را از آنجا دور کنم. اما بقیه‌ی اعضای گروهان پلیس‌های وظیفه‌شناسی بودند. فرمانده را آرام کردند و به یادش آوردند که برای بازجویی از یک آمار شیست آنجا آمده‌اند. بعد هم قرار شد وارد خانه شوند. من به بهانه‌ی نگهداری دادن و بستن در پشتی خانه، از گروهانم جدا شدم و او را پشت پنجره یافتم، در حالی که مردد بود فرار کند یا با بازجویان پلیس روبرو شود.

روزهای بعد از فرارمان بسیار سخت گذشت. من در روزهای قرار و مدارهای پنهانی‌مان یک دست لباس راحتی خانگی و یک دست کت و شلوار فراهم کرده بودم و همیشه آنها را در کوله‌ای به همراه داشتم.



روزی هم که برای دیدن او به مرکز داروسازی رفتم، همان کت و شلوار را بر تن داشتم. اما خود لباس پلیس هم غنیمتی نامنتظره بود. هرچند مرسوم نبود پلیسها به تنهایی در اطراف پرسه بزنند، اما دست کم شهروندان عادی از کسی که ردای سیاه پلیس را بر تن داشت حساب می بردند.

در اولین فرصت لباس خانگی را بر تن کردم و لباس پلیس را در کوله پنهان کردم. او بر خلاف انتظارم وحشترده نبود. انتظارش را داشت که دیر یا زود ارتباطمان لو برود و خوشحال بود که جریان طوری پیش رفته بود که من خبردار شده بودم و توانسته بودم نجاتش دهم. می دانستم پلیس کجاها را دنبال فراریانی مثل ما خواهد گشت. این بود که از بیغوله ها و ویرانه ها دوری کردیم. خیلی عادی مثل دو هم خانه ی خوشبخت وارد ساختمانی شدیم و به سرعت خود را پشت بام رساندیم و همان جا شب را به صبح رساندیم. پاکت قرعه ی جوانکی که همان شب اعدام شده بود را باز کردم و فهمیدم چرا کارتن خوابی را به انجام کار ترجیح داده بود. شغلی که قرعه اش به نامش خورده بود، کار در بخش پرس های سنگین صنعتی بود. کاری که به خاطر ایمنی اندکش، تلفات زیادی می داد و روزی نبود که یکی دو نفر زیر دستگاه پرس گرفتار نشوند و با مرگی فجیع به قتل نرسند.

برای فردای آن روز، من می توانستم با این پاکت هویتی تازه پیدا کنم و قرعه ای تازه را بردارم. درباره ی او، دو امکان وجود داشت. یا پلیس غیبت مرموز او از خانه اش را حمل بر گناهکار بودنش می کرد و موضوع را گزارش می داد، یا این که فرار مرا جدی تر تلقی می کرد و جستجو را بر یافتن من متمرکز می ساخت. از آنجا که او دستگیر نشده و مورد بازجویی قرار نگرفته بود، بعید بود به این سادگی حکم گناهکار بودنش صادر شود و به مراکز توزیع قرعه اعلام شود. بنابراین به این نتیجه رسیدیم که برویم و قرعه هایی تازه برداریم. اگر علامتی غیرعادی می دیدیم و معلوم می شد او هم تحت تعقیب است، می بایست فرار می کردیم و آن وقت ناگزیر می شدیم به زندگی وحشتناک کارتن خواب ها بسنده کنیم.

وقتی صدای ناقوس برخاست، مثل دو غریبه از ساختمان خارج شدیم و به سوی نزدیکترین محل توزیع قرعه رفتیم. هنوز اول وقت بود و صفها کوتاه بودند. اثری از پلیس در اطراف به چشم نمی‌خورد. من زودتر رفتم و قرعه‌ام را برداشتم. مامور توزیع قرعه، پاکت جوانک را از من گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت و قرعه‌ی آن روزم را به دستم داد. از صف دور شدم، در حالی که زیرچشمی او را می‌پاییدم. او هم به جایگاه رفت و پاکت روز قبلش را تحویل داد. بعد در حالی که چهره‌اش از خوشحالی می‌درخشید، با پاکتی دیگر از صف خارج شد. کسی او را شناسایی نکرده بود.

با قدمهایی تند از محل توزیع دور شدیم و با خوشحالی از هم جدا شدیم. آنقدر از این ماجرا خوشحال شده بودیم که بی‌احتیاطی کردیم و همان جا پاکت‌هایمان را باز کردیم و به هم شغل و محل اقامت تازه‌مان را گفتیم. من به عنوان سرمهندس در یک مرکز رادیویی منصوب شده بودم و او وظیفه‌ی سرپرستی از بچه‌ها در پرورشگاه را بر عهده داشت. بعد از آن، باز همه چیز به حالت عادی بازگشت. همان نشانه‌گذاری‌های رمزی، همان دیدارهای کوتاه و پرشور، و همان گوش به زنگ بودن دایم، که بعد از قضیه‌ی آن شب شدیدتر هم شده بود.

تقریباً شکی ندارم که آن شب اگر او هم جای من بود، همین کار را می‌کرد. حالا که موقعیت را پیش خودم حل‌اجی می‌کنم، می‌بینم تفاوت اصلی شرایط آن شب من، با آنچه که او بعدها گرفتارش شد، این بود که من پلیس بودم و امکان نجات دادن او را داشتم. شاید اگر آن شب من دربان اداره‌ی پلیس بودم یا کار ساده‌تری داشتم، برای رها شدنش این قدر به آب و آتش نمی‌زدم. یک علامت دیوانگی‌ای که اسمش را عشق گذاشته بود، این بود که آدم به خاطر دیگری خود را به خطر بیندازد. اما این پذیرفتن مخاطره از

جنس دیوانگی محض نبود. می‌بایست در نهایت ارزشهای عدالت رعایت شود، و بالاخره حساب سود و زیان همیشه باقی بود. برای همین کاری که او کرد را می‌فهمم و از آن گله‌ای ندارم.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم ما ارتباط خودمان را در زمینه‌ای از همان قواعد اجتماعی تعریف می‌کردیم، که مشغول تخطی از آن بودیم. یعنی هر دوی ما در دل ارزشهای اجتماعی را قبول داشتیم و نسبت به آن پایبند بودیم. به خاطر دیدار دیگری گاهی این قواعد را می‌شکستیم، اما معمولاً در حال اجرا کردن وظایفی در امتداد آن بودیم، و زمان تخطی از آن هم، با وجود سرمستی از لذت با هم بودن، در اعماق قلبمان احساس گناه می‌کردیم. این اطاعت از قوانین در من سرسختانه‌تر باقی مانده بود. او بیشتر به نظرم به آن تن در داده بود و از سرشاخ شدن با آن خسته شده بود.

به هر صورت، حالا دیگر جای شکایتی باقی نیست. من متوجهم که به محض پایان گرفتن این حرفها، مرا اعدام خواهید کرد. خوب می‌دانم که جنایتکاری عادی هستم و مستحق این سرنوشت هستم. آنچه که من انتخاب کردم، یک ماجراجویی دیوانه‌وار بود که بابتش هنوز هم خوشحالم. اگر یک بار دیگر بر می‌گشتم و حق می‌داشتم که از نو همه چیز را انتخاب کنم. باز هم همین مسیر را طی می‌کردم. بله! باز در آن شب او را نجات می‌دادم، و اگر صد بار دیگر هم باز می‌گشتم، باز هم همین کار را می‌کردم.

فکر نکنید چیزهایی که به من گفتید مقاومت‌م را در هم شکسته و مرا زار و خوار کرده است. از همان اولش می‌دانستم که چنین کارهایی خواهم کرد، و می‌دانستم که او هم چنین خواهد کرد. خودش بارها این را به من گفته بود. من مقاومت‌م را رها کرده‌ام، ابتدا به این خاطر که چاره‌ی دیگری ندارم، و دوم به این دلیل که دیگر از نقش بازی کردن خسته شده‌ام. می‌دانم که راه گریزی برایم باقی نمانده است. نمی‌خواهم نقش یک مجرم نادم و پشیمان را بازی کنم که ندای وجدانش او را سر عقل آورده. مطمئن باشید اگر راه فراری وجود داشت، تا به حال فرار کرده بودم. او هم که مرا لو داده، می‌دانسته که به هر صورت شناسایی

شده‌ام و راهی برای رهاندن‌ام باقی نمانده. اما به این ترتیب او شما را فریب داد و باعث شد به او اعتماد کنید، و دست کم خودش را نجات داد. این درست همان کاری است که از او انتظار داشتم. شاید من در چنین موقعیتی جور دیگری رفتار می‌کردم و جنگیدن و نابود شدن را بر می‌گزیدم، اما دلیلش آن است که من تابِ دوری از او را ندارم. اما او فکر می‌کند بتواند بدون من زندگی‌اش را بگذراند.

می‌دانم که تمام این حرفها را که ضبط کرده‌اید، در بایگانی پلیس نگه خواهید داشت. امیدی بیهوده است که دل به این ببندم که یک روز او از این حرفهای من باخبر شود. بنابراین هیچ انتظاری از شما به عنوان پلیس‌هایی وظیفه‌شناس ندارم. انتظار ندارم پنهانی یک کپی از این حرفهای من بردارید، و آن را به دست او برسانید. برعکس، به عنوان چند شهروند دارم با شما حرف می‌زنم، که از سه چهار ساعت بعد، این ردای سیاه را از تن‌تان در می‌آورید و شغل و نقشی متفاوت خواهید داشت. از شما این درخواست را دارم: اگر روزی او را دیدید، بگویید که بابت کاری که کرده هیچ خشمگین نیستم. بگویید که از محبتم به او ذره‌ای کاسته نشده، و بگویید که حق با او بود، وقتی که می‌گفت در بعضی از کتابها چیزهایی وجود دارد که امروز نامفهوم به نظر می‌رسد...

## تاریخ باسکوه اختراعات غریب نوشاپور سرفراز

دیباچه

امروز که این سطور را می نویسم، حدود هفتصد سال از زمانی که سپاه مغول به شهر نیشابور رسید، می گذرد. باقی ماجرا را در کتابهای تاریخ بارها خوانده ایم. مغولها به نیشابور حمله کردند، و آنجا را با خاک یکسان کردند. نیشابور در آن هنگام بزرگترین شهر جهان بود و حدود یک میلیون نفر جمعیت داشت. مردمش به دانشمندی و نیکوکاری شهرت داشتند و بخش بزرگی از شهر که کوی مغان نامیده می شد، مسکن شماری از درخشان ترین و مرموزترین چهره های علمی و فرهنگی آن دوران ایران زمین محسوب می شد. مشهور است که سپاه مغول یک بار در برابر پاتک مردم نیشابور شکست خورد و داماد چنگیز که سردار شان بود در این میان به قتل رسید. تا آن که همسرش و سرداران دیگر کار را پیش بردند و شهر را گشودند و همه را از دم تیغ گذراندند و حتی سگ و گربه های شهر را نیز به قتل رساندند. کشتار نیشابور، تا این لحظه که این سطور را می نویسم، بزرگترین نسل کشی در کل تاریخ بشر بوده است. انفجار بمب اتمی در هیروشیما و ناکازاکی، یا بمباران و کشتار نانکینگ با وجود اهمیت و فجیع بودن شان، حتی به پای این رخداد هم نمی رسند. چون در نیشابور نه صد یا دویست هزار نفر، که یک میلیون نفر، نه با تفنگ و بمب، که با شمشیر و به دست آدمیان دیگر به قتل رسیدند.

هرچند کشتار نیشابور به راستی رخ داد و بسیار هم فجیع بود، اما واقعیت آن است که دامنه و شدت آن بسیار از چیزی که مورخان گمان برده‌اند، کمتر بوده است. بعد از آن که مغولان از نیشابور گذشتند و صحرایی برهوت و خالی از سکنه را پشت سر خود به جا گذاشتند، کسی در آن حوالی باقی نمانده بود که داستانهای غریب و باور نکردنی سپاه مهاجم را درباره‌ی نیشابور بشنود، و بعدها هم که این سربازان ساده‌دل و خونخوار در گوشه و کنار ایران زمین ساکن شدند و آب و ملکی به دست آوردند، گوشی شنوا نیافتند تا روایت خود را برایش تعریف کنند.

واقعیت آن بود که مغولان در حمله‌ی نخستین شان به نیشابور، نه به دست همه‌ی مردم شهر، که توسط دخالت گروهی برگزیده و نخبه از سربازان نیشابوری شکست خوردند. سربازانی که به سلاحهایی عجیب و غریب مسلح بودند و در چشم به هم زدنی رسته‌های سوارکار مغول که فریاد زنان پیش می‌تاختند را از میان می‌بردند. این سلاح‌های ناشناخته، یکی از اختراعات عجیبی بود که خردمندان شهر نیشابور آن را ساخته بودند. واقعیت آن بود که شهر نیشابور، که تا این پایه به خاطر دانشمندانش شهرت دارد، از دیرباز - دست کم از ابتدای دوران ساسانی - یک مرکز علمی پررونق و معتبر بوده است. هسته‌ی مرکزی این شهر از یک دانشگاه بزرگ ساخته می‌شد که خوابگاه‌ها، ورزشگاه‌ها، آزمایشگاه‌ها و رصدخانه‌هایش بخش عمده‌ی مساحت شهر را در بر می‌گرفت. این شهر به تدریج نسلهایی از دانشمندان را در خود پرورد که بر تمام قوانین حاکم بر طبیعت چیره شدند و طیفی گسترده از چیزهای عجیب و غریب را پدید آوردند. به همین دلیل بود که وقتی اعراب به این شهر حمله کردند، هسته‌ی قدیمی شهر که همچنان نیشابور خوانده می‌شد، از چشمها پنهان شد، هرچند اعراب و روستاییان ایرانی کوچیده به نیشابور از وجود آن خبر داشتند و می‌دانستند قومی مرموز و پرشمار و نیرومند در میانشان به شکلی پنهانی زندگی می‌کنند.

مردم نیوشاپور به ندرت با مردم محلی و نوآمدگان تماس می‌یافتند. اما گهگاهی برای کمک به ایشان می‌شتافتند و جریان حمله‌ی مغول یکی از آن موارد بود. وقتی مغولان با سپاهی بزرگتر بازگشتند و روشن شد که بر مردم محلی نیشابور چیره خواهند شد، دانشمندان نیوشاپور رازآمیز تدبیری شگفت‌اندیشیدند و در واپسین شب مقاومت شهر، کل شهر را از زمین برکنند و آن را به جایگاهی دوردست - در میان کوهستانهای پنجشیر در افغانستان امروز - منتقل کردند. خود نیوشاپور باستانی در مکان قدیمی شهر نیشابور باقی ماند، اما آن را به آسمان منتقل کردند. یعنی شهر را با بخش بزرگی از پوسته‌ی آذرین زمین زیرش برکنند و در ارتفاع شش کیلومتری در آسمان معلق نگهش داشتند.

وقتی بامداد فردای آن روز مغولان از خواب برخاستند و برای حمله به نیشابور پیش رفتند، با حیرت دیدند که از شهر جز گودالی بزرگ به جا نمانده است. برخی که هوشیارتر و تیزچشم‌تر بودند، توانستند در آسمان لکه‌ی بزرگی را تشخیص دهند، که در ساعتهایی از روز سایه‌اش بر سر سپاه مغول می‌افتاد و مایه‌ی وحشت‌شان می‌شد. اما هیچ کس به درستی نفهمید که بر سر نیشابور و مردمش چه آمده است. بعدها، مردمان این داستان را بر ساختند که مغولان همه را از دم تیغ گذرانده بودند و خاک شهر را به توبره کشیده و از آن جز زمینی شخم خورده و گودالی عظیم باقی نگذاشته بودند.

این که چرا مردم نیوشاپور به جای کار دشوار انتقال شهر، به سادگی بر مغولان پیروز نشدند و ایشان را از میان نبردند، پرسشی است که از دیرباز برای من هم مطرح بوده است. این پرسش زمانی پاسخ یافت که کتابی خطی و بسیار قدیمی را در کتابخانه‌ی هیربدستان یافتم و در آن خواندم که دانشمندان و مردم نیوشاپور دیرزمانی بود به پنهان شدن از چشم همگان و کناره‌گزیدن از رخدادهای جاری در اطرافشان می‌اندیشیده‌اند. حتی زمانی که اعراب به ایران زمین حمله کردند این نظریه وجود داشت که نیوشاپور به منطقه‌ای پنهانی منتقل شود و مردمش از سایر آدمیان جدا شوند. اما این فکر هوادار چندانی نیافت. از طرفی

چون شهردار نیو شاپور در آن هنگام یکی از عموهای یزدگرد سوم بود و خواستار یاری رساندن به سپاه ساسانی بود. دلیل دیگرش البته این بود که دانش مردم این شهر هنوز به قدر کافی پیشرفت نکرده بود و نمی توانستند شهرشان را به مکان مطلوبی منتقل کنند. دست بالا می توانستند مثل گروهی از مردم این شهر که در دوران انوشیروان دادگر تدبیری مشابه را به کار بستند، به زیر زمین منتقل شوند و شهری زیرزمینی برای خود بسازند. اما این روش که بعدها به پیدایش اسطوره‌ی دژ زیرزمینی افراسیاب انجامید، چندان برای مردم نیوشاپور جذاب نبود.

بعدتر که روستاییان و دهقانان فراری از دست اعراب و قبایل تمیم و طی به نیوشاپور کوچیدند و در اطراف نیوشاپور باستانی ساکن شدند، این ماجرا دشوارتر شد. چون اگر شهر باستانی نیوشاپور به جای دیگری منتقل می شد، همه می فهمیدند و مردم این شهر از ماجراجویان و جهانگردانی مانند سندباد که مدام در پی کشف مکانهای رازآمیز بودند، دل خوشی نداشتند. آنان به پنهان شدن بی سر و صدا از چشم جهانیان می اندیشیدند. پس تدبیرهایی اندیشیدند تا ساکنان جدید شهر مزاحم کارشان نشوند، و همچنان در انزوایی نسبی باقی ماندند. به این ترتیب بود که در نیوشاپوری پرجمعیت که به تدریج در اطراف نیوشاپور مرموز و کهنسال می روید، کوچه‌ها و خیابانهایی مخفی پدیدار شد که انتهایش بن بست بود و تنها رازآشنایان به چگونگی عبور از آن آگاه بودند. برکه‌ها و آبگیرهایی بود که با پریدن در آن بی آن که قطره‌ای آب بر لباس بنشیند، به میدان مرکزی نیوشاپور منتقل می شدی، و گذرگاههایی سقف‌دار وجود داشت که اگر فلان طلسم را در جیب می داشتی، به فلان کوچه در نیوشاپور منتهی می شد و اگر نداشتی، به انتهای کوچه راه می برد. مسیرهایی بود که با جهشی بزرگ از یک سوی نیوشاپور به سوی دیگر می پرید، و خانه‌هایی که یک درش به این طرف شهر قدیم و در دیگرش در آنسوی آن گشوده می شد.



به این ترتیب مردم نیوشاپور شهر کهنسال خود را از چشم نوآمدگان پنهان کردند، بی آن که از در آمیختن با ایشان ابا داشته باشند. گروهی از ایشان به معلمان و پزشکان و منجمان شهر نیوشاپور به تدریج مسلمان شده تبدیل گشتند. برخی بعدها در تاریخ بسیار نامدار شدند، چون هواداران و پیروانی راست کیش در میان اهالی شهر به جا گذاشتند. مثلاً بایزید یکی از ایشان بود، و خیام، دیگری. با این وجود همین آمیزش محدود دانشمندان نیوشاپور و اهالی نیوشاپور گهگاه به مشکلاتی منتهی می شد. یک بار اهالی متعصب شهر دست به یکی کردند و یکی از اهالی نیوشاپور را که به کفرو زندقه محکوم شده بود، کتک مفصلی زدند. شاید اگر طرف تدبیری به کار نمی بست و در خندقی ناپدید نمی شد، حتی جانش را می گرفتند. یک بار هم معلوم نیست در اثر چه اشتباهی، یک دسته‌ی کامل جوانان سرودخوان که یک گروه عروسی را همراهی می کردند، از گذرگاهی رد شدند و ناگهان خود را در یکی از میدانهای سرسبز نیوشاپور یافتند. البته آنها را به سرعت به نیوشاپور جدید منتقل کردند، اما تا مدت‌ها برای مردم از گردونه‌های پرنده و مردم شگفت‌انگیز جایی که دیده بودند سخن می گفتند و نزدیک بود خیلی چیزها را لو دهند.

برای همین هم وقتی لشکر مغول در برابر دروازه‌های شهر اردو زدند، مردم نیوشاپور به نتیجه‌ای نبوغ‌آمیز دست یافتند. قرار شد یک بار مغول‌ها را شکست دهند و کشتار کنند و به این ترتیب خشمگین‌شان کنند، و بعد هم شهر را به جای دیگری منتقل کنند. جا به جا کردن نیوشاپور نو و مردم بی‌خبر از همه جایش به افغانستان چندان سخت نبود. کلید ماجرا در این بود که همزمان با این کار، خود نیوشاپور کهنسال از شهر جدید جدا شود و به آسمان برده شود. در زمان مغول‌ها این فن‌آوری میان دانشمندان نیوشاپور ابداع شده بود و به این ترتیب نیرنگ بزرگ به کار بسته شد. هم مردم شهر رهیدند، و هم در غوغای حمله‌ی مغولان همه فکر کردند ناپدید شدن نیوشاپور از سطح زمین هم یکی دیگر از فاجعه‌هایی بوده که مغولان مرتکبش شدند.

به این ترتیب مردم نیوشاپور نسل اندر نسل در شهر آسمانی شان زندگی کردند. شهر در ارتفاع شش کیلومتری در بالای همان جایی که قبلاً نیوشاپور ساسانی ساخته شده بود، قرار داشت. کاری کرده بودند که شهر از پایین دیدنی نباشد و بعدها هم که مردم شهرهای دیگر هواپیماهای ابتدایی شان را ساختند، روشهایی برای نامرئی کردن شهر در چشم خلبانان ابداع کردند. هرچند یکبار به همین دلیل کلنل محمد تقی خان پسیان نزدیک بود با هواپیمای ملخی پر سر و صدایش به شهر برخورد کند، که مثل کوهی عظیم و نادیدنی در آسمان آویخته شده بود.

مردم نیوشاپور پس از آن به رشد و شکوفایی دانش خویش ادامه دادند و تاثیر چشمگیر و تعیین کننده‌ای در تاریخ جهان به جا گذاشتند. اما این متن در مورد شخصیت‌های برجسته‌ی این شهر، و دستاوردهای عظیمشان نیست. تنها سر آن دارم که برخی از جالبترین اختراعات انجام شده در این شهر را فهرست کنم و پیامدهای تکان دهنده‌اش را شرح دهم. این متن را بیشتر برای آن دسته‌ای از اهالی نیوشاپور می‌نویسم که تعهد چندانی نسبت به آفریده‌های فکری خود ندارند. چرا که ممکن است اختراعاتی ایشان به بازیچه‌ای در دست کودکان تبدیل شود و به پیامدهایی مانند آنچه که شاهد بودیم را به دنبال بیاورد.

## بمب میکروبی قتلک

حالا که سالها از آن فاجعه‌ی بزرگ می‌گذرد، روایت‌های گوناگونی درباره‌ی مسئولان واقعی این بحران جهانی پدید آمده است. طبیعی است که بازماندگان و وابسته به تمدنها و کشورهای گوناگون تقصیر را به گردن طرف مقابل بیندازند و نیاکان خود را از گناه مشارکت در این نسل‌کشی عظیم میرا بدانند. اما شواهدی کافی در دست است که نشان می‌دهد گروهی بزرگ از دانشمندان و سیاستمداران و سرداران عالی‌رتبه در این کار سهیم بوده‌اند و مسئولیت اخلاقی انقراض تمام تمدنهای انسانی کهن را بر دوش دارند. هنوز سطح تمدن مردمان توسعه‌ی چندانی نیافته و قرن‌ها طول خواهد کشید تا بسیاری از فنون و دانشهای پیش از فاجعه‌ی بزرگ از نو کشف و ابداع شود و کتاب، دانشگاه، و شهرنشینی پیشرفته به تدریج پدیدار آید. شاید در آن روزها در دانشگاه‌ها رشته‌ای برای بررسی فاجعه‌ی بزرگ تاسیس شود و دادگاههایی نمادین برای شناسایی و رسوا ساختن مقصران شکل بگیرد. اما تا آن هنگام، من خود را موظف می‌دانم اسنادی که در دست دارم را به شکلی که برای آیندگان باقی بماند، جایی ثبت کنم.

احتمالا من آخرین بازمانده‌ی فاجعه‌ی بزرگ هستم که این رازها را می‌دانم. پدر بزرگم رئیس کتابخانه‌ی ملی بود، و به همین دلیل به بایگانی شگفت‌انگیز و باستانی دانشهای کهن دسترسی داشت. شاید

به دلیل همین اطلاعی که از رخداد‌های بین‌المللی داشت، زودتر از بقیه تدبیری اندیشید و موفق شد در جریان جنگ جهانی سوم پناهگاهی دنج و دست نیافتنی برای خانواده‌اش درست کند. او بخشی از بودجه‌ای که در اختیار داشت را پنهانی برای رهاندن خودش و اطرافیانش به کار گرفت. در عمیق‌ترین بخش‌های زیرزمین کتابخانه، جایی که برای قرن‌ها از یادها رفته بود، پناهگاهی درست کرد که با دیوارهای مخصوص و هواگیری شده از جهان خارج جدا می‌شد. تصفیه خانه‌هایی برای پاک کردن آب و هوا در آنجا ساخت و رف‌های انباشته از کتابهای خطی کهن را خالی کرد تا جایشان را با چندین تِن کنسرو پر کند. وقتی آن فاجعه آغاز شد، او یکی از معدود کسانی بود که نقشه‌ای روشن برای نجات جان خود و خانواده‌اش داشت. پس در اولین فرصت به همراه چند خانواده‌ی برگزیده و زن و بچه‌های خودش، که من هم در میانشان بودم، به آنجا پناه برد و تمام ارتباطهای آنجا با بیرون را مسدود کرد. این گروه برای یک سال و شش ماه در همان دخمه‌ی زیرزمینی باقی ماندند و در این مدت حتی یک بار هم نور روز را به چشم ندیدند. در این فاصله برادر کوچکترم در همان جا به دنیا آمد و مادر بزرگِ پدر بزرگم همان جا بیمار شد و از دنیا رفت. من در آن هنگام کودکی بیش نبودم، اما هنوز خاطره‌ی قهقهه‌های دیوانه‌وار و اِپسین بازماندگان که در راهروهای زیرزمینی کتابخانه پرسه می‌زدند و همان جا از پا در می‌آمدند، موسیقی متن کابوس‌های شبانه‌ام است.

بعد از یک سال و شش ماه، وقتی سر و صداها کاملاً فرو خفت، از زیر زمین بیرون آمدیم. در پناهگاه‌مان ابزارهایی برای خبر گرفتن از جهان خارج داشتیم. اما مدتها بود این وسایل بی‌استفاده مانده بود. شبکه‌های تلویزیونی و ماهواره‌ها به فاصله‌ی چند روز بعد از همه‌گیر شدنِ مرضِ قلقلک از کار افتادند و دیگر فیلمی نشان ندادند. خبرهایی که در ساعتهای آخر توسط کارمندان وظیفه‌شناس برخی از خبرگزاری‌ها ارسال می‌شد، مو را به تن ما سیخ می‌کرد. همان‌ها و اِپسین فیلمهای باقی مانده از تمدنهای انسانی را پخش کردند. اولین فیلمهای خبری نیروهای امنیتی ویژه‌ای را نشان می‌داد که ابتدا بدون آگاهی از خطری که

تهدیدشان می‌کرد، شهروندانِ مسخ شده‌ی حامل باکتری قلقلک را در خیابانها بازداشت می‌کردند، و خود بعد از چند دقیقه به همان بلا مبتلا می‌شدند. اما کم کم کیفیت فیلمها بدتر شد و صحنه‌هایی مهیب‌تر را هم نشان می‌داد. همزمان با تحول باکتری و جهشهای پیاپی و چشمگیر کد ژنتیکی‌اش، سویه‌های جدیدی از آن تکامل یافت و عوارضی متفاوت را پدید آورد. ابتدا، مبتلایان به سرعت در اثر خنده‌های مرگبار کشته می‌شدند. معمولاً روی زمین می‌افتادند و به خود می‌پیچیدند و در حالی که ریسه می‌رفتند کم کم توانایی تنفس را از دست می‌دادند و خفه می‌شدند. اما بعضی‌ها هم از فشار خنده دچار انسداد روده یا سکتته‌ی مغزی می‌شدند. وقتی پدربزرگم از پناهگاهش خارج شد، تا پایان عمر وقت خود را صرف بازسازی فاجعه‌ی بزرگ کرد و تمام اسناد و مدارکی را که در این زمینه می‌یافت، مرتب کرد و به این ترتیب به جمع‌بندی روشنی درباره‌ی وقایع رسید. طبق این پژوهش، این شکل اولیه از باکتری قلقلک را چینی‌ها در آزمایشگاه‌های نظامی‌شان پدید آورده بودند. هدفشان دستیابی به سلاحی میکروبی بود که دشمن را زمینگیر کند و توان رزمی‌اش را از میان ببرد، و در عین حال مرگ و میری به بار نیآورد و افکار عمومی جهانی را در برابر چینی‌ها بسیج نکند. این بود که به فکر افتادند به جای استفاده از گاز خنده که پیشتر هم ابداع شده بود و سربازان دشمن را به خنده‌های عصبی و کشنده وا می‌داشت، بر روی باکتری‌ای کار کنند که مرکز قلقلک مغز را فعال کند.

عصب‌شناسان آلمانی از ابتدای قرن بیستم مرکز قلقلک مغز را شناسایی کرده بودند و آزمایشهای زیادی رویش انجام داده بودند. با این وجود هیچ کس خبر نداشت که این گره‌ی عصبی کوچک به کمک ناقل عصبی کمیابی به نام اپی‌دینورفین کار می‌کند. اپی‌دینورفین یک اولیگوپپتید کمیاب و کوچک بود که فقط توسط سلولهای عصبی این ناحیه تولید می‌شد و کارش این بود که تحریک پوستی منتهی به خنده را

در شبکه‌ی عصبی رمزگذاری کند. چین کمونیست نخستین دولتی بود که به دانش نظامی درباره‌ی این ماده دست یافت.

پدرم در میان اسنادی که گرد آورده بود، شواهد تکان دهنده‌ای یافت که نشان می‌دهد این مرکز و ماده‌ی اپی‌دینورفین برای اولین بار در نیو شاپور افسانه‌ای کشف شده است. اسنادی به خط سغدی قدیم یافت شد، که بر کاغذهایی نو چاپ شده بود و نشان می‌داد که بخشی از بایگانی علوم نیوشاپور از عزلتگاه این شهر مینویی به بیرون درز کرده و در اختیار چینی‌ها قرار گرفته است. درباره‌ی چگونگی این حادثه چیز زیادی نمی‌دانیم. اما تا این مقدار روشن است که قضیه به شورش عمومی مسلمانان ترکستان در سال ۲۰۸۷ میلادی مربوط می‌شود. در جریان همین خیزش سراسری اویغورها و تاتارهای ترکستان بود که چین از بمب اتمی برای کشتار مخالفانش استفاده کرد. این نخستین بار در تاریخ جهان بود که دولتی برای سرکوب شورش شهروندان خودش از سلاحهای هسته‌ای بهره می‌برد. چینی‌ها نخست با بمب شیمیایی و ناپالم به مراکز نظامی مسلمانان حمله کردند و عده‌ی زیادی را کشتار کردند. اما همه می‌دانستند که سرزمین پهناور ترکستان توسط ایران بزرگ پشتیبانی می‌شود. در مدت کوتاهی، سیل کمکهای نظامی ایرانی‌ها به مردم ترکستان تاثیر خود را گذاشت و برتری هوایی ارتش سرخ بر آسمان ترکستان از میان رفت. بعد از آن بود که ارتش ششم چین که ابتدا در استان گانسو پیشروی می‌کرد و روستاییان شورشی را دسته جمعی تیرباران می‌کرد، زمینگیر شد و بعد از مدت کوتاهی توسط ارتش منظم ساتراپی کاشغر بزرگ، محاصره شد. ارتش چینی‌ها دویست و سی هزار نفر سرباز داشت، و به خاطر ویرانی‌ای که خودش به بار آورده بود، از محصولات کشاورزی منطقه بی‌بهره مانده بود. ژنرال چینی که از طرف پکن دستور اکید داشت تسلیم نشود، پیشنهادهای پیاپی ساتراپ کاشغر را در کرد و ناامیدانه چندان جنگید که به همراه بخش بزرگی از سپاهیانش کشته شد.

در همین گیر و دار بود که زمزمه‌هایی درباره‌ی سلاح میکروبی تازه‌ی چینی‌ها بر سر زبان‌ها افتاد. ارتش سرخ انگار در جریان حمله به یکی از شهرهای ترکستان، موفق شده بود انجمنی مخفی از شورشیان را شناسایی و دستگیر کند، که به شکلی باورنکردنی ارتباطهایی با نیوشاپور سرافراز داشتند. این که چطور گروهی از دانشگاهیان در شهری دور افتاده در ترکستان چین موفق شده بودند با نمایندگان نیوشاپور ارتباط برقرار کنند، معمایی ناگشودنی است. اما شواهدی هست که انگار اهالی نیوشاپور به بقایای آثار باستانی بازمانده در آن شهر علاقه‌ی ویژه‌ای داشته‌اند و از این رو ارتباطی دو ستانه را با برخی از نخبگان این شهر برقرار کرده بودند. این ارتباط انگار بیشتر نوعی تبادل علمی در زمینه‌ی دانشهای محض بود. اما در میان اسنادی که در این میان به دست چینی‌ها افتاد، کتابی هم بود در زمینه‌ی عصب‌شناسی پیشرفته‌ی اهالی نیوشاپور، که به خط سغدی کهن نوشته شده بود. در این کتاب بود که برای نخستین بار به ماده‌ی اپی‌دینورفین و مرکز قلقلک مغز به شکلی روشن و دقیق اشاره شده بود.

چینی‌ها بعد از نابودی ارتش ششم متوجه شدند توانایی نظامی کافی برای پس گرفتن ترکستان را ندارند. پس در اقدامی جنون‌آمیز بر کا شغر بمبی اتمی انداختند. این کار، نخستین نشانه‌ی زود هنگامی بود که آغاز جنگ جهانی سوم را نشان می‌داد. کشتار مردم بیگناه کا شغر خشم مردم جهان را برانگیخت و ایران بزرگ که چند ده سال پیش از آن را صرف توسعه به سوی باختر کرده بود و حالا از مصر تا رومانی را در اختیار داشت، ناگهان به سوی شرق متوجه شد و به طور رسمی از شورشیان ترکستان هواداری کرد. ایران اولین کشوری بود که ساتراپی کا شغر را به رسمیت شناخت و آن را به عنوان یکی از سرزمینهای متحد در اتحادیه‌ی عظیم خویش جای داد. بعد از آن ارتش ایران به طور علنی به یاری مردم ترکستان شتافت و به سرعت تا نزدیک پکن پیشروی کرد و در چند نبرد بزرگ شکستهایی پیاپی و پرتلفات را به چینی‌ها وارد آورد.

بمباران اتمی کاشغر باعث شد اعتبار چین در میان سایر کشورها به شدت کاسته شود و مداخله‌ی نظامی ایرانی‌ها به همین دلیل با همراهی و همدلی دیگران روبرو شد. ناظران سازمان ملل با شدت و حدت تمام کار نظارت و نابودسازی سلاحهای اتمی را آغاز کردند و چین که در موقعیتی بحرانی قرار داشت، ناگزیر شد با اشغال و تعطیلی مراکز اتمی نظامی‌اش موافقت کند.

بعد از این نخستین رویارویی، که طی آن چینی‌ها شکست سختی خوردند و کل ترکستان را از دست دادند. حزب کمونیست تبت و مغولستان هم دچار فروپاشی شد و این دو کشور استقلال خود را باز یافتند. در این هنگام بود که دانشمندان چینی به اهمیت کتاب بازمانده از نیوشاپور پی بردند و کار ساخت سلاح میکروبی را بر مبنای آن آغاز کردند. آنان به دنبال باکتری‌ای می‌گشتند که ماده‌ای شبیه به اپی‌دینورفین را در بدن تولید کند و به این ترتیب آستانه‌ی حس قلقلک را در افراد بالا ببرد. به شکلی که حتا تماس لباس با تن سربازان به خنده و غیرفعال شدن شان منتهی شود. باور ایشان آن بود که چنین سلاحی به خاطر آن که به قربانیانش آسیبی درازمدت وارد نمی‌کرد، آن بدنامی و بسیج افکار عمومی در برابر چین را در پی نمی‌داشت.

بالاخره بعد از دو سه سال، سلاح میکروبی تازه‌ای در زرادخانه‌های چین ساخته شد و این همان بمب قلقلک بود. چینی‌ها در سومین سالگرد از دست رفتن ترکستان، باز قوای خود را فرا خواندند و با این سلاح تازه به مرزهای غربی خود حمله بردند. اما آنچه که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، جهش‌پذیری خیره‌کننده‌ی باکتریِ نوساخته بود. این باکتری از سویی بر خلاف تصور دانشمندان چینی به سرعت از بین نمی‌رفت، و در بدن قربانیان باقی می‌ماند، و از سوی دیگر به شدت واگیردار بود و از راه تنفس به افراد دیگر انتقال می‌یافت. جهش‌پذیری محتوای ژنتیکی‌اش هم چندان بالا بود که بعد از زمانی کوتاه سویه‌ها و انواع گوناگونی از آن در گوشه و کنار جهان پدیدار شد.



حمله‌ی دوم چین به ترکستان، از طرفی جنگ جهانی سوم را آغاز کرد، و از طرف دیگر فاجعه‌ی بزرگ را پدید آورد که تقریباً به انقراض نوع بشر منتهی شد. بمباران جبهه‌ی ترکستان با بمب خنده باعث شد سربازان کاشغری از کار بیفتند و سپاهیان چینی که ماسک گاز داشتند، به سرعت پیشروی کنند. اما مرض قلقلک در زمانی کوتاه در پشت جبهه‌ها گسترش یافت. چینی‌ها در جریان پیشروی متوجه شدند شهرها با نوعی مرگبار از مرض قلقلک مورد حمله قرار گرفته، و جمعیت‌های انسانی‌اش یکسره نابود شده است. خطرناکترین و دیرپاترین سویه از این مرض، همان بود که زودتر از همه تحول یافت و جمعیت شهرها را یکسره پاک‌سازی کرد. این باکتری جهش یافته مقدار فراوانی اپی‌دینورفین را در دستگاه گردش خون مبتلایان رها می‌کرد. به این ترتیب حتا وزیدن باد بر پوست باعث خنده‌هایی وحشیانه می‌شد و در مدت چند دقیقه قربانی را با خفگی یا سکته از پا در می‌آورد. چینی‌ها با وحشت متوجه شدند که این بیماری در پشت جبهه‌ی خودشان هم رسوخ کرده است، و به این شکل جمعیتی بزرگ در همان روزهای اول جنگ سوم جهانی مثل برگ خزان از پا افتاد.

ایرانی‌ها بلافاصله به حمله‌ی چین واکنش نشان دادند و کوشیدند منطقه‌ی آلوده را قرنطینه کنند. ارتش دوم کاشغر که با نیروهای ایرانی پشتیبانی می‌شد، در حمله‌ی برق‌آسایی سپاهیان مهاجم چینی را کشتار کردند و با سرعت تا پکن پیش رفتند و در هرج و مرجی که از بیماری ناشی شده بود، دولت پکن را ساقط کردند. آنان کوشیدند منطقه‌ی آلوده را در ترکستان و چین مرزبندی کرده و از ورود و خروج افراد به آن جلوگیری کنند. اما در همین میان خبر رسید که سویه‌ی تازه‌ای از این باکتری تحول یافته که با باد جا به جا می‌شود. به این ترتیب وحشتی بزرگ سراسر جهان را فرا گرفت. روسیه به بهانه‌ی کنترل مرزهایش به ترکستان و آسیای میانه حمله کرد و ساتراپی‌های سغد و خوارزم و بخارا را که چند دهه بود در فدراسیون ایرانی عضویت داشت، مانند دوران شوروی اشغال کرد. اتحادیه‌ی اروپا به این حرکت پاسخ داد و از غرب

جبهه‌ی روسیه را مورد حمله قرار داد و در این میان استرالیا و آفریقای جنوبی که قطبهای سیاسی جنوب بودند، فرصت را غنیمت شمردند و آفریقای سیاه و مصر را فتح کردند.

به این ترتیب جنگ جهانی سوم آغاز شد، که کوتاهترین نبرد تاریخ هم از آب درآمد. چون جابجایی ارتشهای بزرگ با افزایش تماس جمعیتها همراه بود و باکتری قفلک را از جایی به جایی منتقل می‌کرد. بعد از شش ماه که از آغاز جنگ جهانی گذشته بود، حدود یک سوم جمعیت زمین در اثر مرض قفلک کشته شده بود. آمریکا که تنها قدرت بی‌طرف در جنگ بود، با وحشت کوشید مرزهای خود را بر بیگانگان ببندد. اما بعد از حمله‌ی آفریقای جنوبی به برزیل و متحد شدنش با آرژانتین، مکزیک هم سقوط کرد و بیماری از مرزهای جنوبی در ایالات متحده‌ی آمریکا و کانادا هم شیوع یافت. در همین قاره بود که خطرناکترین شکل بیماری تحول یافت و آن هم سویه‌ای از باکتری بود که قربانیانش را به زامبی‌هایی خندان تبدیل می‌کرد. این قربانیان نه تنها غش غش می‌خندیدند، که به شکل خودکار و مثل ماشینهایی کوکی به دنبال دیگران می‌گشتند و ایشان را قفلک می‌دادند! در نتیجه هم بیماری به دیگران سریعتر منتقل می‌شد و هم مرگ در اثر خنده با این رفتار شیوع بیشتری می‌یافت.

اطلاعات ما درباره‌ی بعد از این مقطع زمانی به کلی مغشوش است. می‌دانیم که هسته‌هایی از مقاومت در برابر بیماری در گوشه و کنار وجود داشته است. در کانادا انگار یک قبیله‌ی سرخپوست زندگی می‌کرده‌اند که به طور طبیعی نسبت به این باکتری ایمنی داشته‌اند. اما این قبیله مورد حمله‌ی زامبی‌های قفلک‌دهنده واقع شد و همه‌ی اعضایش به شکل فجیعی به قتل رسیدند. همچنین می‌دانیم که باکتری در آب و هوای قطبی از راه تنفس منتقل نمی‌شد، و به همین دلیل اسکیموها و عده‌ی کمی از دانشمندان مستقر در قطب جنوب از موج اول مرگ و میر قفلکی مصون ماندند. با این وجود در هیاهوی گریز مردم از شهرهای بزرگ و برخاستن و فرو افتادن دولتهای ضعیف و ناپایدار و تاسیس و انقراض ادیان تازه‌ی

گونگون، غوغایی برخاست که جزئیاتش به شکلی مستند ثبت نشده و برای همیشه ناشناخته باقی خواهد ماند.

امروز که من این متن را پدید می‌آورم، خانواده‌ی ما توسعه یافته و بیش از هشتاد نفر را در بر می‌گیرد. باکتری قلقلک انگار از زمین رخت بر بسته و در شصت سال گذشته حتا یک نمونه از بازگشت این بیماری مشاهده نشده است. با این وجود، تقریبا تمام مردم کره‌ی زمین در جریان فاجعه‌ی بزرگ از بین رفتند. شهرها به ویرانه‌هایی انباشته از اسکلت‌های خندان تبدیل شده و اطلاعات ما درباره‌ی سایر بازماندگان به شایعه‌هایی بسته و گریخته مربوط می‌شود، و این امید که انگار در قطب شمال و جنوب کسانی باقی مانده‌اند. خانواده‌ی ما بعد از خروج از پناهگاه تنها چهار بازمانده‌ی دیگر را پیدا کرد. یکی غارنوردی ورزیده و جسور که در زمان فاجعه‌ی بزرگ به اکتشاف غاری عمیق مشغول بود و از ترس تا وقتی کل منابع غذایی درون غار تمام نشده بود، بیرون نیامد. دیگری سه معدنکار از اهالی سرچشمه که به همین ترتیب در اعماق زمین مستقر بودند و از خطر رسته بودند. باید بازماندگان دیگری در سرزمینهای دیگر هم وجود داشته باشد، اما ما خبری از ایشان نداریم.

بخش عمده‌ی وقت ما بعد از آن به فرا گرفتن فنونی بسیار ابتدایی گذشته است. ما ناگزیر شدیم شکار کردن را از نو بیاموزیم و جانورانی را که در جنگلهای پیش رونده به سوی شهرها زندگی می‌کنند را به عنوان منبع غذایی مورد استفاده قرار دهیم. جانوران اهلی به خاطر مرگ و میر رمداران و دامپروران یا در این یک سال و نیم نابود شده بودند و یا به طبیعت بازگشته و بار دیگر به جانورانی وحشی بدل شده بودند. باکتری انگار سگها را هم مورد حمله قرار می‌داد. چون بعد از فاجعه هیچ سگ زنده‌ای ندیدیم. هرچند گربه‌ها سالم و بی‌آسیب باقی مانده‌اند.

در میان اهل خانواده‌ی ما تنها دو سه نفر هستند که خواندن و نوشتن را آموخته‌اند. از این رو نمی‌دانم چه کسی در چه زمانی این متن را خواهد خواند. به همین دلیل آن را به این ترتیب بر سنگ حک می‌کنم. شاید که مدت بیشتری دوام آورد و بعدها مردمانی متمدن و نویی سا بدان دست یابند و دریابند که تمدنهای انسانی، در جریان زنجیره‌ای از رخدادهای قابل پیشگیری، و در میان قهقهه‌ی دیوانه‌وار خنده بود که به پایان رسید...

## انجمن اصلاح عقلانی تاریخ بشر

درباره‌ی این که کدام‌یک از این دو انجمن زودتر تاسیس شده، اختلاف نظر فراوانی بین مورخان وجود دارد. چیزی که همه درباره‌اش توافق دارند، آن است که سازمان بزرگ و تاثیرگذاری که نامش در منابع به صورت «انجمن اصلاح عقلانی تاریخ بشر» ثبت شده، در سرا سر دوران فعالیت‌اش با سازمان دیگری درگیر بوده است. این سازمان دوم، که معارض و دشمن اصلی انجمن اصلاح عقلانی تاریخ محسوب می‌شود، همواره همچون سایه‌ای پا به پای آن وجود داشته است. هیچ سند و مدرکی وجود ندارد که نشان دهد این دو سازمان در چه تاریخی تاسیس شده‌اند، اما این نکته را به یقین می‌دانیم که پیدایش هر دو این نهادها پیامد اختراع ماشین زمان بود. بسیار از تاریخ‌نگاران معتقدند همزمان با اختراع این ماشین، هر دو انجمن همزمان با هم پا به عرصه‌ی وجود نهادند، و بعید هم نیست که چنین بوده باشد، چون شالوده‌ی اصلی فعالیت هر کدامشان خنثا کردن تاثیر انجمن دیگر است.

در میان این دو، انجمن اصلاح عقلانی تاریخ بشر نهاد رسمی و معتبر اصلی بود که توسط بودجه‌های دولتی هم تغذیه می‌شد. آن سازمان دیگر همواره حالتی زیرزمینی و مخفی داشته است. در حدی که حتا نام دقیق‌اش هم برای پژوهشگران مشخص نیست. برخی از اعضای آن که گهگاه لو می‌رفتند و دستگیر می‌شدند، آن را با اسم‌های گوناگون می‌خواندند: «بازیگوشان اعصار»، «شکارچیان علیت»، «هنجار ستیزان شهودگرا» و دهها نام دیگر. بعید نیست که در واقع تمام این اسمها درست بوده باشد و آن

جماعتی که با فعالیت انجمن اصلاح عقلانی تاریخ مخالفت داشته‌اند، در گوشه و کنار گروه‌ها و دسته‌های مرموز و مخفی خود را مستقل از هم پدید آورده باشند و اسم‌هایی گوناگون بر آن نهاده باشند.

این را می‌دانیم که از میان کل جهانهای موازی، بشر تنها در معدودی از دنیاها به فن‌آوری ساخت ماشین زمان دست یافت. این که ساخت این ماشین برای نخستین بار در کدام دنیا رخ نمود هم در ست معلوم نیست. چون ماشین زمان در ضمن همان دستگاهی هم هست که مرز دنیاها را موازی می‌کند و عبور از دنیایی به دنیایی دیگر را ممکن می‌سازد. به این ترتیب، فن‌آوری یاد شده بلافاصله بعد از پیدایش در جهانهای موازی‌ای که بشر در آنها می‌زیست پراکنده شد.

با وجود همه‌ی این ابهام‌ها این را می‌دانیم که در یکی از جهانهای موازی که کلیسای کاتولیک در آن غلبه‌ای کامل داشت، برای نخستین بار قوانینی خشن برای کنترل کار با ماشین زمان وضع شد. این جهان، یکی از دنیاها می‌تواند بود که نهادهای دینی و به خصوص کلیسای کاتولیک در آن موفق‌ترین مسیر تکامل را طی کرده بودند. در این دنیا سنت آگوستین به جای ۹ سال، شانزده سال در جرگه‌ی مانوی‌ها تعلیم دیده بود و بنابراین هنگام پیوستن به مسیحیان و همکاری با سنت جروم، دانش و تجربه‌ی سازمانی بسیار عمیقتری در اختیار داشت. به همین دلیل هم بر زهد و پرهیزگاری کشیشان زیاد تاکید نکرده بود، و در مقابل انضباط سازمانی و قواعد درونی کلیسای کاتولیک را با سختگیری و جدیت فراوانی پیراسته بود. در این دنیا کلیسا از همان قرن چهارم و پنجم میلادی بر سیاست روم چیره شده بود، و جنگهای صلیبی با پیروزی مسیحیان بر مسلمانان و کشتار بیرحمانه‌ی مردم سوریه و آناتولی پایان یافته بود. در این دنیا، از قرن پانزدهم میلادی به بعد، که قاره‌ی آمریکا کشف شد، پاپ به مرتبه‌ی یک امپراتورِ قدرقدرت و توتالیتر برکشیده شد، و به همین دلیل هم از بهترین امکانات برای کنترل تکنولوژی‌ای مثل ماشین زمان برخوردار بود.

این را می‌دانیم که به احتمال زیاد ماشین زمان در این دنیا اختراع نشده است. سطح دانش و فن‌آوری در این دنیا بسیار پایین بود و بخش بزرگی از مردم آن همچنان به فرضیه‌ی زمین مرکزی و حتا تخت بودن زمین باور داشتند. داروین در این دنیا بعد از به پایان رسیدن سفر کشتی بیگل به خاطر لو رفتن دفترچه‌ی یادداشت‌هایش دستگیر و اعدام شده بود، و نیوتون در آن به خاطر قوانین سختگیرانه‌ی آموزشی، کشیشی بلندپایه از آب در آمده بود که تنها علاقه‌ای دوردست به مکانیک از خود نشان می‌داد و بیشتر وقتش را صرف بازسازی مناظر کتاب مقدس می‌کرد. بسیار بعید بود در این دنیا ماشین زمان اختراع شود.

با این وجود، وقتی نخستین به کار برندگان ماشین زمان وارد این دنیا شدند، با خطری مهیب روبرو شدند. ماموران کلیسا به سرعت ایشان را دستگیر کردند و ماشین را هم ضبط کردند. کشیشان فرهیخته‌ای که در خدمت پاپ بودند، بعد از شکنجه‌های بسیار، کل دانش فنی مربوط به ماشین زمان را از سرزشینان بخت‌برگشته‌اش بیرون کشیدند و این اطلاعات به جهشی خیره‌کننده در دانش و طرز تفکر نخبگان این دنیا منتهی شد. هرچند احاطه بر این دانش با سخت‌ترین سوگندها پاسداری می‌شد و تصمیم‌کار دینال‌ها این بود که توده‌ی مردم از وجود این ماشین و اصول و قواعد حاکم بر ساخت آن، و همچنین وجود جهانهای موازی، خبردار نشوند.

دستگاه پاپ، به سرعت دریافت که قدرتی مهیب در ماشین زمان نهفته است. اندک زمانی بعد از نخستین برخورد مردم این دنیا با ماشین زمان، موجی آغاز شد که طی آن ماجراجویان بسیاری سوار بر ماشین زمان به دنیای سخت مسیحی شده‌ی پاپ هجوم بردند. در میانشان همه جور آدم پیدا می‌شد. ماجراجویانی که با جسارت سفر به ابعادی ناشناخته را تفریح و سرگرمی قلمداد می‌کردند، روشنگران و انقلابیونی که شنیده بودند دنیایی زیر سلطه‌ی پاپی خرافه‌پرست ستم می‌بیند، و یا خانواده‌هایی بیگانه که به سادگی برای گذراندن تعطیلات دنیایی دیگر را انتخاب کرده بودند و از سر تصادف در این جهان سر در

می‌آوردند. اما انگیزه‌ها و تفاوت‌های شخصی‌شان در این میان اهمیتی نداشت، همه‌شان در زمانی کوتاه توسط دستگاه جاسوسی عریض و طویل پاپ شناسایی می‌شدند و بعد از آن که همه‌ی اطلاعات مفیدشان تخلیه می‌شد، بی‌رحمانه به جرم جادوگری زنده زنده سوزانده می‌شدند. با این سختگیری و خشونت بود که پاپ موفق شد مهاجرت مسافران ابعاد دیگر را به دنیای خویش کنترل کند. به زودی در دنیاهای گوناگون این خبر منتشر شد که فلان مختصات از زمان-مکان خطرانی ناگفتنی را در خود نهفته است، و شمار ره گم‌کردگان و ماجراجویان کمتر و کمتر شد.

بعد از آن بود که کلیسا به پاتکی مهیب دست زد. انبوهی از کشیشان و مبلغان مذهبی سوار بر ماشین زمان به دنیاهای دیگر فرستاده شدند تا زمینه را برای بسط باورهای مسیحی فراهم سازند. مسافرانی که از ماشین زمان برای بازگشت به گذشته بهره می‌جستند، نمی‌توانستند در سیر رخدادها مداخله‌ی چندانی کنند. از این رو تلاش‌های پاپ برای به قتل رساندن یهودا اسخریوطی در زمان کودکی، یا جلوگیری از مصلوب شدن مسیح، به کلی بی‌نتیجه ماند. واقعیت آن بود که پاپ و بلندپایگان انگشت شماری که مجوز دیرپای سفر به دوران مسیح را دریافت می‌کردند، اصولاً از دیدن عیسا مسیح برآشفته شدند و بسیاری از آنها به خاطر ارتداد و افکار شیطنانی مورد تنبیه و آزار قرار گرفتند. کمی بعدتر، وقتی معلوم شد مسیح تاریخی با آنچه که کلیسا تعلیم می‌داده تفاوت داشته است، سفر به دوران مسیح به کلی منع شد و حتا پاپ هم با تمام اقتدار آسمانی‌اش از این تجربه محروم ماند.

با این وجود مسافران زمان می‌توانستند در تاریخ دستکاری‌هایی بکنند. مهمتر از همه آن که می‌توانستند اشیایی را در زمانها و مکانهای دیگر «جا بگذارند» و به این ترتیب سیر حوادث را اندکی دگرگون کنند. آزمایشهای پیاپی نشان داد که سیر تاریخ به این ترتیب چندان دگرگون نمی‌شود، اما اشیای کاشته شده در گذشته، به خصوص وقتی در زمان حال بدان ارجاع داده شود، می‌تواند اکنون را دستخوش



تغییرات بنیادین کند. جامعه شناسان جسوری که همچنان خطر سفر به دنیای کلیسا را به جان می‌خریدند و این جامعه را از دور مطالعه می‌کردند، اعتقاد داشتند خود غلبه‌ی کلیسا بر معارفشان در تاریخ این دنیا با دستکاری‌های موضعی فراوانی از این دست همراه بوده است. یعنی دستگاه پاپ، بعد از مسلح شدن به ماشین زمان، در جای جای تاریخ گذشته چیزها و نشانه‌هایی را کاشته که تثبیت اقتدار ملکوتی پاپ را در سراسر تاریخ ممکن سازد، و به همین دلیل هم جوامع این دنیا وضعی چنین مستبدانه به خود گرفته بودند.

به هر صورت در این زمینه بود که نطفه‌ی اولیه‌ی انجمن اصلاح تاریخ عقلانی بشر بسته شد. در حالت اولیه، وظیفه‌ی کشیشانی که به گذشته سفر می‌کردند آن بود که نشانه‌های تایید کننده‌ی کفر و زندقه را از میان بردارند. چنان که گفتیم، تنها دستکاری‌های کوچک و خرد ممکن بود، اما همان‌ها هم گاهی کل سیر تاریخ را دگرگون می‌کرد. کافی بود نامه‌ی جیمز برادر عیسا مسیح به مریم مجدلیه از تاقچه‌ی اتاقی ربوده و سوزانده شود، یا فیلمی از معجزات مسیح با تکنیک سینما اسکوپ در راه دمشق برای پترس تعقیب‌گر مسیحیان پخش شود. بقیه‌ی رخدادها خود به خود مانند زنجیره‌ای به دنبال آن می‌آمد.

آنچه که پاپ و دستگاه کلیسا درباره‌اش اطلاعی نداشت، پیچیدگی رخدادهای تاریخی بود و ناممکن بودن محاسبه‌شان. به همین دلیل هم دستکاری‌های میسیونرها در تاریخ دنیایشان، به تدریج به فروپاشی کل تاریخ انجامید. دستکاری‌ها همواره به نتایجی که مطلوب کشیشان بود منتهی نمی‌شد، بلکه گهگاه پیامدهایی فاجعه‌بار برای کلیسا به بار می‌آورد و بدتر از همه این که برخی از رخدادها، حوادث دیگر را مهار می‌کرد و دستکاری در بعضی از گرانیگاه‌های تاریخ، امکان دستکاری در نقاط دیگر را از میان می‌برد، یا بهتر بگوییم، نقاط دیگری را ناپایدار و محتمل و تصادفی یا قطعی و گریزناپذیر می‌ساخت. به این ترتیب گروهی که برای از بین بردن نیرو امپراتور روم فرستاده شده بودند، برای منحرف ساختن توجه نیروی خردسال از امور دینی یک فلوت شیک و مدرن برایش هدیه بردند، بدان امید که امپراتور آینده به هنر و

نمایش علاقمند شود و از دخالت در امور دینی و مخالفت با مسیحیان باز ماند. اما نتیجه آن شد که نرو به شاعر و نوازنده‌ای چیره دست بدل شد و آن علاقه‌ی مشهورش به ادیان را هم حفظ کرد و خودش چند ده سال بعد از مصلوب شدن عیسا ادعای مسیحایی کرد و نزدیک بود موفق هم بشود. یا دسته‌ی دیگری که برای اختلال در کار ابوبکر فرستاده شده بودند، از سر اشتباه نقشه‌ای را در حجاز جا گذاشتند که باعث شد ابوبکر و عمر بتوانند سپاهیان اسلام را با دقتی چشمگیر هدایت کنند و لشکریان ساسانی را شکست دهند.

در نتیجه‌ی دستکاری‌های بی‌رویه‌ی این دنیای مسیحی، بعد از زمانی کوتاه، کل شیرازه‌ی تاریخ در این جهان گسسته شد و نه تنها دستکاه پاپ و اقتدار کلیسا، که کل نهادهای اجتماعی و تمدن انسانی در آن منهدم گشت و جماعت‌های کوچک و سردرگم اسیر رخدادهایی تصادفی و بی‌معنی شدند که از انعکاس‌های چندباره‌ی دستکاری‌های قدیمی و نتایج پیش‌بینی‌نشده‌ی زنجیره‌های حوادث ناشی می‌شد.

بعد از آن بود که بقایای کشیشانی که نخست تاریخ دنیای خویش را به گند کشیده بودند، در دنیایی دیگر مستقر شدند و از دین مسیحیت دست شستند و با واکنشی روانی به نوعی علم‌گرایی افراطی و مکانیستی روی آوردند. ایشان مردانی بودند که در میان متخصصان تمام دنیاها بیشترین تجربه را در دستکاری تاریخ داشتند. بیشتر دنیاها به خاطر هراس از همین پیامدهای نامنتظره، سفر با ما شین زمان را محدود کرده بودند و به خصوص قواعد سختی وضع کرده بودند تا کسی سیر حوادث تاریخی را دگرگون نکند. به همین خاطر هم این کشیشان کافر شده که از دنیایی فارغ از این قوانین می‌آمدند، ورزیده‌ترین کارشناسان درباره‌ی دستکاری تاریخ محسوب می‌شدند.

این گروه کوچک از کشیشان که ردهای خود را با جامه‌ی دانشمندان عوض کرده بودند، هم‌قسم شدند تا از همان شیوه‌ی قدیمی برای بسط عقلانیت و مبارزه با خرافه‌پرستی استفاده کنند و به این ترتیب گناهشان را در قربانی کردن تاریخ یک جهان ویرانه، جبران کنند. به این ترتیب بود که انجمن اصلاح

عقلانی تاریخ بشر به طور رسمی آغاز به کار کرد. فعالیت ایشان بیشتر بر نقاط عطف تاریخ علم متمرکز می‌شد. آنها به دنبال رخدادهای توضیح‌ناپذیر و معماهای لاینحل در تاریخ علم می‌گشتند، و هر جا که می‌دیدند عقلانیت و سلطه‌ی فراگیر علم مکانیستی مورد شک واقع می‌شود، دستکاری‌های ظریف و سنجیده‌ای را انجام می‌دادند. آنان در کیش تازه‌ی علم‌پرستی‌شان به قدر آیین قدیمی مسیحیت مقید بودند، و حتا در این زمینه تعصبی افزونتر از خود نشان می‌دادند.

تقریباً همزمان با فعالیت این انجمن، خرابکاری‌های گروه‌های معارضشان هم شروع شد. این گروه‌ها از دانشمندانی منفرد و شورشی تشکیل یافته بودند که به شکلی بر فن‌آوری ما شین زمان احاطه داشتند و در ابتدای کار آن را محض تفریح به کار می‌گرفتند. انگیزه‌های کارشان بسیار متنوع بود. برخی به سادگی با انجمن اصلاح تاریخ دشمنی می‌ورزیدند، و برخی دیگر از سر بازیگوشی یا شیطنت‌چین می‌کردند. اما بیشترشان روشنفکرانی بودند که استبداد قواعد علمی را به قدر سیطره‌ی قوانین کلیسایی خطرناک می‌دیدند و بنابراین برای گشودن افق امکانات و حفظ خلاقیت و سرزندگی اندیشه‌ی نوابغ کوشش می‌کردند.

به این ترتیب نوعی بازی قایم موشک بین اعضای این دو انجمن آغاز شد. اعضای انجمن اصلاح عقلانی تاریخ بشر، مدام شواهد شک‌برانگیز، استثناهای غیرعادی، و شواهد پرسش‌برانگیز و خدشه‌آور را از سر راه تحول خطی علم کنار می‌زدند، و معارضان‌شان مدام با نهادن چیزهایی بی‌ربط در جاهایی مهم، نقشه‌های ایشان را بر هم می‌زدند.

مطالعه‌ی جریان کشمکش این دو سازمان، برای فهم تاریخ علم در دنیای ما کمال اهمیت را دارد. در واقع این نکته که هنوز در دنیای ما ماشین زمان اختراع نشده، تا حدودی حاصل تلاشهای اعضای انجمن اصلاح عقلانی تاریخ بشر است. چون ایشان معتقدند ما شین زمان گستره‌ای کنترل‌ناپذیر از تجربه‌ها و

امکانها را در برابر مردمان می‌گشاید و ایشان را در تماس با دنیاهایی ناشناخته و شواهد دست‌اولی تاریخی قرار می‌دهد. از این رو هر جا که بتوانند از اختراع این ماشین جلوگیری می‌کنند.

## شکار دیو

(نوشته شده برای بازی شکار دیو، گروه بازی زروان، موسسه‌ی خورشید)

یکی از کارهایی که در دوران جوانی می‌کردم و اسم و رسمی هم بابتش به هم زده بودم، خبرنگاری بود. برای چند سالی به طور حرفه‌ای روی اخبار مربوط به دوران دفاع مقدس کار کرده بودم به همین دلیل داستانهای زیادی درباره‌ی جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق شنیده بودم. در میان تمام این خاطره‌ها و روایتها، یکی از همه عجیب‌تر بود و هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود. سال ۱۳۸۸ خورشیدی بود که برای تهیه‌ی یک برنامه‌ی تلویزیونی درباره‌ی قهرمانان گمنام جنگ تحمیلی از طرف صدا و سیما به ماموریت جنوب رفته بودم. قرار بود با چند نفر از سرداران و سربازانی که در جریان جنگ رشادت نشان داده بودند و در عملیاتی مرگبار و خطرناک شرکت کرده بودند، گزارشی تهیه کنم. خودم بودم و یک فیلمبردار و راننده‌ای که اهل محل را خوب می‌شناخت و خودش بچه‌ی اهواز بود.

کار گرفتن مصاحبه‌ها سریع و روان پیش رفت. فهرستی که به ما داده بودند، شش اسم را در بر می‌گرفت. سه نفرشان از سرداران قدیمی ارتش و سپاه بودند که بازنشسته شده بودند و در همان مناطق جنوبی زندگی می‌کردند. سه تای دیگرشان، خانواده‌های شهدایی بودند که قرار بود خاطره‌هایشان را در مورد شهیدان ثبت کنیم. همان طور که فکر می‌کردیم، از این اسامی نیمی‌شان افراد مهمی نبودند و در جریان جنگ هم کار مهمی نکرده بودند. صرفاً پارتی و رفاقتی با تهیه‌کننده داشتند و به هر صورت قرار شده بود

اسمشان مطرح شود و روی کارهایشان تبلیغی صورت بگیرد. دو تا از آن سردارها آدمهای خوش سر و زبان و به نسبت جوانی بودند که به خرید و فروش مصالح ساختمانی و پیمانکاری برنامه‌های مهندسی مشغول بودند. سن و سالشان طوری بود که نمی‌شد انتظار داشت در ابتدای جنگ نقش مهمی در عملیات خطرناک ایفا کرده باشند. به خصوص که یکی‌شان که با عصا هم راه می‌رفت، مدعی بود در جنگ تیر خورده و پایش صدمه دیده، اما بعدتر از در و همسایه شنیدیم که لنگی پایش به خاطر فلج اطفال است و انگار به همان دلیل اصلاً در دوران جنگ به جبهه نرفته است. از آن خانواده‌های شهدا هم یکی‌شان معلوم بود با اهداف سیاسی انتخاب شده، چون برادرِ فرد شهید شده که قرار بود با او مصاحبه کنیم، همان کسی بود که برای ورود به مجلس نامزد شده بود و داشت با رقبای نیرومندی دست و پنجه نرم می‌کرد و پخش شدن این فیلم از تلویزیون برایش برگه‌ی برنده‌ای محسوب می‌شد. بعدها فهمیدیم کل این برنامه را برای مطرح کردن یک دار و دسته‌ی سیاسی می‌خواستند و آن سه نفر دیگر هم این وسط آلت دست قرار گرفته بودند.

با این وجود، در میان همان سه نفر دیگری که ریگی به کفش‌شان ندا شتند، چیزهایی شنیدیم که برایمان بسیار تکان دهنده بود. یکی از سرداران بازنشسته‌ای که به دیدارش رفتیم، پیرمرد مهربان بود که بعد از مرگ همسرش به تنهایی در خانه‌ی محقری در دزفول زندگی می‌کرد. اهل محل همه از او تعریف می‌کردند و خودشان را مدیون او می‌دانستند و معلوم بود به واقع در جریان جنگ سردار رشیدی بوده و جانبازی‌های بسیار کرده. پیرمرد با خوشرویی ما را پذیرفت و خاطراتش را برایمان تعریف کرد. در میان سخنانش، از مردی به اسم بهروز شوشتری اسم برد که در زمان جنگ دوست و هم‌زمش بوده، و گفت که عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین ماجرای جنگ، برای او رخ داده است. ما کنجکاو شدیم و خواستیم این رزمنده‌ی قدیمی را پیدا کنیم، اما پیرمرد هشدارمان داد که او مردی منزوی و گوشه‌گیر است و معمولاً با کسی درباره‌ی روزهای جنگ صحبت نمی‌کند. هرچه کردیم حاضر نشد برایمان بگوید که ماجرای

شگفت‌انگیز او چه بوده، و گفت ممکن است دوستش بهروز از این که دهن لقی کرده و قصه‌ی او را برای دیگران بازگو کرده، برنجد. اما به جایش چند خاطره‌ی دیگر تعریف کرد و با شنیدن‌اش دریافتیم این مرد سرباز بسیار زورمند و دلیری بوده که در هنگ تکاوران جنوب خدمت می‌کرده. او چندین بار به تنهایی یا با تعداد کمی از همراهانش به پشت خط عراقی‌ها رفته و کارهای باورنکردنی‌ای انجام داده بود. مثلاً یک بار به تنهایی تا دویست کیلومتری پشت خط مقدم پیش رفته و پلی را منهدم کرده بود و به این ترتیب باعث شده بود عراقی‌ها نتوانند در جریان یک عملیات مهم به سربازانشان کمک برسانند و به این ترتیب تک عراقی‌ها به شکست انجامیده بود.

ما با شنیدن هر خاطره درباره‌ی این بهروز شوشتری بیشتر کنجکاو می‌شدیم. اما هرکار کردیم، حاضر نشد نشانی‌اش را به ما بدهد و گفت که دوستش از خبرنگاران تلویزیون دل خوشی ندارد و بی‌شک حاضر نمی‌شود ما را ببیند. داستان این مرد به قدری توجه‌مان را جلب کرده بود، که وقتی برای مصاحبه با دیگران رفتیم، از آنها درباره‌ی او پرس و جو کردیم. آن برادر شهیدی که می‌خواست نماینده‌ی مجلس شود، انگار طرف را می‌شناخت، چون با شنیدن این حرف اخمی کرد و به طور مبهم خبر داد که انگار او چند سال پیش مرده و بعد هم با خشونت گفت که به هر صورت چیزی بیش از یک پیرمرد دیوانه و موجی نبوده است. از اینجا فهمیدیم که این بنده‌ی خدا دشمن هم زیاد دارد. دو سرداری که درگیر امور مالی بودند، اصلاً اسمش را نشنیده بودند. اما وقتی درباره‌ی او از دو خانواده‌ی شهید دیگر، پرسش کردیم، دیدیم همه او را می‌شناسند. پدر و برادران یکی از شهدا، که مقیم روستایی در نزدیکی اهواز بودند، به خوبی او را به یاد داشتند و از شجاعت و مردانگی‌اش بسیار تعریف کردند. خانواده‌ی شهید دیگر هم او را به یاد داشتند و می‌گفتند بهروز شوشتری در کل صفحات جنوب مردی بسیار پرآوازه است و بسیاری از مردم مدیون بزرگواری و شجاعتش هستند. او در جریان جنگ و بعد از فتح خرم‌شهر به تنهایی وارد عمل شده بود و

یک دار و دسته از مردم خرمشهر را بسیج کرده بود و شمار زیادی از مردم غیرنظامی را که در منطقه‌ی اشغال شده گیر افتاده بودند و در معرض خطر بودند، از دست عراقی‌ها نجات داده بود. یکی از آنها، نشانی‌ای از او در دست داشت و به این ترتیب بدون این مأموریت‌مان به موضوع ارتباطی داشته باشد، رفتیم تا با او دیدار کنیم.

همان طور که گفته بودند، بهروز شوشتی آدم جذاب و عجیبی بود. شصت سالی سن داشت، اما قدش خدنگ و دستانش همچنان نیرومند بود. به تنهایی برای خودش در خانه‌ی کوچکی در کرانه‌ی رود کارون زندگی می‌کرد. بسیاری از مردم محل نمی‌دانستند که او در زمان جنگ از قهرمانان نامدار ارتش ایران بوده، ولی آنهایی که از این موضوع خبر داشتند، از او با احترام زیادی نام می‌بردند. با هزار زحمت خانه‌اش را پیدا کردیم و بعد از کلی اصرار و سوگند، قانعش کردیم که خارج از برنامه‌ی اداری و تنها از سر کنجکاوی سراغش رفته‌ایم و قصد نداریم از سخنانش برای تبلیغ چیزی استفاده کنیم.

وقتی بالاخره قانع شد و ما را به درون خانه‌اش راه داد، از دیدن تمیزی و پاکیزگی خانه‌ی کوچکش، و شادابی گل‌های باغچه‌اش تعجب کردیم. خیلی خودمانی برایمان چای آورد و کنارمان بر تختی در حیاط خانه‌اش نشست. جسته و گریخته چیزهایی در مورد عملیات فاو شنیده بودیم، و می‌دانستیم که عجیبترین خاطره‌ی او به این عملیات مربوط می‌شود. از او خواستیم تا ماجرا را برایمان تعریف کند. قبول کرد، اما نگذاشت از او فیلم بگیریم و به شدت منع‌مان کرد که حرفهایش را از مجاری دولتی منتشر کنیم. اما دوست داشت آنچه را که دیده بود در جایی ثبت شود. برای همین هم به ما اجازه داد که بعد از مرگش آن را به هر شکل که می‌دانیم در اختیار مخاطبانی که خودمان صلاح می‌دانیم، بگذاریم. طبق خواسته‌ی او، هنگام ملاقات با او جز کاغذ و قلم و سیله‌ای نداشتم. هر روزی که به دیدنش می‌رفتیم، بعد از بازگشت به مسافرخانه‌مان همه چیز را به دقت می‌نوشتیم. داستانی که برایمان تعریف کرد به قدری شگفت‌انگیز بود که



اگر تاکید مردم محل و هم‌زمان سابقش بر را ستگویی او را نشنیده بودم، گمان می‌کردم چیزی را نزد خود به هم بافته است. اما شواهد نشان می‌داد که چنین نبوده و به راستی ماجرابی که تعریف کرد رخ داده است.

ماجرا به زمستان سال 1364 مربوط می‌شد. همان وقتی که قرار بود عملیات والفجر هشت اجرا شود، و شبه جزیره‌ی فاو با عملیاتی گسترده فتح شود. ایرانی‌ها درگیر طراحی عملیاتی پیچیده بودند و قرار بود با یک حمله‌ی گاز انبری به شبه جزیره‌ی فاو حمله کنند. به این ترتیب ارتباط عراقی‌ها با خلیج فارس قطع می‌شد و برگ برنده‌ی مهمی به دست ایران می‌افتاد. در عمل هم وقتی این عملیات با موفقیت اجرا شد، شکست عراق محرز شد و تکاپوی صدام برای صلح شروع شد. پیش از حمله، چند گروه تکاور انتخاب شدند تا برای از بین بردن پایگاه‌های عراقی‌ها در مسیر حمله، و یا منحرف کردن توجه سیستم جاسوسی عراقی‌ها، عملیاتی را در خاک دشمن اجرا کنند. بهروز شوشتری رهبری یکی از این تیم‌ها را بر عهده داشت، که قرار بود به یک پایگاه در منطقه‌ی باتلاقی خیزران حمله کنند و آنجا را از بین ببرند. خود عراقی‌ها به این منطقه می‌گفتند الخیزران، و مردم محلی معتقد بودند مقبره‌ی خیزران -مادر هارون‌الرشید عباسی- در آنجا قرار گرفته است. این محل، در گوشه‌ی منطقه‌ی عملیاتی قرار داشت. نیروهای سپاه قرار بود در قوس بزرگی از خسروآباد تا راس‌البیشه حمله را به انجام برسانند، و منطقه‌ی خیزران در بخش جنوبی این مسیر حمله، در نزدیکی جزیره‌ی ام‌الرصاص قرار داشت.

قرار بود حمله در بیستم بهمن ماه آغاز شود، و از ابتدای بهمن قوای ایرانی در دو منطقه‌ی شلمچه و جزیره‌ی ام‌الرصاص عملیاتی ایزدایی را آغاز کردند تا توجه عراقی‌ها را از محور فاو منحرف کنند. گروه شوشتری اما با هدف انحراف توجه عراقی‌ها گسیل نشده بود و ماموریتی مهمتر داشت. منطقه‌ی خیزران از شاخه‌های اروندرود تشکیل می‌شد که مانند بادبزی گشوده می‌شد تا در نهایت به گوشه‌ی شمال غربی

خلیج فارس بریزد. عکسهایی که هواپیماهای بی‌سرنشین گرفته بودند، به همراه گزارشهای مردم محلی نشان می‌داد که عراقی‌ها از چند سال قبل از آغاز جنگ تاسیسات بزرگی در این منطقه ساخته بودند.

خیزران از شاخه‌های درهم و برهم رودخانه تشکیل می‌شد که با نزارها و بخشهای کوچکی از خشکی از هم جدا می‌شدند. منطقه مسکونی نبود و حتا ماهیگیرها هم به خاطر انبوه بودن نزارها و دشواری قایقرانی، به آن طرف گذرشان نمی‌افتاد. برای همین هم ساخته شدن این تاسیسات در آن منطقه برای همه عجیب بود. عکسهای هوایی نشان می‌داد که چیزی شبیه به یک ساختمان گرد بزرگ را در وسط باتلاقها ساخته‌اند. شکل بنا به یک استادیوم سرپوشیده‌ی کوچک شبیه بود. یعنی ساختمانی دایره‌ای شکل بود با سقف خمیده و دیوارهای بتونی ضخیم، که قطرش به سی متر می‌رسید. با توجه به این که زمین آنجا مردابی بود، ساختن چنین بنایی در آن شرایط کار خیلی پرخرج و دشواری بود و عراقی‌ها می‌بایست دلیل خوبی برای سرمایه‌گذاری در آنجا داشته باشند. در جریان جنگ، این تاسیسات هیچ وقت مورد استفاده قرار نگرفته بود. نه موشکی از آنجا شلیک شده بود، و نه حتا قایقهای توپدار عراقی و هاورکرافت‌هایشان برای تعمیر و نگهداری به آنجا وارد شده بودند. از این رو برای همه سوال بود که آنجا را برای چه ساخته‌اند؟

وقتی زمان عملیات فاو فرا رسید، این شایعه رواج یافت که این تاسیسات در اصل یک مرکز موشکی پیشرفته است و برای روز مبادا و موقعیتهای تدافعی ساخته شده است. اگر این طور بود، عراقی‌ها می‌توانستند حتا بعد از سقوط فاو از آنجا به عنوان پایگاهی مهم برای پاتک زدن به نیروهای ایرانی استفاده کنند. دور افتاده بودن منطقه، و خارج از دسترس بودنش هم مزید بر علت بود و لازم بود به هر ترتیب از فعال شدن آنجا جلوگیری شود. با این منطقی بود که به بهروز شوشتری و چهار تکاور دیگر ماموریت داده بودند تا به آنجا بروند، و منطقه را بمب‌گذاری کنند و به آن تاسیسات طوری آسیب برسانند که بعد از حمله نتواند اختلالی در کارهای ایرانیان ایجاد کند.

بهر روز شو شتری نام همزمانش را به یاد داشت و اصرار داشت که از همه شان در گزار شمان یاد شود. حمید مرزبان، محمدرضا سلیمی، رسول مهرجو و فرزاد کماندار، اینها تکاورانی بودند که همراه او به عملیات فرستاده شده بودند. همه شان شهید شده بودند و بهروز تنها شاهد ماجرا بود که زنده ماند. در بین این افراد، حمید مرزبان مردی بلند قامت و تنومند از اهالی خراسان بود، که افسر تخریب هم بود و دوره‌ی دافوس را در دوران شاه دیده بود. فرزاد کماندار ساکن سنندج بود و گذشته از چیره‌دستی‌اش در فنون رزمی، مهندس قابلی بود که برای شناسایی تاسیسات همراهشان شده بود. رسول مهرجو زاده‌ی آبادان و مسئول ارتباط و بیسیم گروه بود. محمدرضا سلیمی هم متخصص مواد منفجره محسوب می‌شد و در محله‌های قدیمی شمال تهران زاده شده بود.

گروه در نیمه‌شب پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ از پایگاهی در خط مقدم جنوب حرکت کردند و با یک قایق بادی که موتوری دستکاری شده و بی صدا داشت، به سمت تاسیسات خیزران پیش رفتند. حدس می‌زدند منطقه به شدت مین‌گذاری شده باشد، و به همین دلیل در حد امکان تجهیزات فلزی کمی با خودشان برداشته بودند. خبرهایی که به قرارگاه ایرانی‌ها رسیده بود، از ترابری عمده‌ی نیروهایی در این منطقه خبر نمی‌داد، و حتا بعضی‌ها شک کرده بودند که شاید این پایگاه تخلیه شده باشد. با این وجود همیشه پیشگیری از درمان بهتر بود. چندی پیش یک بمب‌افکن ایرانی آن حوالی را بمباران کرده بود. اما عکسها نشان می‌داد که تاسیسات صدمه‌ای ندیده است. به همین دلیل هم لازم شده بود گروه شوشتری را به آنجا بفرستند.

گروه شوشتری پاسی بعد از نیمه شب به باتلاق‌های خیزران وارد شدند و طبق برنامه‌ریزی به تاسیسات رسیدند. هیچ اثری از مین‌های آبی و تله‌های انفجاری وجود نداشت. باتلاقها و نزارها کاملا آرام بود و هیچ اثری از نیروهای عراقی یا تله‌های انفجاری‌ای که معمولا این طرف و آن طرف کار می‌گذاشتند،

دیده نمی‌شد. حرکت بهروز و یارانش به قدری آسان و سریع انجام شده بود، که وقتی به تاسیسات رسیدند، حدس می‌زدند لابد تله‌ای انتظارشان را می‌کشد. این منطقه به راستی دور دست بود و از مسیرهای عادی عملیات نظامی بیرون بود. با وجود این عراقی‌ها ترسو بودند و معمولاً تا کیلومترها اطراف پایگاه‌های نظامی‌شان را مین‌گذاری می‌کردند.

به هر صورت، حدود ساعت دوازده و نیم شب بود که گروه شوشتری بدون هیچ حادثه‌ای به نزدیکی تاسیسات رسیدند. در فاصله‌ی هزار متری تاسیسات همه از قایق پیاده شدند و بقیه‌ی مسیر را با احتیاط بیشتر از میان مردابها طی کردند. همچنان خبری از مین و تله‌ی انفجاری نبود. با وجود آن که وسط زمستان بود، شبی دم کرده و به نسبت گرم بود و گروه وقتی به پشت دیوارهای پایگاه عراقی‌ها رسیدند، از عرقی که درون نقاب غواصی‌شان ریخته بود، کلافه شده بودند.

تاسیسات خیزران با آنچه که از عکسهای هوایی معلوم بود خیلی تفاوت داشت. از آنچه که در عکسها دیده می‌شد کوچکتر می‌نمود و ارتفاعی کمتر داشت. در اصل به یک ساختمان گردِ دوطبقه شبیه بود که دیوارهایش در زمین فرو رفته باشد. ساختمان هیچ پنجره‌ای نداشت و دیوارهای بتونی‌اش یکپارچه و بی‌روزنه بود. برنامه‌ی اول گروه آن بود که از پنجره وارد ساختمان شوند، اما دیدن دیوارهای محکم و بی‌منفذ این نقشه را نقش بر آب کرد. نقشه‌های هوایی نشان داده بود که روی سقف بنا هواگیر یا روزنه‌ی مناسب دیگری وجود ندارد و به همین دلیل هم بهروز از بالا رفتن از دیوارها و آزمودن سقف چشم‌پوشی کرد. برای حدود یک ساعتی گروه در اطراف ساختمان جستجو کردند تا شاید ورودی دیگری پیدا کنند. اگر آنجا به راستی یک پایگاه موشکی بود، می‌بایست دریچه‌ها و راههایی برای خروج موشک وجود داشته باشد. اما چنین چیزی را نیافتند و هیچ نشانه‌ای از راه بر زمین یا بخشهای متحرک در دیوار ساختمان پیدا

نکردند. دیوارها بتونی بود و بمباران شان نشان داده بود که بسیار محکم هستند. از این رو کار گذاشتن مواد منفجره روی دیوار دردی را درمان نمی‌کرد و لازم بود به درون ساختمان نفوذ کنند.

در جریان جستجو به درهای فلزی سنگین ساختمان بر خورده بودند که محکم بسته شده بود. عجیب این بود که هیچ جا نگهبانی دیده نمی‌شد و از گشتی‌های عراقی خبری نبود. هیچ معلوم نبود چرا ساختمانی چنین مستحکم و ایمن شده را این طور بدون نگهبان در وسط مردابها رها کرده‌اند. جستجوی گروه در اطراف ساختمان بعد از دقایقی به نتیجه رسید و محمدرضا توانست مجرای خروجی فاضل آب ساختمان را پیدا کند. این مجرا لوله‌ی عظیمی بود از جنس فولاد که از دیوار ساختمان خارج می‌شد و درون زمین فرو می‌رفت. این همان روزنه‌ای بود که دنبالش می‌گشتند تا از آنجا به درون تاسیسات نفوذ کنند. ساعت نزدیک به دوی صبح بود که موفق شدند در دیواره‌ی لوله شکافی ایجاد کنند و از آنجا وارد شوند. همه لباسهای غواصی و تجهیزات اضافی شان را همان جا از تن در آوردند و پیامی رمزی به مرکز سوسنگرد فرستادند که آمادگی شان برای نفوذ به تاسیسات را نشان می‌داد. بعد در حالی که تنها لباس سیاه چسبانی بر تن و مسلسل‌های یوزی سبکی بر دوش داشتند، از شکاف به درون خزیدند و وارد لوله شدند.

همان طور که انتظار داشتند، لوله برای انتقال فاضل آب ساختمان ساخته شده بود. اما عجیب بود که تقریباً خشک بود و به نظر می‌رسید مدت‌هاست آبی در تاسیسات مصرف نشده است. بهروز که پیشاپیش هم‌زمانش به درون لوله خزیده بود، چراغ روی پیشانی‌اش را روشن کرد و با دیدن انبوهی از موشها که به اطراف می‌گریختند، جا خورد. زمین زیر پایش سفت و خشک بود و تنها با لایه‌ای از لجن پوشیده شده بود. این نشان می‌داد مدت‌هاست آب زیادی از این مجرا عبور نکرده و بنابراین جمعیت زیادی در ساختمان سکونت ندارد و فعالیتی صنعتی مانند ساخت و مونتاژ موشک در آنجا انجام نمی‌شود.

گروه برای دقایقی در سکوت پیش رفتند و تنها باریکه‌ی نور چراغ قوه‌هایشان بود که از ظلمت محض محیط می‌کاست. بوی بسیار تند و بد‌گندیدگی در لوله پیچیده بود و این با توجه به نبود آب خیلی غیرعادی بود. کمی جلوتر، همه در اطراف منظره‌ی دلخراشی که ناگهان در برابرشان قد علم کرده بود، ایستادند، و در سکوت به هم نگاه کردند. روی زمین جسد متلاشی شده و پوسیده‌ی مردی دیده می‌شد که تقریباً اسکلت شده بود. هنوز بخشی از موهای سپید و کوتاهش بر جمجمه‌اش باقی مانده بود، اما مو شها گوشت صورتش را کاملاً خورده بودند. جسد یونفرم افسرهای عراقی را بر تن داشت و از روی علائم روی شان‌اش معلوم بود که زمانی رتبه‌ی سرگردی داشته است. در پشتش سرنیزه‌ای تا دسته فرو رفته بود و معلوم بود همین زخم در نهایت او را از پا در آورده است.

بهر روز روی جسد خم شد و با احتیاط سرنیزه را از پشت جسد بیرون کشید، و به دوستانش اشاره‌ای کرد. همه با دیدن شکل و طرح سرنیزه سر تکان دادند. این سرنیزه‌ی تفنگهای کلاشینکفی بود که عراقی‌ها استفاده می‌کردند و روی دسته‌اش علامت ارتش عراق را حک می‌کردند. حمید به محل فرو رفتن سرنیزه در مهره‌های پشت جسد و بعد به رد طولانی روی لجنها اشاره کرد و زمزمه‌کنان گفت: «زخم او را نکشته، نخاعش را قطع کرده. ببینید، مسافت زیادی را قبل از مرگ روی زمین خزیده. او را فلج کرده و بعد رهایش کرده‌اند که اینجا به تدریج بمیرد.»

نیازی به توضیح نبود و از سرنیزه معلوم بود کسی که چنین سنگدلانه این سرگرد را زخم زده، خودش عراقی بوده است. رسول نورش را روی زمین انداخت. طرحی محو از خطوطی روی زمین ترسیم شده بود. انگار سرگرد بخت‌برگشته قبل از مرگ کو شیده بود چیزی بنویسد و با این هدف با انگ‌شان لجنها را کنده و نقشی رویشان ترسیم کرده بود. اول همه فکر کردند او می‌خواسته قبل از مرگ چیزی بنویسد. چون خطوط به کلمه‌ای شباهت داشت. اما وقتی نور را از جهت‌های مختلف روی خراشهای باقی

مانده بر لجنها انداختند، دریافتند که این کلمه‌ای به عربی یا فارسی نیست. روی زمین سه علامت کنار هم کشیده شده بود. دو تایش عربی بود: «حذر من» که «بپرهیزید از» معنی می‌داد. بقیه‌اش علایمی بود که برایشان معنایی نداشت و بیشتر به خطی کج و معوج شبیه بود. اما معلوم بود با دقت و وسواس زیاد کشیده شده است و حاشیه‌اش چندبار با فشار انگشت مردِ رو به مرگ، تراشیده شده بود: «حذر من ﴿١٧٤﴾»

رسول به آرامی گفت: «این یعنی چه؟»

بهر روز شانهاش را بالا انداخت و اشاره کرد که باید به راهشان ادامه دهند. همه مسلسل‌هایشان را در دست گرفتند و صدا خفه‌کن‌ها را بر لوله‌هایش سوار کردند و با احتیاط بیشتری به پیشروی ادامه دادند. کمی جلوتر، از شعبهای کوچکی از لوله‌ی اصلی خارج می‌شد. لوله‌ی اصلی احتمالاً به مرکز گرمایشی یا فاضل‌آب مرکزی ساختمان می‌رسید، که احتمالاً با تدبیری امنیتی محافظت می‌شد. بنابراین ترجیح می‌دادند راه دیگری را برای ورود به ساختمان پیدا کنند. رسول که فرزتر و ریزاندام‌تر از بقیه بود، از یکی از لوله‌های فرعی که جریان هوایی درونش حس می‌شد بالا رفت و اشاره کرد که دنبالش بروند. به این ترتیب همه برای مدتی در شیب تند یک لوله‌ی باریک سینه خیز پیش رفتند، تا آن که به فضایی گشوده رسیدند و بعد از گذشتن از دریچه‌ای فلزی، خود را در راهرویی بتونی و باریک یافتند. همه جا کاملاً تاریک بود، اما در این راهرو زمین کاشی‌کاری شده بود و معلوم بود به درون ساختمان نفوذ کرده‌اند. پیشتر رفتند و به راهرویی بزرگتر رسیدند که چراغهایی پرنور بر سقفش آویخته بود. هیچ اثری از عراقی‌ها به چشم نمی‌خورد و این خیلی عجیب بود. جلوتر رفتند و درست در لحظه‌ای که به انتهای راهرو رسیده بودند و می‌خواستند دری را بگشایند، صدایی برخاست و در باز شد. راهرو جای زیادی برای پنهان شدن در اختیارشان نمی‌گذاشت و چراغها هم مجالی برای تاریکی باقی نگذاشته بود. این بود که همه خود را به دیوار چسباندند و برجای خود خشک شدند. همه در را نشانه گرفته بودند تا در صورت لزوم عراقی‌ها را به رگبار ببندند.

در باز شد و یک سرباز عراقی در وضعیتی عجیب، در حالی که عقب عقب راه می‌رفت، از آن گذشت و در را با احتیاط و بدون صدا بست و همچنان پشت به گروه باقی ماند. گوشش را به در چسبانده بود و انگار نگران کسانی بود که داشتند از آن پشت عبور می‌کردند. بهروز به سرعت تصمیم گرفت. اگر عراقی سرش را چند درجه می‌چرخاند، آنها را می‌دید. خیلی عجیب بود که مردک با این وضعیت به راهرو وارد شده و هنوز از وجودشان بی‌خبر مانده بود. سرباز عراقی مرد جوانی بود و بدنی تکیده داشت. وقتی به راهرو خزید، طوری حرکت می‌کرد که انگار یک پایش صدمه دیده است. بهروز بی‌سر و صدا خود را به پشت سر او رساند، چاقوی جنگی‌اش را از کنار چکمه‌اش بیرون آورد، و با یک حرکت دستش را روی دهان سرباز گذاشت و چاقو را روی گلویش فشرد. چاقو نیشی به پوست گردن مرد وارد آورد و باعث شد او بر جای خود خشک شود. بهروز با صدایی بسیار آرام در گوش مرد گفت: «شش‌ش»

سرباز عراقی که از این حمله‌ی نامنتظره بهت‌زده شده بود، دستانش را بالا برد و بی‌حرکت ماند و صدایی هم نکرد. بهروز آماده بود تا با برخاستن اولین صدا، گلویش را ببرد. مرد عراقی مقاومتی نکرد و گذاشت بهروز او را چند قدم از در دور کند. بعد تازه رسول و حمید را دید و متوجه شد که با ایرانی‌ها سر و کار پیدا کرده است. اما بر خلاف انتظار بهروز، تلاشی برای رهایی نکرد، و انگار از این که اسیر کننده‌اش عراقی نبوده، آسوده هم شد. او با دستانی که بالا گرفته بود، به در اشاره کرد، و با انگشتانش عدد دو را نشان داد. بهروز کمی چرخید و از پهلو چهره‌اش را نگاه کرد. مرد عراقی با وجود ظاهر تکیده و ناتوانش، بدنی ورزیده و نیرومند داشت. صورتش جوان می‌نمود، با این حال ته ریش چند روزه‌ای داشت و چشمانش از وحشت گشاد شده بود. چند ثانیه بعد از آن که مرد به آنها اشاره کرد، صدایی از پشت در برخاست. معلوم بود که دو نفر دارند در آن پشت با هم صحبت می‌کنند. صدایشان در ست به گوش نمی‌رسید و بیشتر به زمزمه‌ای شباهت داشت. با این حال صدایشان لرزان بود و یکی شان با هیجان یک جمله را چند بار تکرار



می‌کرد. انگار قصد داشتند در را باز کنند و وارد راهرو شوند. دست یکی‌شان روی دستگیره‌ی در قرار گرفت و صدایی از فلز در برخاست. چهار تکاور دیگر که ترجیح می‌دادند سر و صدا به پا نکنند، مسلسل‌هایشان را بر دوش آویختند و چاقوهایشان را بیرون کشیدند و منتظر ماندند. به نظر می‌رسید مرد عراقی راست گفته باشد و در آن طرف در تنها دو نفر ایستاده باشند.

در ست در لحظه‌ای که در تا نیمه روی پا شنه‌اش چرخیده بود و می‌رفت تا باز شود، صدای جیغ وحشتناکی به گوش رسید. جیغ به نعره‌ی مردی در حال مرگ شبیه بود، اما چندان نیرومند و دردآلود بود که ذهن را منجمد می‌ساخت. صدا به قدری دلخراش و مهیب بود که همه بر جای خود لرزیدند. سرباز عراقی که تا این لحظه در دستان بهروز آرام گرفته بود، ناگهان به لرزه افتاد و زانوانش چندان مرتعش شد که نزدیک بود به زمین بیفتد. بهروز که حس می‌کرد خون با این صدای جیغ در رگهایش یخ بسته، برای یک لحظه حرکتی کرد تا گلوی سرباز را ببرد و خود را برای خطرهای بعدی آماده کند. اما به موقع متوجه شد که این صدا بر دو نفر پشت در بیشترین تاثیر را به جا گذاشته است. آن دو با هراسی نمایان و صداهایی لرزان به هم چیزهایی گفتند و در را رها کردند و آنجا را ترک کردند. صدای پاهایشان در راهروی آنسوی در، به تدریج در دوردستها محو شد. اما پیش از آن یک بار دیگر صدای جیغ برخاست و این بار به صدای زنی شباهت یافته بود.

گروه در سکوت همچنان گوش به زنگ ایستاد. چند دقیقه گذشت و سکوتی کامل بر همه جا حاکم بود. حمید با اشاره‌ی بهروز در فلزی سنگین را گشود و بی سر و صدا به پشت آن سرک کشید. بعد بازگشت و به آرامی گفت: «هیچکس نیست. بخت یارمان بود که در را باز کردند، از پشت قفل می‌شود.»

بهروز بدون این که از فشار چاقویش بر گلوی مرد عراقی کاسته شود، گفت: «پشتش راهروست یا

اتاق؟»

محمد رضا گفت: «اتاق بزرگی است. فکر می‌کنم موتورخانه‌ی شوفاژهایشان باشد.»

بهروز به آرامی چرخید و روبروی مرد عراقی قرار گرفت و به او گفت: «فارسی می‌دانی؟»

سرباز گفت: «فارسی؟ لا. لا. فارسی...»

در بین اعضای گروه، رسول از همه بهتر عربی می‌دانست. بهروز به او اشاره کرد تا سخنانش را ترجمه کند: «خوب گوش کن. اگر صدایت در بیاید یا ببینم کلکی در کارت است، بلافاصله کشته می‌شوی. فهمیدی؟»

رسول ترجمه کرد و سرباز با وحشت سرش را تکان داد. بهروز چاقو را از روی گلویش برداشت و حمید با بندی دستانش را از پشت بست. سرباز که انگار نمی‌توانست درست روی پایش بایستد، روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. رنگش پریده بود و عرق از پیشانی‌اش بر موهای ژولیده و گردآلودش می‌ریخت. بهروز به رسول گفت: «فهمیدی اون دوتای پشت در به هم چی می‌گفتند؟»

رسول گفت: «نه راستش. جویده جویده حرف می‌زدند. فقط یکی‌شان مرتب می‌گفت باید فرار کنیم.»

محمد رضا گفت: «یعنی خودشان را می‌گفت؟ منظورش چی بود؟»

رسول گفت: «نمی‌دانم. ولی یکی‌شان انگار می‌خواست فرار کند و آن یکی مخالفش بود...»

فرزاد گفت: «عجیبه‌ها! تاسیسات به این محکمی، آن وقت اینها همه دارند از دست هم فرار می‌کنند و همدیگر را می‌کشند. چه خبر شده اینجا؟»

بهروز در مقابل مرد عراقی روی زمین نشست و در حالی که رسول نقش مترجم را برایش ایفا می‌کرد، گفت: «بین جوون، ما برای کشتن تو اینجا نیومدیم. ماموریتی داریم و بعدش میریم. بگو ببینم اینجا چه خبره؟»

هنوز رسول کامل سخنانش را ترجمه نکرده بود که سرباز شروع کرد به حرف زدن. به قدری آرام و با احتیاط حرف می زد که انگار گمان می کرد آن دو نفر هنوز پشت در کمین کرده اند. سرباز گفت: «زودتر از اینجا بروید. من راه خروج را بلدم. بیایید برویم. فقط مرا همراه خودتان ببرید. می دانم چطوری برگردیم به مردابها. بعدش تا خط ایرانی ها راه زیادی نیست.»

بهروز گفت: «ما اگر بخواهیم برگردیم، راه را بلدیم. تو چرا می خواهی از اینجا بروی؟ چرا سربازها می خواهند از اینجا فرار کنند؟ آن صدای جیغ چه بود؟»

سرباز گفت: «تا فرصت دارید اینجا را ترک کنید. بگذارید من هم بیایم. همه تان را می کشد. شیطان آزاد شده و همه را خواهد کشت. باید تا هنوز وقتی هست از اینجا فرار کنیم. ببینم... شما می خواهید اینجا بمب اتمی بیندازید، نه؟ شاید بمب شیمیایی هم او را بکشد. گاز خردل را امتحان کردیم... فقط نیرومندترش کرد.»

فرزاد با تعجب به رسول که این حرفها را ترجمه می کرد، گفت: «ببینم، درست داری ترجمه می کنی؟ این چرت و پرتها چیه میگه؟»

رسول گفت: «والله همین ها رو میگه. دیوانه شده به نظرم.»

بعد برگشت و به عربی چیزی از مرد پرسید. مرد به لرزه افتاد و زیر لب گفت: «الذبیح، الذبیح، الذبیح الشیطان»

رسول با تعجب گفت: «پرسیدم صدای جیغ مال کی بود و میگه قربانی شیطان.»

بهروز برخاست و چاقویش را در غلاف جای داد. بعد به محمدرضا اشاره کرد: «دهانش را یک جوری ببند که سر و صدا نکند. باید برویم ببینیم اینجا چه خبره. شاید بعضی ها سلاح مخفی ای اختراع

کرده‌اند و دارند آن را روی سربازهای خودشان آزمایش می‌کنند. بعید نیست یک گاز شیمیایی جدید باشد.

اگر این طور باشد، باید اینجا را کاملا از بین ببریم.»

محمدرضا دهان مرد عراقی را با نواری بست و بندی را دور پاهایش پیچید و گفت: «این را همین

طوری اینجا باقی بگذاریم؟ اگر برنگردیم می‌میرد که...»

رسول گفت: «نمی‌شود ولش کرد. ممکن است لومان بدهد. تعادل روحی هم ندارد که چیز بیشتری

ازش در بیاید. بگذارید باشد و اگر سر راه برگشت از اینجا گذشتیم همراه خودمان می‌بریمش.»

گروه با این حرف دوباره آرایش رزمی گرفت و با نظم و ترتیب از درِ فلزی گذشت. همان طور که

محمدرضا گفته بود، بخت یارشان بود که همزمان با عبور سربازها از در به آنجا رسیده بودند. درِ فلزی

چفت و بست محکمی داشت و با چرخی بزرگ قفل می‌شد و فقط از درون ساختمان می‌شد بازش کرد.

معلوم بود طراحان آنجا به این که کسی از راه فاضل‌آب به ساختمان نفوذ کند، اندیشیده بوده‌اند. آنان بعد از

عبور از در به موتورخانه‌ی بزرگ و مجهزی وارد شدند که دستگاه‌هایش با وزوزی آرام کار می‌کرد. گروه

راهش را ادامه داد و از آنجا به راهروی دیگر وارد شد و بعد به اتاقی که انگار رختکن بود رسیدند. اتاق

رختکن به دری با چفت و بست فراوان و تجهیزات هواگیری راه داشت که از شیشه‌ی ضخیم روی آن

می‌شد پشتش را دید. در آن پشت یک اتاقک تعویض لباس بود که می‌شد روی دیوارهایش چندین لباس

زرد گشاد و ماسک‌های اکسیژن را دید که بر دیوارها آویخته بود. دری دیگر با همین استحکام در سوی دیگر

اتاق دیده می‌شد و معلوم بود واقعا نوعی پژوهش علمی و احتمالا نظامی در اینجا انجام گرفته است. بهروز

در اینجا حدس زده بود که این تاسیسات یکی از آزمایشگاه‌های بدنام و وحشتناکی است که بعضی‌ها در آنجا

سلاح شیمیایی می‌سازند و تاثیر آن را بر زندانیان سیاسی یا اسیران جنگی آزمایش می‌کنند. با این وجود

محل قرار گرفتن این تاسیسات عجیب بود و این که خود عراقی‌ها می‌کوشیدند از آن بگریزند، غریب می‌نمود.

راهرویی که به این اتاقک هوابندی شده ختم می‌شد، همچنان ادامه داشت و با پلکانی به طبقه‌های بالایی راه داشت. گروه از راه مجرای فاضل‌آب و زیر زمین وارد ساختمان شده بود و بنابراین حالا در پایینترین طبقه‌ی آن قرار داشت. صدای جیغ از بالا می‌آمد و احتمالاً بخش سازمانی و اداری تاسیسات همان بالا قرار داشت. با این وجود اتاقک هواگیری شده بسیار مرموز می‌نمود و اگر حدس بهروز درست بود، بعید نبود سلول زندانیانی در آن سوی این اتاقک قرار گرفته باشد. بهروز چند تن از اعضای خانواده‌اش را در جریان بمباران شیمیایی سردشت از دست داده بود. ممکن بود در آن طرف این اتاقک به اسنادی درباره‌ی فجایع سلاح‌های شیمیایی و میکروبی عراقی‌ها دست یابد و بهروز حاضر نبود این بخت را نادیده بگیرد. به هر صورت با توجه به آشفتگی‌ای که در این ساختمان دیده می‌شد، به نظر می‌رسید مأموریت اصلی آنها که بمب‌گذاری ساختمان و خنثا کردن کارکردش بود، به سادگی انجام شود. تاسیساتی که اعضایش مدام در حال کشتن همدیگر و فرار کردن از آن باشند، کارآیی نظامی زیادی نداشت.

بهروز با تکیه بر این دلایل تصمیم خود را گرفت. به دوستانش اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کنم راز این که عراقی‌ها چرا اینجا دیوانه می‌شوند را پشت این اتاقک پیدا کنیم. من و فرزاد می‌رویم و آن طرف این اتاقک را می‌گردیم. ممکن است مواد شیمیایی یا میکروبی خطرناکی در آن طرف باشد که ما نتوانیم درست از پس‌اش بر بیاییم. بنابراین شما سه تا از پله‌ها بالا بروید، عراقی‌ها را در حد امکان اسیر کنید و اگر لازم دیدید بکشیدشان. فکر می‌کنم دلیل این که نگهبان نداشتند و پایگاهشان این قدر خلوت است، آن باشد که بیشتر پرسنل‌شان فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند. فکر نمی‌کنم با عراقی‌های زیادی روبرو شوید. به هر صورت در طبقه‌ی میانی مواد منفجره را کار بگذارید و از همین راه برگردید. اگر ما زنده مانده بودیم،

همدیگر را در همین مسیر می‌بینیم و از توی همان لوله بر می‌گردیم. اگر بلایی سر ما آمد، بروید آن سرباز را هم همراه خودتان ببرید. احتمالا داستانهایی برای تعریف کردن دارد.»

به این ترتیب رسول، محمدرضا و حمید از پله‌ها بالا رفتند و بهروز و فرزاد با احتیاط در اتاقک هواگیری شده را گشودند. چرخ کنترل کننده‌ی قفل در با نرمی در جای خود چرخید و در با صدای فیسِ بلندی باز شد. هردو وارد شدند و بعد از این که مطمئن شدند در از پشت هم باز می‌شود، آن را بستند. اتاقک‌های آزمایشگاهی مجهز از این دست معمولا مکانیسمی داشتند که تا در ورودی‌شان بسته نمی‌شد، در خروجی‌شان قفل می‌ماند و باز نمی‌شد، و این برای جلوگیری از نشت مواد شیمیایی را میکروبی بود. با این وجود اگر آن طرف این اتاقک زندانی وجود داشت، ممکن بود در برای باز شدن به رمزی نیاز داشته باشد. اما این طور نبود و انگار در را می‌شد به سادگی با چرخاندن دسته‌ی دیگری از درون باز کرد. هردو در اتاقک لباسهای گشاد و پلاستیکی زرد را پوشیدند و دستکش و چکمه‌های بزرگی را روی لباسهای نظامی‌شان به تن کردند. ماسک گاز را هم روی صورتشان بستند و از در بعدی عبور کردند. پشت این در، یک راهروی طولانی و کج و کوله بود که زمینی خاکی و دیواره‌هایی گل‌اندود داشت. بر خلاف بخشهای دیگر پایگاه، اینجا را انگار مستقیم در درون زمین کنده بودند و هدفشان تنها این بوده که گذرگاهی درست کنند. راهرو بسیار باریک و نمودار بود و در هر ده قدم یک لامپ شمعی کم‌نور بر سیمی از سقف آویخته بود. با سرعت پیش رفتند. فرزاد گفت: «گمان نکنم این پایین سلول زندان باشد. راهش باریکتر از اونه که کسی زندانی‌ای رو ازش رد کنه.» بهروز هم سرش را به علامت تایید تکان داد و کمی خیالش راحت‌تر شد. هیچ دوست نداشت در اینجا با زندانیانی بیمار و رو به مرگ روبرو شود و از رهاندن‌شان ناتوان بماند.

راهرو پس از مسافتی طولانی به چاهی بزرگ رسید. در دیواره‌ی چاه یک نردبان فلزی محکم گذاشته بودند. درون چاه کاملا تاریک بود. راهرو در همین جا به پایان می‌رسید و معلوم بود مسیر جز همین

چاه دنباله‌ی دیگری ندارد. چراغهای روی پیشانی‌شان را روشن کردند و وارد چاه شدند. آبی که از دیواره‌های راهرو و چاه چکه می‌کرد، روپوشهای پلاستیکی‌شان را خیس کرده بود و بند مسلسل بر دوش‌شان مدام سُر می‌خورد.

چاه برای مسافتی دور از انتظار ادامه یافت. طوری که طبق محاسبه‌ی بهروز دست کم سی متر در عمق زمین پیش رفته بودند. وقتی در زیر پایشان روشنایی چراغی را دیدند، بر سرعتشان افزودند و در پایین چاه به اتاقکی رسیدند که لامپ پر نوری بر سقفش آویزان بود. باز راهروی دیگری در فراسوی این اتاقک دیده می‌شد. این بار دیواره‌ها خشک‌تر و عرض راهرو بیشتر بود. پس از مسافتی اندک، راهرو پایان یافت و فضای بسیار بزرگی در برابرشان دهان گشود که محیط مه گرفته و پهناورش با چند نورافکن روشن می‌شد. در میانه‌ی این فضا، بنای غول‌آسایی دیده می‌شد که بخشی از دیواره‌ی خمیده و پلکانی‌اش در این فضا قرار داشت و بخشهای دیگری در دیوارها فرو رفته بود. مثل این بود که کل یک هرم مصری در زیر خاک فرو رفته باشد و کاوشگران با کندن راهروهایی از یک زاویه به بخشی از آن دست یافته باشند و اطراف یکی از ضلع‌هایش را خاکبرداری کرده باشند. در همان بخشی از دیواره‌ی این هرم فرو رفته در خاک، دروازه‌ی عظیمی دیده می‌شد که زیر نور چراغها با جلایی زرین می‌درخشید. دروازه‌ها نیمه گشوده بود. بخشی که دیواره‌ی هرم که از خاک بیرون آمده بود و نمایان بود، از پوششی مرمرین و سپید پوشیده شده بود و روی تمام سطحش کنده‌کاری کرده بودند. در هیچ جا کسی دیده نمی‌شد و سکوتی محض بر محیط حاکم بود.

دقیقه‌ای طول کشید تا هردو از بهت دیدن فضایی چنین بزرگ و هرمی مرمرین در آن پایین بیرون بیایند. بعد بهروز گفت: «شبیبه زیگورات چغازنبيله. ولی چقدر بزرگه...»

فرزاد گفت: «بین چقدر سالمه، چطور ممکنه چنین چیزی را در این زیر کشف کرده باشند و

صدایشان در نیامده باشد؟ این یک اثر تاریخی خیلی مهمه...»

بهروز با احتیاط ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و گفت: «هوا خوبه. نمی‌دونم چرا این همه برای ورود به اینجا محکم کاری کرده بودند.»

فرزاد گفت: «شاید میکروبی چیزی اینجا باشد، یا یک گاز سمی بی‌بو. مراقب باش.»

بهروز گفت: «با این لباس دست و پاگیر نمی‌توانم راحت حرکت کنم. یک بار قبلاً شیمیایی شده‌ام. اگر دیدم حالم به هم خورد، فوری بر می‌گردم. دارم در گرما و دم این لباسها خفه می‌شوم. تازه، فکر می‌کنم لباسهای برای این بوده که بازدید کننده‌ها چیزی را از بیرون وارد این محیط نکنند.»

بهروز روپوش زردش را بیرون آورد و مسلسلش را بر پشتش آویخت و با سرعت به طرف دروازه‌ها پیش رفت. فرزاد هم یک لحظه مکث کرد و بعد از او پیروی کرد و لباسها را در آورد و دو ستش را دنبال کرد. در آستانه‌ی در معبد دو تندیس غول‌آسای سنگی سیاه دیده می‌شد که مردی ریش‌دار و نشسته را نشان می‌داد که بدنی شبیه به گاو و بالهایی نیم گشوده بر پشت داشت. فرزاد گفت: «مثل تخت جمشیده. شاید اینجا یک کاخ بوده باشد؟»

بهروز گفت: «فکر نکنم. تا اینجا می‌که از خاک بیرونش آورده‌اند، به زیگورات چغازنبیل شبیهه. فکر کنم معبد بوده. اما چطور توی این عمق زیاد قرار گرفته؟ خیلی از آثار باستانی دیگری که در شوش و شیراز هست، پاینتره.»

وقتی به آستانه‌ی دروازه رسیدند، دیدند که سراسر سطح دروازه‌ی مفرغین را با نمادها و علایمی پوشانده‌اند و با خط میخی چیزهایی را رویش کنده‌اند. بهروز به درون دروازه سرک کشید. چراغ روی پیشانی‌اش را که بعد از فرود از چاه خاموش کرده بود، دوباره روشن کرد تا بر ظلمت محض آنجا غلبه کند. نور پله‌هایی پهن و بلند را پیش پایش نمایان کرد که از سنگ مرمر سرخ ساخته شده بود. از آنها بالا رفت و بعد از عبور از راهرویی که کج و زاویه‌دار ساخته شده بود، خود را در اتاقکی یافت که تندیس غول‌آسای



موجودی دیوآسا در میانه‌اش قرار گرفته بود. تندیس دیوی شاخدار را نشان می‌داد که چهار دست داشت و بالهای حشره‌مانندش را گشوده بود و با پاهای خمیده و زشتش بر دوش زن و مردی تکیده و گریان ایستاده بود. مجسمه به قدری طبیعی ساخته شده بود که برای لحظه‌ای جاندار و زنده به نظر رسید. در برابرش صندوق سنگی بزرگی دیده می‌شد که سطح رویی‌اش را شکافته بودند. هردو متوجه صندوق شدند و با دقت آن را بررسی کردند. به تابوتی سنگی و عظیم شبیه بود، که روی پوشش آن را با تراشیدن نوشته‌هایی میخی تزیین کرده باشند. اما درونش خالی بود. معلوم بود که چیزی در این صندوق بوده و با شتاب و خشونت در سنگین و محکم‌ش را شکسته‌اند و آن را بیرون آورده‌اند.

بهر روز و فرزاد نگاهی به هم انداختند. بهروز گفت: «اینجا بیشتر یک مرکز حفاری با ستان شنا سیه.

چرا دست نظامی‌هاست؟»

فرزاد گفت: «شاید چیزی که توی این صندوق بوده ارزش نظامی داشته. برای همین هم ارتش

بعثی‌ها اومده و کار حفاری رو انجام داده...»

بهر روز گفت: «اما چطور فهمیده‌اند چنین چیزی این زیر هست؟ همه‌ی آثار باستانی وقتی پیدا می‌شه

که بخشی‌اش از روی زمین معلوم باشه. این یکی کاملاً زیر مردابها مدفون شده. این قدر ارفاع خاک بالاش

زیاده که دیوارها کاملاً خشکه و از رطوبت مرداب خبری نیست. اصلاً چطوری فهمیده‌اند چنین چیزی این

زیر هست؟ از بالا که هیچی معلوم نبود.»

فرزاد گفت: «نمی‌دونم. به هر صورت هرچی که اینجا پیدا کرده‌اند، باعث شده سربازها دیوانه شوند

و بیفتند به جان همدیگر.»

بهر روز گفت: «خوب، باز جای شکرش باقیه که اینجا آزمایشگاه بمب میکروبی پیدا نکردیم. بیا برگردیم و کار تا سیسات رو یکسره کنیم. بعد از جنگ با ستان شنا سا وقتی بفهمن چنین معبدی این پایین هست، جشن میگیرن.»

با این سخنان، هردو از معبد بیرون آمدند و با سرعت فضای پهناور خاکبرداری شده را طی کردند و از همان چاه به اتاقک هواگیری شده بازگشتند. در طول مسیر به هیچ کس بر نخوردند و اصلاً معلوم نبود کسانی که چنین برنامه‌ی حفاری عظیمی را اجرا کرده بودند، چرا چند نگهبان برایش نگذاشته بودند. بهروز و فرزاد با سرعت و چالاکی از اتاقک هواگیری شده عبور کردند. حدس می‌زدند دوستانشان در این مدت بمبها را کار گذاشته باشند و در آن سمت اتاقک انتظار شان را بکشند. ماموریت شان به نظر پایان یافته می‌رسید. فقط بعد از انجام کار و انهدام آن ساختمان می‌بایست وجود چنین اثر باستانی‌ای را گزارش می‌کردند تا بعد از پایان جنگ باستان‌شناس‌ها کار حفاری آنجا را از سر بگیرند.

وقتی از اتاقک هواگیری گذشتند، هیچ اثری از دو ستان‌شان ندیدند. با احتیاط از پلکان بالا رفتند و وارد بخشهای اصلی ساختمان شدند. همه جا آرام و ساکت بود و هیچ کس دیده نمی‌شد. معلوم نبود چه چیزی سه نفر دیگر را معطل کرده و مانع برگشت شان شده، چون مسیری که آن دو طی کرده بودند بسیار طولانی‌تر بود.

پلکان به طبقه‌ی اول ساختمان راه داشت و این قاعدتاً بخشی از بنا بود که روی زمین قرار داشت. هیچ‌جا پنجره‌ای دیده نمی‌شد و روشنایی تمام اتاقها با نور مصنوعی تامین می‌شد. با احتیاط پیشروی کردند و به چند اتاق سرک کشیدند. یکی خوابگاه بزرگی بود که هیچ کس درونش نبود و رخت و لباسهای زیادی در وضعیتی آشفته در گوشه و کنارش روی زمین ریخته بود. دیگری اتاق اجتماعات بزرگی بود که یک میز

بیلیارد بزرگ و تلویزیونی نصب شده بر دیوار درونش جلب نظر می‌کرد. اتاق تمیز و مرتب بود، اما بوی بدی از آنجا به مشام می‌رسید.

تازه از این اتاق اجتماعات بیرون آمده بودند که ناگهان صدای نعره‌ی بلندی به گوششان رسید. صدا بدون هیچ تردیدی به رسول تعلق داشت. فریاد مردانه به ناسزایی به زبان فارسی ختم شد و هر شک و تردیدی را درباره‌ی هویت صاحبش از میان برد. خوشبختانه صدای نعره با آن جیغ دلخراشی که پیشتر شنیده بودند شباهتی نداشت. اما به قدر کافی هشدار دهنده بود. بهروز و فرزاد نگاهی رد و بدل کردند و چاقوهایی را که تا این لحظه در دست داشتند در غلافهایش جا دادند و مسلسلها را برافراشتند و به سرعت در جهت صدا پیش رفتند. راهروی پهنی که در میانه‌ی طبقه‌ی اول کشیده شده بود، به پلکان دیگری ختم می‌شد و صدا از آن بالا می‌آمد. بدون این که وقتی تلف کنند، تنها در حد یک نگاه سایر اتاقها را دیدند و پیشروی کردند. هیچ اثری از سربازان عراقی دیده نمی‌شد.

در ست در میانه‌ی همین پلکان بود که نخستین برخوردشان روی داد. دو سرباز عراقی داشتند با شتاب از پله‌ها پایین می‌دویدند. آنقدر بی‌دقت و حواس پرت بودند که تا وقتی کاملاً در تیررس فرزاد قرار گرفتند، متوجه او نشدند. اسلحه‌هایشان هم آماده نبود و انگار داشتند از چیزی فرار می‌کردند. به محض این که در پیچ پلکان نگاهشان به فرزاد و بهروز افتاد، حرکتی کردند تا تپانچه‌هایشان را از غلاف روی کمرشان در بیاورند. اما فرزاد شلیک کرد و هردو با سینه‌هایی خونین به زمین افتادند. یوزی فرزاد صدا خفه‌کن داشت. اما همان صدای اندک تیراندازی هم در پلکان پیچید و بازتاب یافت. بهروز و فرزاد به سرعت دو جسد را وارسی کردند. دو سرباز عادی بودند و هنوز در چشمان باز مانده‌شان هراسی موج می‌زد که بعید بود از برخورد با آنها ناشی شده باشد. فرزاد با تیراندازی دقیقش قلب هردو را شکافته و در جا به قتلشان رسانده بود. بهروز پلکهایشان را بست و به راهش ادامه داد.

پلکان به راهروی پهن طبقه‌ی بالا ختم شد که نقشه‌اش درست مثل جایی بود که تازه از آن گذشته بودند. بهروز و فرزاد در آستانه‌ی راهرو ایستادند و زانوانشان سست شد. چند قدم جلوتر می‌توانستند محمدرضا را ببینند که روی زمین افتاده بود. صورتش آرام و رنگ پریده بود، انگار که خوابیده باشد. سینه‌اش خونین بود و انگار با تیرباری سنگین مستقیم به تنش شلیک کرده باشند، چون وسط سینه‌اش سوراخ بزرگی دهان باز کرده بود و سپیدی دنده‌هایش از آن میان پیدا بود. مسلسلش هنوز در دستش بود و انگشتش روی ماشه خشکیده بود.

بهروز و فرزاد با هشیاری پیش رفتند و مراقب بودند صدایی از پایشان بر نخیزد. بهروز وقتی از کنار جسد دو ستش رد می‌شد، با تعجب دریافت که اثری از پوک‌های تیربار در گوشه و کنار دیده نمی‌شود. سلاحی که چنین آسیبی را تولید کند، باید پوک‌هایی بزرگ هم داشته باشد. هردو دوش به دوش هم پیش رفتند. صدایی مبهم از پیش رویشان برخاست، انگار که کسی با خودش چیزی بگوید. صدا از پشت دری می‌آمد که همتای اتاق اجتماعات طبقه‌ی زیرین بود. در به ظاهر بسته بود، اما جنس‌اش چوبی بود و به نظر نمی‌رسید خیلی محکم باشد. بهروز با سرعت راهرو را تا ته پیمود و به اتاقهایی که درش باز بود سرکی کشید و پشت درهای بسته گوش خواباند. بعد به طرف همان در مشکوک بازگشت. اشاره کرد که نشانه‌ای از عراقی‌ها در سایر اتاقها دیده نمی‌شده است. هردو پشت در موضع گرفتند. بهروز با انگشتانش از یک تا سه شمرد و هردو با هم به درون هجوم بردند. فرزاد با دو شلیک پیاپی لولاهای در را هدف گرفت و بهروز با لگدی محکم در را از جای خود کند. هردو به درون اتاق پریدند و اولین چیزی که دیدند، ابری تیره از مگسها بود که وزوز کنان از گوشه و کنار برخاستند و میدان دیدشان را تیره کردند. بوی بسیار بدی همه جا را پر کرده بود. حرکتی در اتاق دیده نمی‌شد، اما در دیگری که در آنسوی اتاق قرار داشت، شروع کرد به بسته شدن. بهروز به آن سو دوید و توانست یک عراقی میانسال و تنومند را ببیند که داشت در را می‌بست.

برای لحظه‌ای چشمانشان در هم گره خورد. مرد بانوی خونین را دور سرش بسته بود، انگار که سرش شکسته باشد. در چشمانش اثری از ترس یا تعجب دیده نمی‌شد. در مقابل نوعی آسودگی نمایان بود که برای بهروز عجیب بود. بهروز وقتی دید به موقع به در نمی‌رسد، به آن سو شلیک کرد. اما در که فلزی و محکم می‌نمود، دیگر بسته شده بود و گلوله‌ها بر آن اثری نداشت. از پشت در بسته صدای فریاد رسول به گوش رسید: «همین یک نفره، یه ژ-3 داره و یه کلت...»

اما این حرف نیمه تمام ماند، چون صدای فریاد خشمگینی برخاست و ناله‌ی رسول به گوش رسید. بهروز گوشش را به در چسباند و شنید که مردی دارد به عربی چیزهایی می‌گوید و رسول فقط می‌گوید: «لا، لا...»

فرزاد از پشت سرش گفت: «بهروز، اینجا را ببین.»

بهروز برگشت و با منظره‌ی فجیعی روبرو شد. دورادور اتاق پر از جسد بود. همه‌شان به سربازان عراقی تعلق داشت و چندان درهم شکسته و خونین بودند که بیشترشان قابل شناسایی نبودند. همه را مرتب کنار هم چیده بودند. بعضی‌هایشان انگار مدتهای زیادی پیش مرده بودند، چون بدنشان متلاشی شده و تقریباً اسکلت شده بودند. انبوهی از مگس اتاق را پر کرده بود و بوی گندی که می‌آمد کشنده بود. بهروز با دیدن چشمان غمگین فرزاد تازه متوجه یکی از جسد‌ها شد و دریافت که دارد به دوستان حمید نگاه می‌کند. جسد او را هم کنار عراقی‌ها گذاشته بودند. لباسش از خون خیس بود و گلویش گوش تا گوش بریده شده بود.

بهروز گفت: «رسول توی اون اتاقه. طرف گروگانش گرفته... انگار فقط یک نفره.»

فرزاد گفت: «یعنی یک نفری حمید و محمدرضا رو کشته؟ بعیده به نظرم.»

بهروز گفت: «شاید توی اتاقهای دیگه باز هم باشند. اما نباید تعدادشون زیاد باشه. اینجا دست کم

سی تا جسد هست.»

فرزاد گفت: «بریم مطمئن شیم.»

هر دو با این حرف به راه افتادند. وارد راهرو شدند و به اتاقها یکی یکی سرکشی کردند. هیچ اثری از عراقی‌ها دیده نمی‌شد. اما بسیاری از اتاقها در هم ریخته و آشفته بود، انگار که کشمکش و دعوایی درونش رخ داده باشد. در انتهای راهرو خوابگاهی بود که پتوهای روی تختهای دوطبقه‌اش آغشته به خون بود. کف زمین بعضی از اتاقها هم خونین بود و از همه جا بوی تعفن بر می‌خاست. از پلکانی که به طبقه‌ی بالا برود اثری نبود و معلوم بود اینجا بالاترین طبقه‌ی ساختمان است.

بهروز و فرزاد اتاق کناری جایی که رسول و مرد عراقی در آن بودند را واری کردند و دریافتند که در آهنین به اتاقی بسیار بزرگ منتهی می‌شود که راه دیگری برای ورود به آن وجود ندارد. به ناچار وارد اتاق انباشته از جسد شدند. بهروز لگد محکمی به در زد و گفت: «رسول، براش ترجمه کن. بگو در رو باز کنه، وگرنه با نارنجک منفجرش می‌کنیم. در ضمن بگو آگه یه مو از سرت کم بشه بلایی به سرش میارم که اون سرش ناپیدا...»

بعد صدای رسول را شنید که داشت چیزهایی به عربی می‌گفت. مکثی برقرار شد و بعد رسول

گفت: «این یارو حاضره تسلیم بشه!»

بهروز گفت: «چی؟ تسلیم بشه؟»

رسول باز کمی با طرف عربی حرف زد و گفت: «آره، میگه به شرط این که صدمه‌ای بهش نزنین

در رو باز می‌کنه. من هم صدمه‌ی مهمی ندیدم. فقط دستم تیر خورده...»

فرزاد گفت: «اون مردک دوستامون رو کشته. بگو اگه درو باز کنه و تو رو بیرون بفرسته ما اینجا رو ترک می‌کنیم و ولش می‌کنیم به حال خودش.»

بهروز منظورش را فهمید. می‌خواست رسول را از چنگ مرد عراقی بیرون بیاورد و بعد مواد منفجره را کار بگذارد و از آنجا خارج شوند. رسول مدتی طولانی با مرد عراقی حرف زد و گفت: «این یارو نمی‌خواه شماها برین! می‌گه حاضره در رو باز کنه و تسلیم شه، به شرط این که کمکش کنیم شیطان رو دستگیر کنه!»

بعد صدای رسول آمد که با تردید می‌پرسید: «الشیطان؟»

و مرد عراقی با تاکید گفت: «آیوه، الشیطان الرجیم!»

بهروز و فرزاد نگاهی با هم رد و بدل کردند. بهروز گفت: «گمونم این بابا هم زده به سرش. به هر صورت چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. بگو در رو باز کنه، اسلحه‌ش رو بذاره زمین و دستاشو بگیره بالا و روبروی در روی زمین بشینه. ببینم، مطمئن‌ی یه نفرن دیگه؟ اگه بیشترن سرفه کن.»

رسول گفت: «نه بابا، همین یکیه...»

بعد هم چیزهایی به عربی گفت. یک دقیقه بعد، چفت در به صدا در آمد و گشوده شد. فرزاد با پایش در را باز کرد. مرد عراقی در وسط اتاق روی زمین نشسته بود و دستانش را بالا گرفته بود. جلویش روی زمین یک کلت و یک مسلسل کلاشینکف دیده می‌شد. بهروز و فرزاد به درون اتاق هجوم بردند. رسول روی صندلی چوبی‌ای نشسته بود و دستانش را از پشت بسته بودند. به نظر می‌رسید صدمه‌ای ندیده باشد. بهروز مسلسلش را به سوی سر مرد عراقی نشانه رفت. مرد با ترس گفت: «لا، لا، السلامه، السلامه»

بهروز گفت: «خیلی خب بابا، نترس. اما تکون بخوری نفلهات می‌کنم!»

فرزاد به طرف رسول رفت و بند دستانش را گشود. دوستشان سالم بود، فقط بازویش زخم شده بود و آن را با بی‌دقتی با نواری پارچه‌ای پانسمان کرده بودند. رسول تپانچه و تفنگ را برداشت. بهروز به مرد عراقی اشاره کرد تا بلند شود و روی همان صندلی بنشیند. بعد هم دستانش را از پشت بستند. تازه در این هنگام بود که توانستند نگاهی دقیقتر به اتاق بیندازند. اتاق انگار به فرماندهی قرارگاه تعلق داشت. چون روی زمین قالی بزرگی پهن کرده بودند و در کل اسباب و اثاثیه‌اش مجلل می‌نمود. میز چوبی بسیار بزرگی در وسط اتاق نهاده بودند و دورش چندین صندلی دیده می‌شد. روی میز انبوهی از نقشه‌ها و کاغذها با آشفتگی ریخته شده بود. چندین کتاب قدیمی هم لا به لای کاغذها دیده می‌شد. شمار خیلی زیادی برگه‌های یادداشت و بریده‌های جراید و عکس را با سوزن روی یکی از دیوارها چسبانده بودند. در انتهای اتاق، یک جعبه‌ی بزرگ فلزی روی زمین دیده می‌شد که با برقی زرین می‌درخشید. به قدری بزرگ بود که یک مرد درشت اندام می‌توانست به راحتی داخلش بخوابد. صندوق حال و هوایی قدیمی داشت. بهروز به طرف آن حرکت کرد، اما با فریاد و جملات هشدار دهنده‌ی مرد عراقی بر جای خود ایستاد. رسول گفت:

«بهروز، می‌گه به تابوت نزدیک نشو، می‌گه شیطان اون تو قایم شده!»

فرزاد گفت: «هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ رسول، بگو ببینم سر محمدرضا و حمید چه بلایی

اومد؟»

رسول گفت: «ببین، نمی‌دونم این عراقیه عقلش پاره سنگ برمی‌دازه یا نه، اما اینجا به هر صورت

یه چیزی هست...»

بهروز گفت: «اول برامون تعریف کن چی شده؟»

رسول گفت: «راستش درست نفهمیدم. ما از پله‌های یک طبقه‌ای بالا می‌رفتیم، که یک دفعه حالمون

به هم خورد. انگار که یک دفعه همه‌مون عصبانی شده باشیم. من آخر همه می‌رفتم، حمید جلوتر از همه



بود و محمدرضا و سطمون بود. یک دفعه احساس کردم شقیقه‌ها را داره می‌زنه و خیلی خشمگین شدم. نمی‌دونم بابت چی؟ بقیه هم همین طور بودن. حمید ناگافل محمدرضا رو هل داد و گفت: راه برو دیگه وارفته! محمدرضا هم برگشت و یک دفعه هردوشون با هم درگیر شدن...»

فرزاد ناباورانه گفت: «چی می‌گی؟ حمید و محمدرضا؟ یعنی عراقی‌ها نکشتن شون؟»

رسول گفت: «راستش نمی‌دونم. فقط می‌دونم که خودم هم خیلی عصبانی بودم و دلم می‌خواست هردوشون رو بکشم. در واقع حتا یادمه که مسلسل رو بالا گرفتم تا بهشون شلیک کنم...»

بهرروز بهت‌زده پرسید: «یعنی تو اونا رو کشتی؟»

رسول گفت: «نه، فکر نکنم. چون آخرین چیزی که یادمه این بود که مسلسل رو بالا گرفتم و بعد یکی - گمونم حمید بود - شروع کرد به شلیک کردن. گلوله‌ها بیشترش به دیوار خورد. اما یکی‌ش به دستم خورد و از پله‌ها پرت شدم پایین و دیگه نفهمیدم چی شد. فکر کنم یکی دیگه هم تیر خورد، چون یادمه داشتم می‌افتادم خون پاشید روی صورتم.»

فرزاد گفت: «پس حمید بوده، یعنی به تو و محمدرضا شلیک کرده؟ اما چرا؟»

بهرروز گفت: «زخمی که ما دیدیم کار گلوله‌ی یوزی نبود. کل سینه‌ی محمدرضا تکه پاره شده بود...»

رسول گفت: «این چیزیه که من یادمه. دلیلش رو نفهمیدم. اما شاید یه چیزی شبیه به گاز سمی توی هوا بوده؟ چون یک دفعه سه تایی مون عصبانی شدیم و می‌خواستیم هرکس رو می‌بینیم بکشیم و قلبشو از سینه بیرون بکشیم.»

بهرروز اندیشناک گفت: «شاید این اتفاقیه که افتاده... شاید حمید سینه‌ی محمدرضا رو پاره کرده و

قلبش رو بیرون آورده، برای همین بود که پوکه‌ای اون اطراف نبود.»

فرزاد گفت: «اما این غیرممکنه. چرا حمید این کارو بکنه؟ اون بین همه‌ی ما از همه عاقل تر بود...»

رسول گفت: «گفتم که، ما همه دیوونه شده بودیم. اگه خودم هم تیر نخورده بودم شاید همچین

کاری می‌کردم. شانسی که آوردم این بود که بعد از تیر خوردن از پله‌ها پرت شدم پایین و از هوش رفتم.»

بهروز گفت: «بعدش چی شد؟»

رسول گفت: «بعد که به هوش اومدم، دیدم عراقی‌ها دورم رو گرفتن. اسلحه‌ام رو گرفته بودن.

د ستام رو بستن و آوردنم توی این اتاق. توی راه که می‌آمدیم جسد محمدرضا رو توی راهرو دیدم. فکر

کردم کار عراقی‌هاست. اما بعدتر که یادم اومد چی شده، به این نتیجه رسیدم که خود حمید بوده... بعید

نیست هنوز هم توی این ساختمون یه جایی قايم شده باشه.»

بهروز و فرزاد نگاهی به هم انداختند. بهروز گفت: «حمید هم مرده. یکی گلوش رو با چاقو بریده.»

رسول خشمگین گفت: «حتما کار این عراقی‌های...»

مرد عراقی که تا این لحظه آرام نشسته بود و حرفهایشان را گوش می‌داد، ناگهان به حرف آمد و

چیزی گفت. بهروز پرسید: «این چی میگه؟»

رسول گفت: «میگه فارسی رو میفهمه، و این که حمید رو اونا نکشتن. میگه خودکشی کرده...»

فرزاد گفت: «چرند میگه، مگه میشه خودش گلوی خودش رو گوش تا گوش ببره؟»

مرد عراقی گفت: «ایوه، ایوه، انتحار، انتحار بامر الشیطان...»

فرزاد گفت: «این ماجرای شیطان چیه که همه دارن میگن؟»

رسول گفت: «والله من هم نفهمیدم. توی این اتاق که اسیر بودم، یک کتابی رو آوردن و گفتن من

که فارسی بلدم باید بخونمش. یک کتاب قدیمی بود و من هم هنوز حالم جا نیومده بود. فکر کردم مربوط

به عملیات نظامی میشه و گفتم نمی‌خونم. اون وقت یکی شون شروع کرد به مشت زدن روی زخم بازوم...»

بهروز گفت: «صدای داد و فریادت رو شنیدیم. نگران اون دو تا سرباز دیگه نباش، کلکشون کنده

شد. بینم به غیر از این یارو و اون دو تا سرباز کسی رو ندیدی؟»

رسول گفت: «نه، در کل سه نفر بودن. اینجا عجب بوی گندی میاد!»

فرزاد گفت: «اگه از این اتاق بری بیرون دلش رو می فهمی. کل سربازای این قرارگاه مردن و

جسدشون رو چیدن توی اتاق بغلی.»

بهروز به سراغ مرد عراقی رفت و گفت: «اسمت چی؟ اسم؟»

مرد گفت: «رحیم، رحیم عیسی»

بهروز گفت: «خوب، رحیم، انگار تو تا این حد فارسی حالت همیشه که سوالمو جواب بدی. بگو

بینم اینجا چه خبره؟»

رحیم به میز اشاره کرد و چیزهایی گفت که رسول ترجمه اش می کرد: «ما برای جنگیدن اینجا

نیومدیم. کل گردان ما به یک بخش پژوهشی تعلق داشت که قرار بود در مورد یک سلاح مخفی تحقیق

کنیم. حدود پنج سال قبل از شروع جنگ، موقع ساختن یک پل در بغداد، یک سرداب قدیمی کشف شد که

توش اسنادی باستانی پنهان شده بود. باستان شناسها این اسناد را بررسی کردند و به این نتیجه رسیدن که این

سرداب به خانهای حلاج مربوط می شه.»

فرزاد گفت: «حلاج؟ حسین بن منصور حلاج؟ همون عارفی که چون می گفت انا الحق، کشتنش؟»

رحیم گفت: «آره، همون. من خودم قبل از جنگ باستان شناس بودم. وقتی این سرداب پیدا شد،

ارتش بعث منطقه رو قرنطینه کرد و شایعه‌هایی پپچید که چیز مهمی در آنجا پیدا کرده‌اند. بعد یک گروه از

باستان شناسا برای همکاری و پژوهش دعوت شدند. اما می‌بایست زیر نظر نظامی‌ها کار می‌کردن. این بود

که من هم به این جمع پیوستم.»

بهروز گفت: «آخه سرداب خون‌هی حلاج چه ربطی به ارتش بعثی‌ها داره؟»

رحیم گفت: «می‌گفتن چیزهایی توی این اسناد پیدا کرده‌اند که ارزش نظامی داره. من و استادم دکتر ماهیار صراف به حزب بعث پیوستیم و مسئول تحقیق در این مورد شدیم. اسنادی که در سرداب پیدا شد، نشان می‌داد که حلاج کتابی نوشته به نام «سرزمین دیوان» که جایی در ری پنهان شده است. درست در گرماگرم روزهای انقلاب ایران بود که یک گروه متشکل از دو تکاور و دو باستان‌شناسی عراقی به ایران آمدند و طبق نشانه‌هایی که وجود داشت، رفتند و کتاب را در دیوار مسجدی قدیمی در شهر ری پیدا کردند.»

بهروز گفت: «عجب، حلاج کتابش رو در شهر ری قایم کرده بوده؟»

رحیم گفت: «در واقع شاگرداش این کارو کردن. بعد از این که حلاج کشته شد، یکی از شاگرداش به اسم فارس دینوری به ری و بعد خراسان آمد و آموزه‌های استادش رو تبلیغ کرد. اون بود که کتاب سرزمین دیوان رو به ری برد و اون رو جایی پنهان کرد. همین شخص نقشه‌ای کشیده بود که محل زندانی شدنِ یک دیوِ خطرناک رو نشون می‌داد.»

فرزاد با تعجب گفت: «زندان یک دیو؟»

رحیم گفت: «بله، فارس دینوری بر مبنای حرفای استادش حلاج، معتقد بود جایی در کرانه‌ی خلیج فارس هست که یک دیو باستانی از روزگار خیلی قدیم در جایی زندانی شده است. اون دنبال این جا می‌گشت و می‌خواست با رها کردن دیو، از بغدادی‌هایی که حلاج رو کشته بودن، انتقام بگیره. اما فارس دینوری در خراسان مورد تعقیب قرار گرفت و کشته شد.»

بهروز گفت: «...و بخشی از اسنادش همونهایی بود که شما توی بغداد پیدا کردین.»

رحیم گفت: «دقیقا، ما تمام نشانه‌ها و نقشه‌هایی که از قدیم وجود داشت رو جمع کردیم و محل دقیق زندان دیو رو به دست آوردیم. اما به این نتیجه رسیدیم که بدون داشتن کتاب سرزمین دیوان، نزدیک شدن به اونجا خطرناکه. این بود که یک گروه رفتن و بعد از ماجراهای زیاد، کتاب رو پیدا کردن و آوردنش به بغداد. بعد ارتش یک گردان ویژه برای حفاری و پیدا کردن زندان دیو فرستاد. هدف این بود که از نیرویی که می‌گفتن اونجا هست، موقع جنگ با ایران استفاده‌ی نظامی کنن.»

فرزاد گفت: «این عراقی‌ها واقعا دیوونه شدن!»

رسول که حرفهای رحیم را تا اینجا ترجمه کرده بود، گفت: «دیگه وقتی بمب شیمیایی روی مردم غیرنظامی انداختن، چه انتظاری ازشون داری؟»

رحیم گفت: «من سرباز نیستم و در مورد این چیزایی که می‌گین تصمیم گیرنده نبودم. در ضمن فکر نکنید مردم عراق با همه‌ی کارهای صدام موافقن... به هر صورت، طبق نقشه‌های ما زندان دیو در ست زیر مردابهای منطقه‌ی خیزران قرار داشت. ما با تکنیک حفاری پیچیده‌ای که روسها در اختیارمون گذاشته بودن، موفق شدیم محل دقیق بنای باستانی رو با لرزه‌نگاری در زیر زمین پیدا کنیم. اینطوری معلوم شد که زیر این مردابها یک بنای بزرگ پلکانی هست، شبیه به هرم. بعد هم با کمک کارشناسای روس حفاری کردیم و در ورودی زیگورات رو خاکبرداری کردیم.»

بهر روز گفت: «ما رفتیم و بنای باستانی رو دیدیم، خیلی نگشتیم، ولی چیزی توش نبود.»

رحیم به صندوق زرین گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت: «چرا، این توش بود. تابوتی سنگی اونجا بود که وقتی بازش کردیم، این صندوق رو پیدا کردیم. غافل از این که با شکستن مهر تابوت سنگی و خراب کردن طلسمی که روش نوشته شده بود، دیو رو آزاد کردیم...»

بهر روز گفت: «این چرندها چیه میگی؟ یعنی یک دیو واقعی توی اون تابوت بوده؟ که با طلسم زندانی‌اش کرده بودن؟ ببینم، این وسطها حضرت سلیمان رو هم پیدا نکردین؟»

رحیم گفت: «می‌دونم مسخره به نظر میاد. برای ما هم همینطور بود و به همین دلیل اشتباه کردیم و نوشته‌های قدیمی رو جدی نگرفتیم. فارس دینوری به روشنی نوشته بود که نوشته‌های باستانی روی تابوت و زندان دیو نباید خدشه بردارد. ولی ما فکر کردیم اینها خرافات قدیمیه و مهرش رو شکستیم. بعد هم دیگه دیر شده بود و مترجممون رو اول همه از دست دادیم.»

بهر روز گفت: «مترجم؟ ببینم، نکنه کسی بوده که زبون آقا دیوه رو بلد بوده؟»

رحیم خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «نه، ولی یکی از اعضای گروه ما فارسی بلد بود. کتاب سرزمین دیوان به فارسی نوشته شده و بنابراین فقط اون می‌تونست بخوندش. رده‌بندی دیوها و این که ما با چه موجودی سر و کار داریم توی اون کتاب اومده بود. مترجم ما با یکی از دوستاش اولین کسایی بودن که هدف دیو قرار گرفتن. تا جایی که کتاب رو خونده بود و برای ما تعریف کرده بود، فهمیدیم که دیو زندانی در تابوت، خشم بوده، ا سمش هم همین بود، خیشما یا آیشما، یک چیزی شبیه به این. ما بهش می‌گفتیم شیطان‌الغضب، چون مثل جنی در بدن افراد می‌رفت و باعث می‌شد خشمگین بشن. بعد هم همه به جون هم افتادن و شروع کردن به کشتن همدیگه...»

رسول در اینجا ترجمه‌ی سخنان رحیم را قطع کرد و گفت: «پس اینطوری بوده که ما شروع کردیم به جنگیدن با هم؟»

فرزاد گفت: «باز این قضیه‌ی دیو بی‌معنی. احتمالاً یه جور گاز سمی یا ماده‌ی روانگردان توی اون تابوت بوده که باعث شده این اتفاق بیفته.»

رحیم گفت: «نه، ما هر نوع آزمایشی که بگی رو انجام دادیم. در بدترین شرایط، هر روز یکی دو نفر به دست دو ستاشون کشته می شدن. هیچ ماده‌ی شیمیایی‌ای در کار نیست. نه در معبد باستانی و نه در صندوق طلایی، الگوی تاثیر دیو هم اینه که دلخوری‌ها و عصبانیت‌های کوچک آدمها رو میگیره و تشدید می‌کنه. تنها راه مقابله باهاش اینه که مراقب باشی از کسی ناراحت و خشمگین نشی. چون بعدش به سرعت سراغت میاد و بعدش دیگه کار خودت و اطرافیانت تمومه...»

بهر روز گفت: «خوب، حالا چکار کنیم؟ اصلا از کجا معلوم که موجودی مثل دیو توی این صندوق باشه؟ شاید اشعه‌ای یا نیرویی توی خود این صندوق و فلزهاش باشه که این تاثیرو داره...هان؟»

رحیم گفت: «نه، ما همه‌ی این چیزا رو آزمایش کردیم. واقعا توی اون صندوق یک موجود هوشمند پلید هست که آدما رو به مترسک‌هایی خشمگین تبدیل میکنه. من نمیدونم ماهیتش چیه یا از کجا اومده، اما توی یکی از رساله‌های عربی حلاج نوشته بود که یکی از شاه‌های قدیمی ایلام به اسم کوراس تونسسته اون رو اسیر کنه و زیر زمین زندانی‌اش کنه.»

فرزاد گفت: «منظورش همون کوروش باید باشه. اون هم شاه ایلام بود، و اتفاقا به خاطر این که با دشمناش مهربان بود و شاهای اسیر شده رو نمی‌کشت، شهرت خیلی خوبی داشت. یعنی به دلیل اسیر کردن این دیو بوده که این قدر ملایم و جوانمرد بوده؟»

رحیم گفت: «شاید، به هر حال روی دیوارهای زیگورات و پوشش سنگی تابوت چیزهایی به خط میخی ایلامی نوشته شده بود که ما نتوانستیم بخوانیم. حلاج هم نوشته که شاهی که او را در زندان کرد، کوراس ایلامی بوده، و بعدها داستانش تغییر شکل پیدا کرد و مردم می‌گفتند او همان سلیمان بوده که دیوها را در بطری زندانی می‌کرده و به اعماق دریا پرتاب می‌کرده. شاید هم منظور شون همین زیگورات بوده که زیر مردابها مدفون شده...»

بهروز گفت: «به هر صورت، مسئله سر جاش باقیه، با این صندوق چه کار کنیم؟ میتونیم منفجرش کنیم، یا ذوبش کنیم. اما نمی‌دونم چه تاثیری روش بذاره.»

رحیم با وحشت گفت: «نه، نه، چنین کاری نکنید. اون وقت ممکنه دیو آزاد بشه. موجودی که دو سه هزار ساله زیر زمین دوام آورده، با این چیزها از بین نمیره. هنوز نوشته‌های روی صندوق فلزی باقی مونده که گمونم باعث شده مهار بشه. اگه واقعا دیوی اون تو باشه و بیرون بیاد، فاجعه‌ی بزرگی اتفاق میفته. اصلا چه بسا که جنگ ایران و عراق به خاطر همین شروع شده که این موجود رو از زیر زمین در آورده‌ایم...»



## کوشند

باز هم سر و صدای این برده‌های احمق بلند شد. هیچ نمی‌فهمند شاید کسی بخواهد تا لنگ ظهر بخوابد. همه چیز را تنها با معیارهای احمقانه خودشان مقایسه می‌کنند. نور زیادی توی اتاقها نیست. فکر نمی‌کنم وقت زیادی از سر زدن خورشید گذشته باشد.

نه خیر، همیشه. با این سر و صدا همیشه خوابید.

چشمانم را باز کردم. نور ملایمی از پنجره‌های دراز و کاهگل‌پوش به درون می‌تابید و در و دیوار خانه را روشن می‌کرد. آنطور افتادن و خود را به خواب زدن فایده‌ای نداشت. پس برخاستم.

صدای نکره هاشم، بچه نر و لوس برده‌مان حاجی مسعود به گوش می‌رسید. باز هم یک تکه چوب گرفته بود و در حین راه رفتن خر و خر روی دیوار می‌کشیدش. چند بار بابت این رفتارهای بی‌معنی تنبیهش کرده بودم. همین هفته پیش بود که برای سنگ زدن به یکی از اربابان دیگر تنبیه شده بود و برای سه روز تمام چشمش تراخم داشت. چه می‌شد کرد، سیستم شنوایی این بردگان با مال ماها فرق می‌کرد و هرچی می‌گفتیم، فایده‌ای نداشت. حرفمان را که نمی‌فهمیدند، فقط مجبور بودند از راه آزمون و خطا و تنبیه و

تشویق متوجه شوند چه چیزهایی مطلوبمان است و از چه چیزهایی بدمان می‌آید. خوب، آدم بودند دیگر، همه آدمها یک تخته‌شان کم است.

بلند شدم و کمی بدنم را کشیدم و عضلات به خواب رفته‌ام را منقبض کردم. با وجود اینکه سعی می‌کردم نگاهی بزرگوارانه و با گذشت نسبت به بردگانمان داشته باشم، نمی‌شد. هاشم بدجوری خوابزده‌ام کرده بود. سینه‌هایم درد می‌کرد. باز هم غدد ترش‌حی پایین بدن چاق و پرچربیم از کنترل خارج شده بودند. با وجود اینکه می‌توانستم یکی از برده‌ها را برای این کار صدا کنم، با شکیبایی صبر کردم تا نرگس خودش بیاید و وظیفه هر روزهاش را انجام دهد. این برده‌ها هیچ چیز حالیشان نمی‌شد. ممکن بود اگر زیادی امر ونهی می‌کردم همین هاشم بیاید و با دست‌ان‌آزموده و خشنش اوضاع بدنم را بدتر کند. آدمیزادها خیلی احمق بودند. کلی طول می‌کشید تا یک وظیفه ساده را فرا بگیرند. البته وقتی یک کاری را یاد می‌گرفتند دیگر به این زودی‌ها فراموشش نمی‌کردند. در این بین استعداد نرگس واقعا زیاد بود. همه اربابان خواهان مراقبتهای محبت‌آمیز و سنجیده او بودند.

بقیه زودتر از من بیدار شده بودند. بردگان طبق معمول هرروز مقداری آب برایمان در آبخوری‌ها ریخته بودند و اربابان در حال لیسیدن و مکیدن آبها بودند. به راه افتادم و به انتهای خانه رفتم. فاطمه، مادر نرگس، با بدن چروکیده و لباسهای شن‌پندر رنگ و وارنگش ته‌خانه نشسته بود و مشغول تیمار کردن یکی از اربابها بود. هرچند از نرگس کندتر کار می‌کرد، اما چاره دیگری نبود. جلو رفتم و بدون اینکه به خوشامدگوییها و چاپلوسیهایش توجه کنم منتظر ماندن تا کارش را تمام کند. می‌دانستم که به این مدفوعات ترشح شده از غدد پوستیمان محتاج است و همان را به عنوان صبحانه خواهد خورد.

پیش از اینکه بتواند هنر کنان کارش را تمام کند، به او تنه‌ای زد و مرخصش کردم. امروز این صداهای هاشم بدجوری عصبی و کسلم کرده بود. خیلی بی‌حوصله و پکر بودم. برده‌ها باید شانس می‌آوردند و امروز جلوی چشمم پیدایشان نمی‌شد.

وقت گردش روزانه بود. به همراه سایر اربابها از خانه بیرون رفتیم و مغرورانه بر دشت سبز و زیبای پیش رویمان قدم گذاشتیم. آسمان بدون حتی یک لکه ابر می‌درخشید و در گوشه‌ای از افق قله سربلند سبلان خودنمایی می‌کرد. دو تا از بردگان از پشت سر به ما نزدیک شدند و با خشوع فراوان راه گردش آن روز را نشانمان دادند. برگشتم و به یکی از آنها که به نظرم غریبه رسیده بود نگاه کردم. چند دقیقه طول کشید تا شاهین، پسرعموی جوانسال نرگس را بشناسم. لباسش را عوض کرده بود و کلاه مسخره‌ای بر سرش گذاشته بود. احتمالاً برای اینکه تابش خورشید پوستش را از بین نبرد. کمی ورناندازش کردم و دلم برای این نژاد عجیب و غریب سوخت. جانورانی که پوشش کافی برای قدم زدن آزادانه در زیر نور خورشید را نداشتند، و بدن لخت و بی‌مویشان را بر دوپای کج و خمیده به این طرف و آن طرف می‌بردند. شاهین هم مرا نگاه کرد و طبق معمول خندید. حرکتی عجیب که با نشان دادن دندانهای دراز و تیزش همراه بود. می‌دانستم که این نوعی رفتار خوشامدگویانه رایج در بین بردگان است، پس سرم را با تبختر تکانی دادم و همراه سایر اربابها به گردش پرداختم. می‌توانستم پشت سرم او را ببینم که دارد نی کوتاهش را از قاب کمر بندش در می‌آورد.

همانطور که همراه بقیه به طرف دره سرسبز پیش رویم می‌رفتم، به برده‌ها فکر می‌کردم. راستی برده بودن می‌بایست چطور باشد؟ مسلم بود که برده‌ها آنقدر کم‌هوشند که حرف زدن ما را نمی‌فهمند. این در حالی بود که ما دقیقاً می‌فهمیدیم با زبان ساده و ابتداییشان به هم چه می‌گویند. از نظر دستگاه‌های حسی هم به طور مشخص ضعیفتر از ما بودند. دو چشمشان در یکطرف سرشان قرار داشت و بنابراین در هر لحظه فقط

می توانستند به نیمی از جهان که در مقابلشان بود نگاه کنند. دامنه شنوایشان هم با اربابها فرق می کرد. خیلی از صداهایی را که مامی شنیدیم نمی شنیدند. اما بعضی از اربابها می گفتند این جانوران کوچک اندام صداهایی متفاوت را در دامنه ای متفاوت درک می کنند. واقعا برده بودن می بایست با احساسی چندش آور همراه باشد. همانطور که همراه دوستانم به درون دره می رفتیم، به یاد آوردم که امروز روز خداحافظی با یکی از اربابهای پیر است. سیاهدم، اربابی بود با بدن فرتوت و تنبل که از پار سال به این طرف قرعه رفتن به نامش خورده بود. منتها شانس آورده بود و تصادفا در میانه زمستان دو نفر از اربابها به دلیل برخورد صاعقه کشته شده بودند. البته برده ای که با بی احتیاطی احمقانه اش باعث این ضایعه شده بود مجازات شد و بلافاصله در اثر کزاز مرد. اما نتیجه اش این شد که سیاهدم مهلت جدید پیدا کرد و از آن وقت تا به حال همراه سایر اربابان هیکل درشت و فرسوده از زمانش را به این طرف و آن طرف می کشد.

ما اربابها خیلی در مورد کنترل جمعیتمان مراقب هستیم. برعکس برده ها که عقلشان به این حرفها نمی رسد و هرچند وقت یکبار در اثر تراکم زیاد جمعیت و کم غذایی دسته دسته تلف می شوند، ما اربابها خیلی دورنگرانه عمل می کنیم. هریک از ما با توجه به شرایط محیطی و نرخ زاد و ولد اربابان و حوادث طبیعی ای مثل همین صاعقه، فرصتی برای زیستن و لذت بردن از زندگی دارد. وقتی این فرصت به پایان برسد، ارباب باید برود. رفتن می تواند به چندین شکل صورت بگیرد. رسم معمول این است که بردگان وظیفه کثیف پایان دادن به زندگی ارباب را بر عهده می گیرند. بعد هم خودشان مسئول پاکسازی بقایای پیکر ارباب و تمیز کردن محیط می شوند. یکی از اربابهای مسن برایم تعریف کرده بود که بردگان از لاشه اربابهایی که فرصت زندگیشان تمام شده تغذیه می کنند. این امر آنقدرها هم بعید نیست. چون به تجربه ثابت شده که بردگان از مواد دفعی و دور ریختنی بدن ما استفاده می کنند. تصور خوردن بدن یک جاندار دیگر هرچند خیلی وحشیانه و دور از تمدن به نظر می رسد، اما چندان هم از بردگان عجیب نیست.

اما امروز بی‌تردید روز رفتن سیاهدم است. دیروز یکی از بردگان پزشک به دیدن او آمد و نظر شورای اربابان را در مورد پایان یافتن فرصت زیستی سیاهدم اعلام کرد. اربابان مثل تمام موجودات متمدن و هوشمند دیگر، مردن را با روی باز می‌پذیرند. همه می‌دانیم که مردن پایان نهایی زندگی تمام جانداران است. بنابراین فرار کردن از آن بی‌معناست. به همین دلیل هم تا به حال سابقه نداشته اربابی در برابر مرگ از خودش ضعف نشان دهد. سیاهدم هم مسلماً باوقار و متانت به تصمیم شورای اربابان گردن خواهد نهاد. وقتی جمعیت یکدفعه زیاد می‌شود، حتی اربابهای بچه سال هم ممکن است به دلیل نقصهای بدنی مشمول حکم رفتن قرار بگیرند. آنها هم همیشه سرنوشت خودشان را با رضایت می‌پذیرند. آخر همه می‌دانیم که مردن یک نفر که از زندگی استفاده کافی کرده، به نفع کل جامعه اربابان است. تازه سیاهدم که مسن هم هست.

راستش یک کمی نگران واکنش سیاهدم در برابر مرگ هستم. آخر به تازگی پیری به مغزش فشار آورده و رفتارهای ابلهانه و دیوانه‌واری ازش سر می‌زند. من هنوز خودم چیزی ندیده‌ام، چون سیاهدم از من مستتر است و با ریش سفیدهای گروه می‌گردد. اما بقیه رفقای من می‌گفتند بعضی از رفتارهای سیاهدم هیچ برای یک ارباب برانزده نیست. می‌گویند در برابر بردگان خیلی نرم عمل می‌کند و حرفهای عجیب و مزخرفی در مورد آنها می‌گوید. تمام این مشکلات از وقتی شروع شد که دو سال قبل بیمار شد و تشنج کرد و نزدیک بود بمیرد. پزشکی از بردگان را به بالینش آوردند و به هر ترتیبی بود نجاتش دادند. اما گویا همین بیماری مغزش را از کار انداخته باشد. راستش، همه اربابها کمی نگران آنند که سیاهدم موقع مردن از خودش ضعف نشان دهد. آبروی نژادی اربابها آنقدر گرانبهاست که چنین چیزی واقعا سرشکستگی محسوب می‌شود.

دیگر به به نزدیکی تپه قشنگی رسیدیم که دو ستانمان تازه دیروز کشفش کرده بودند. اطراف تپه جمع شدیم، و شاهین را به بالای آن فرستادیم. شاهین برده بادب و آموزش دیده‌ای بود و به ویژه خیلی خوب نی می‌زد. همه اربابها حس زیبایی‌شناسی عمیق و موشکافانه‌ای دارند و این هنر بردگان یکی از معدود مواردی است که همواره به خوبی تشویق می‌شود. شاهین که متوجه شده بود اراده اربابانش بر چه قرار گرفته، بالای تپه رفت و شروع کرد به نی زدن. واقعا قشنگ می‌زد. گرچه با توجه به ضعف قدرت شنوایی آدمها شک دارم تمام آواهایی را که تولید می‌کرد خودش بشنود.

سیاهدم که در کناری همراه دوستان پیرش ایستاده بود. این نوعی مهمانی خداحافظی برای او محسوب می‌شد.

## روز سگرگذاری

آسوده بود و خوشحال. آفتاب گرمی از لا به لای برگهای سبز نارون به زیر می ریخت و تمام سطح چمن را پر می کرد. جهان آمیزه‌ای از نور بود و گرما، و تمام این زیبایی در تصویری جریان داشت که از رنگ بی بهره بود. سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست. صفحه‌ای صاف و بلند، با لکه‌هایی سپید و پنبه مانند بر روی آن. جهانی مرموز و ناشناخته، که هر روز یکبار تاریک و روشن می شد، و با هر دگرگونی فرا رسیدن روزی نو را خبر می داد. همیشه نگریستن به این گنبد صاف برایش با غلغلک ظریفی از حیرت همراه بود. اما همیشه جلوی خودش را گرفته بود. یک موجود خوب هرگز زیاد حیرت نمی کند. او هم می خواست موجود خوبی باشد. در جهانی که همه چیزش برای آسایش و راحتی او تنظیم شده بود، پرسیدن پرسشهای بیش از اندازه نشانه بی ادبی بود. سرش را با کمی شرمندگی از این وسوسه سوال پایین انداخت، و به غذایی که در زیر پایش ریخته بود نگاه کرد.

زیبا بود.

درست مثل یک تابلوی پیچیده که هزاران ریزه کاری در آن پیش بینی شده باشد. و همه اینها فقط برای او بود. برای او و هموعانش، تا بخورند و بزیند و آسوده باشند. تا در زیر گنبدی که هر روز دوبار رنگ عوض می کرد حرکت کنند و از لذتهای مجاز گیتی استفاده کنند. دهانش را باز کرد و آن را با غذای شیرین و تُردی که هرگز رنگش را نمی فهمید، پر کرد. مشامش پر از بوی پرتراوت صبح شد. زندگی واقعا زیبا بود. به

آسودگی غذا را بلعید، و مغزش همزمان با شکمش انباشته از شکرگذاری شد. یعنی ممکن بود موجودی خوشبخت‌تر از او وجود داشته باشد؟

چند گام به جلو برداشت. شیبی ملایم در جلویش بود که به رودی با سطح شفاف آغشته به نور خورشید منتهی می‌شد. دو سه نفر دیگر از دوستانش هم در اطرافش مشغول خوردن غذا بودند. نگاهی در کنار آنها ایستاده بود و با تنبلی نگاهشان می‌کرد. دوستانش هیچ توجهی به او نمی‌کردند. توجه به نگاهبانها برخلاف سنت بود. قاعده همیشه بر این منوال بوده که نگاهبانان از آنها محافظت کنند، و تنها چیزی که در قبال این خدمت طلب می‌کردند، این بود که نادیده‌انگاشته شوند. سرش را چرخاند و کو شید تا بدون اینکه جلب نظر کند نگاهبان را دقیقتر ببیند. هیچگاه کسی کو شش نکرده بود نگاهی دقیق و درست به نگاهبانان بیندازد. اما حالا او با فراموش کردن همه آنچه که تجربه نسل‌ها نام داشت و همراه شیر مادر به وجودش وارد شده بود، کوشید تا به این موجود سهمگین دقیقتر بنگرد.

نگهبان زشت بود. گردنبندی پر از گلمیخهای بزرگ و درخشان بر گردن داشت و با نگاهی خیره و بیحال او را می‌نگریست. معلوم بود که سن زیادی ازش گذشته، پوست شانه و صورتش شل و ول شده بود و شکمش فربه و چاق شده بود. موی تنکی بدنش را پوشانده بود که در بعضی جاها با لکه‌هایی تیره تزیین شده بود. دندانهای دراز و تیزش از لای دهان نیمه بازش پیدا بود و حالتی تهدید کننده داشت. اما جای نگرانی نبود. هیچ نگاهی نبود که قوانین مقدس خدایان را نفی کند. و خدایان همواره طرفدار آنها بودند. نگاه نگهبان بر چهره‌اش خیره شد، انگار که از این توجه غیرعادی یکی از اعضای قبیله کلافه شده بود. فوراً سرش را به زیر انداخت. نباید برخلاف سنن رفتار می‌کرد. همینطوری هم پایش را از گلیم خود دراز کرده بود و به همین دلیل هم وجدانش کمی ناراحت بود.



ناگهان دستی گردنش را گرفت. به عقب نگاه کرد و دریافت که این دست یکی از خدایان است. خدایانی که با پاهایی کمتر از اعضای قبیله بر زمین گام می‌نهادند. موجودات غول آسایی که مرتب شکل و رنگشان تغییر می‌کرد و هر لحظه در نقطه‌ای پیدا و ناپیدا می‌شدند. همان خدایان بزرگی که امکان این زیستن زیبا را برای قبیله فراهم می‌کردند. چنان که مرسوم بود، زانو زد و با زبان الکنی جملات ستایش‌آمیز ویژه این شرایط را بر زبان راند: "بَ"

خدایان دوتا بودند. او را گرفتند و با دستانی نیرومند و مطمئن به سویی هدایتش کردند. فرمانبرانه اطلاعات کرد و همراهشان رفت. خدایانی که اینقدر نیکوکار و خوب بودند، بی‌تردید بدش را نمی‌خواستند. حتما می‌خواستند به دلیل اطاعتی که همواره از خود ظاهر کرده بود، و مرا سمی که مرتب به جای می‌آورد، به او پاداشی دهند. با خوشحالی پا به پای خدای جوانی که گردنش را در دست گرفته بود حرکت کرد.

خدایان در اطرافش جمع شدند. همیشه در این شرایط گنجی غریبی افراد قبیله را فرا می‌گرفت. خدایان که هرگز تمام بدنشان به وضوح دیده نمی‌شد، با حرکات چالاک و افسون‌آمیز معمول خود، او را دوره کردند. با نواهای بهشتی خصوص خود چیزهایی گفتند که مثل همیشه نفهمید، و یکی از آنها، با مهربانی کاسه‌ای را جلوی‌اش گرفت. مایعی شفاف و زلال در آن بود. معلوم بود که می‌خواهند او مایع را بنوشد. پس بار دیگر جملات ستایش را به زبان آورد و با احتیاط مایع را چشید. "نکند تلخ باشد؟"

ولی شیرین بود. شیرین‌تر از تمام غذاهایی که تا آن هنگام خورده بود. با کمی شرمندگی از اینکه به خداوندان ورجاوندش تهمت بدخواهی زده بود، با ولع بیشتری مایع را نوشید. شکمش با تشکری خالصانه همراه او به فریاد درآمد: "بَ"

یکی از خدایان، با صدایی آهنگین چیزهایی گفت. بعد، ناگهان جهان پشت و رو شد. بدنش از تعادل خارج شد و تا به خود آمد، آسمانی صاف و یکدست را دید که لکه‌ها پنبه مانند ابری در آن نقاشی شده

بودند. بار دیگر با نگرانی جمله ستایش را بر زبان آورد. نکند چون بار قبلی آن را نادرست تلفظ کرده بود اینطور متقلب شده بود؟

ناگهان چهره یکی از خدایان را دید که در زمینه آسمان قاب گرفته شده بود. نگریستن به چهره یکی از حامیان مقدس قبیله، آن هم از فاصله‌ای به این کمی. این افتخاری بود که به هزاران بار پشت و رو شدن جهان می‌ارزید. با چه شمانی انباشته از شور و شوق چهره غیرعادی و صاف و پهن آن موجود نیکوکار را نگریست.

ناگهان دردی را در گلویش حس کرد. چشمانش سیاهی رفت و حس کرد نفسش بالا نمی‌آید. پرتاب شدن سیالی تیره را در آسمان دید، انگار دور فیلم را کند کرده باشند، قطرات مایع تیره به کندی به بالا می‌رفت، گویی که هرگز به اوج خود نمی‌رسد. بعد، جهان مانند فیلمی نیمه‌تمام، پایان یافت.

چوپان گفت: "پسر، بدو دیگ رو بیار، روشنش رو همین الان کباب می‌کنیم."

## جن حمام

آنجا، پشت میدانگاهی قدیمی ای که وسطش یک درخت تناور توت در آمده بود و کوره‌راه‌هایی خاکی به باغها و زمینهای مخروبه کهنسال وصلش می‌کرد، حمامی بود که همه اهل طرشت خبر داشتند جن دارد. همه پیرمردان جهان دیده‌ای که عصرها جلوی مغازه‌های خرده‌ریز فروشی‌شان در خیابان اصلی جمع می‌شدند و گپ می‌زدند، و پیرزنانی که در صف نانوائی بربری کنار حمام با هم آشنا می‌شدند، از وجود جن حمام آگاه بودند. اصلا در این مورد شکی وجود نداشت.

وقتی بچه بودم، یکبار به آن حمام رفته بودم. آن موقعها بابام زنده بود و مراقبم بود، وگرنه غیرممکن بود دلاک حمام به یک پسربچه تنها اجازه ورود به حمام را بدهد. چون همه می‌دانستند که جن حمام فقط به آدمهای تنها حمله می‌کند و بدترین بلایی را که می‌شود، سرشان می‌آورد. آن وقتها من خودم کوچکتر از آن بودم که از زیر و بم داستانهایی که در مورد جن می‌گفتند سر در بیاورم. بابام یک معلم پیر بود که عقیده‌ای به جن و این حرفها نداشت و با زبانی که فقط من و مادرم و دو سه نفر از دوستانش از آن سر در می‌آوردیم، توضیحاتی در مورد علل این شایعات می‌داد. به نظر او همه این قصه‌ها تبلور ناگهانی عقده‌های تاریخی سرکوب شده توسط روح تاریخ بود و معتقد بود که این پیرمردان و پیرزنان گیرنده‌های ناهشیار ایده‌های روح جمعی هستند.

من تا حدودی با حرفهایش موافق بودم، چون می دانستم از من خیلی بیشتر می داند. اما داستانهایی هولناکی را هم که دوستانم در کوچه و خیابان از جن پناه گرفته در حمام تعریف می کردم نمی توانستم فراموش کنم. در دور و بر ما هم شواهد زیادی وجود داشت. کربلایی قاسم میوه فروش، که یک شب خوابیده بود و فردا صبحش تبدیل به پيله ای شده بود که هزارپای بزرگی از تویش بیرون آمده بود را همه دیده بودند. همه اهل محل دست به یکی کرده بودند و یک هفته تمام با بیل و کلنگ و چوب و چماق بر سر و روی این هزارپای غول آسا کوبیده بودند تا توانسته بودند شرش را از سر زمینهای زراعی طرشت کم کنند. مش نعمت کفاش هم بود که یک شب به تنهایی به حمام رفته بود و فردایش تمام خانواده اش را موشهای غول آسا خوردند. دیگر از عبدالله قهوه خانه چی و بلایی که سر همسایه هایش آمد چیزی نگویم.

سالها گذشت و بعد از کشته شدن بابام خیلی زود رشد کردم. خیلی ها می گفتند علت کشته شدن او هم مربوط به جن حمام بوده. چون وجودش را انکار می کرد و اهالی معتقد محله را به دلیل داستانهایی که در مورد او سرهم می کردند مسخره می کرد. به هر حال، حقیقت در مورد قاتلهایش هرگز معلوم نشد. طبیعی هم بود. چونکه بابام در زندگیش هم آدم راز نگهدار و مرموزی بود.

خلاصه، بعد از مردن او بود که من یکدفعه قد کشیدم و بزرگ شدم. اینقدر سریع قد می کشیدم که مجبور می شدم روزی یک شماره شلوار بزرگتر بخرم و کفشهایم در مدت یک بازی فوتبال با بچه های محل برایم کوچک می شد و پایم را می زد. همه مردم از این رشد عجیب من حیرت کرده بودند و خودم در این بین از همه متحیرتر بودم.

نمی دانم به دلیل این درشتی زودرس و قوی شدن سریع بود یا برای خاطر چیز دیگر، اما به هر صورت، شرط بندی را قبول کردم. اولش شک داشتم، اما جو پر سر و صدا و شلوغ بازی همسایه صمیمی ام سعید

باعث شد نسنجیده تصمیم بگیرم و با یکی از بچه‌های چند سال بزرگتر از خودم که توی محله رقیب بود شرط ببندم. اولش هیچکس متوجه نشد منظور علی از طرح این شرطبندی چی بوده، اما وقتی قضیه رو شد همه مطمئن بودند که من ننگ شکست را می‌پذیرم و چنین دیوانگی‌ای نمی‌کنم.

ولی همه اشتباه می‌کردند. آخر من پسر پدرم بودم و یک کمی از کله‌شق بودنش را به ارث برده بودم.

پس پذیرفتم که مطابق شرط یک شب تنهایی توی زیرزمین حمام بخوابم.

وقتی حوالی غروب راه افتادم و به سوی حمام رفتم دل توی دلم نبود. هوای گرگ و میش غروب را ابرهای تکه‌پاره سرخ‌رنگی تزیین کرده بودند که گویا به دلیل تصمیم احمقانه من عزادار بودند. از خیابان کج و کوله بالای پارک که کنارش زمین مشعل بود گذشتم و زمین خاکی و سیعی را که پاتوق فوتبالیست‌های محله بود رد کردم. همانطور که حدس می‌زدم در تمام زمین پرنده هم پر نمی‌زد.

همه بچه محل‌ها از تصمیم من باخبر بودند و احتمالاً در گوشه و کنار پنهان شده بودند تا با من برخورد نکنند. آخر می‌گفتند معمولاً نحسی‌نفرین جن اطرافیان فرد طلسم شده را هم می‌گیرد.

ترسشان طبیعی بود. آخر تا به حال سابقه نداشته که کسی شب را توی حمام بخوابد. شایع بود که سالها قبل پهلوان محله -سیاوش- به دنبال دعوایی که با اهل نظمیه کرده بوده فرار کرده و توی حمام پناه گرفته و شب را هم از ترس آنها بیرون نیامده است. فردا که پلیس‌ها برای گرفتنش وارد حمام شده بودند او را دیده بودند که به یک توده جلبک بر سطح خزینه حمام تبدیل شده است. پیرمردهایی که آن روزهای قدیمی یادشان می‌آمد، قسم می‌خورند که با چشم خودشان جلبکها را دیده بودند که درست شبیه به چهره پهلوان سیاوش بوده. پس از آن شنیده نشده بود که کسی با اراده خودش و بدون اجبار شب را در حمام به صبح برساند.

به در حمام که رسیدم، کمی تردید کردم. می ترسیدم. مگر دیوانه بودم. بهتر نبود برگردم و گوشه‌ای مخفی شوم و فردا صبح به بچه‌های محل به دروغ بگویم شب را توی حمام خوابیده‌ام؟ اما اگر می فهمیدند دروغ گفته‌ام چه؟ تقریباً مطمئن بودم که در گوشه و کنار و لب‌لای درختان باغ پشت حمام پر از بچه‌هایی است که برای اطمینان از اجرا شدن شرطی که بسته بودن لاب‌لای علفها پناه گرفته‌اند و از دور مرا می‌پایند. تازه، حتما فردا اول وقت برای دیدن خروج از حمام جلوی در جمع می‌شدند.

اصلاً بهتر نبود برگردم خانه و همه چیز را فراموش کنم؟ باختن شرطی به این احمقانگی که اینقدر اهمیت نداشت. فو‌قش تا چند ماه همه با گوشه و کنایه شکستم را ریشخند می‌کردند و بعد همه چیز یادشان می‌رفت. آره، اصلاً بهتر بود برگردم.

اما بابام همیشه می‌گفت نباید از چیزهایی که نمی‌شناسیم بترسیم. وقتی خوب نگاه می‌کردم می‌دیدم در حمام هم چیز خاصی نیست که از آن بترسم. درست نمی‌دانستم جن چه شکلی است یا چه بلایی میتواند سرم بیاورد. شاید هم از همین ندانستنم بود که می‌ترسیدم. شاید بهتر بود وارد حمام شوم و چند ساعتی آنجا بمانم و بعد به محض دیدن جن بیرون بپریم. می‌توانستم تا خزینه و زیرزمین بروم و در همان آستانه در بخوابم. ولی آخر شرط بسته بودم.

صدای خشدار پیری پرسید: "چیکار می‌کنی جوون؟ به در دخیل بستی؟"

از جایم پریدم و در حالی که عرق از هفت بند بدنم روان بود برگشتم تا خود را با دلاک پیر و قدیمی حمام روبرو ببینم. پیرمردی بود بسیار نحیف و لاغر که ریش بلند سپیدی داشت و چشمانش که به شکلی غیرعادی درخشان و زیرک بود در زیر ابروهای سپید و پهنش می‌درخشید. از همه کناره می‌گرفت و دوستی در میان اهل محل نداشت. پشت سرش می‌گفتند با جنها رابطه دارد و برخی هم می‌گفتند خل وضع است و شبها با صدای بلند در تنهایی گریه می‌کند. پیرمرد دلاک در آلونکی چسبیده به حمام زندگی می‌کرد و چون

ترس مردم از جن حمام را بهترین دزدگیر می‌دانست، هرگز در حمام را قفل نمی‌کرد. وقتی خود را در برابر هیکل نحیف و کوچکش دیدم کمی از قد بلند و هیکل درشت خودم خجالت کشیدم. بدون آنکه درست متوجه باشم چه می‌گویم، پراندم: "آخه می‌خوام برم تو."

دلاک که با وجود صدای خشنش رگه‌هایی از مهربانی در رفتارش دیده می‌شد ابروهای سپیدش را در سایه روشن آبی‌رنگ غروب بالا انداخت: "الان؟ مگه الان وقت حموم رفتنه؟"

می‌دانستم که به احتمال زیاد قضیه را از دیگران شنیده. با وجود کم حرف بودن و گوشه‌گیریش معمولاً از همه چیز خبر داشت. پس گفتم: "راستش، با علی شرط بسته‌ام شب را توی حموم بخوابم."

با ریشخند نامحسوسی گفت: "آه، از جن نمی‌ترسی؟ این اولین باره چنین شرط عجیبی می‌شنوم." شاید اگر نمی‌دیدمش تا به حال برگشته بودم خانه، اما حضورش نوعی تصمیم را در من القا کرد. اصلاً برگشت ممکن نبود. دیگر نمی‌توانستم توی چشم در و همسایه نگاه کنم.

- "نه. یعنی چرا. شنیدم، اما شرطه دیگه. مرده و قولش، باید امشب رو اون تو بخوابم." دلاک پیر به دشت و باغ اطراف حمام نگاه کرد که حال در تاریکی بعد از غروب مثل بختکی غول‌آسا شده بود. بعد گفت: "خیلی سر حرفت هستی جوون، فکر نمی‌کردم هنوز آدمهایی با این جور فکر کردن باقی مونده باشن."

بعد کمی فکر کرد و گفت: "پس چرا معطلی؟ برو تو دیگه." در را باز کردم، روان و بدون صدا باز شد. انگار منتظرم بوده باشد. مکثی کردم و پرسیدم: "عمو، این جن حموم را که می‌گن واقعیه؟"

لبخندی زد: "آره پسرم، واقعیه."

با کمی کنجکاوی پرسیدم: "شمام دیدیش؟"

باز به فکر فرو رفت: "آره، من هم دیدمش. خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. نترس و برو. چیزی به غیر اونچه که قبلا از دست دادی، از دست نمی‌دی."

در لحنش تحکمی بود که دیگر بحث نکردم. در را باز کردم و رفتم تو.

توی حمام کاملاً تاریک بود. با دست کورمال کورمال گشتم و یک فانوس کوچک را که دلاک همیشه شبها روی تاقچه‌ای می‌گذاشت پیدا کردم. با انگشتانی بیحس و لرزان کبریت کشیدم و فانوس را روشن کردم. نور ضعیف و زرد شعله در اطراف پاشیده شد و سایه‌های دراز و ترسناکی درست کرد که از تاریکی محض هم هولناک‌تر بود.

یک لحظه حس کردم نزدیک است از ترس خودم را خراب کنم. آخر این دیگر چه غلطی بود من کردم؟ دلم میخواست بیرون بروم و فریادزنان همه را باخبر کنم که این شرط احمقانه را باخته‌ام.

اما تردید کردم. آخرش مرگ بود دیگر. از مرگ که بدتر نبود. یادم آمد که پیرارسال موقع بازی با بچه‌ها از درخت افتاده بودم و سرم محکم به سنگی خورده بود. برای مدتی بیهوش شده بودم و همه فکر می‌کردند دارم می‌میرم. در آن بیهوشی ناقص می‌شنیدم که دور و بری‌ها از احتمال مردنم حرف می‌زنند و حتی یکی از زنهای همسایه اصرار داشت که مدتی است مرده‌ام. وقتی بعد از چند دقیقه به هوش آمدم و زنده بودم را اثبات کردم، در مورد مردن خیلی فکر کردم. مرگ یکبار شیون هم یکبار. اصلاً چرا فرض نکنم که همان روز موقع بازی مرده‌ام؟ این دو سال زنده بودنم هم مفت چنگم، بروم بینم توی زیرزمین این خراب شده چیست که همه مردم از دستش ذله شده‌اند. اصلاً شاید اگر خیلی شانس بیاورم بتوانم جن را بکشم. مگر نه اینکه از همه جوانان محل رشیدتر و قویتر بودم؟ فکرش را بکن، آنوقت چقدر در محله مشهور می‌شوم.

با این فکرها، فانوس را برداشتم و در حالی که دل توی دلم نبود راه زیرزمین را در پیش گرفتم. راهروی تنگ و دراز حمام مثل قبر تاریک بود و نور فانوس تا تهش را روشن نمی‌کرد. بعد هم در حمامهای نمره‌ای



بود که پارسال اصغر پینه‌دوزِ معتاد توی یکیش خودکشی کرده بود. همانطور که جلو می‌رفتم و از پهلوی حمام نمره سیزده رد می‌شدم حس کردم چهره زردنبو و کثیف اصغر را می‌بینم که با چشمان قی گرفته و خمارش نگاهم می‌کند. نکند او را هم جن کشته بوده؟ لابد حالا روحش توی این سردابه‌های دراز و خالی سرگردان بود. اصلاً شاید بهتر بود برمی‌گشتم. به پشت سرم نگاه کردم. همان راهروی دراز و تاریک. فکرش را نمی‌بایست کرد. برگشتن به قدر رفتن ترسناک بود. یک لحظه دلم هری ریخت. به نظرم آمد از زیر در حمام نمره سیزده خون بیرون می‌زند. خم شدم و مایعی را که از زیر در بیرون زده بود نگاه کردم. خون نبود، آب بود. گویا کسی شیر آب را در ست نبسته بود و آب سرریز شده بود و قطره قطره توی راهرو ریخته بود. کمی خیالم راحت شد. تازه یادم آمد که اصغر توی حمام نمره هفت خودکشی کرده بود، نه سیزده. آن نمره را هم گذرانده بودم. کمی آسوده شدم و به راهم ادامه دادم.

پلکانی نمور و قدیمی، که بر سنگهای سپیدش صد سال بخار تن و صدای دلاکها رسوب کرده بود. به کاشیهای آبی کنار پلکان دست کشیدم. همه رنگ و رو رفته و فرسوده بودند. اما لابد سالها پیش که حمام را تازه ساخته بودند اینجا برای خودش جلال و جبروتی داشته. حتما کسی فکر نمی‌کرده یکروز همین حمام قشنگ به چنین جای ترسناکی تبدیل شود.

بالای پله‌ها کمی مکث کردم. حدود بیست پله بود که مثل مارپیچی عمودی پایین می‌رفت. شبیه به پله‌های گلدسته مسجد محله ساخته بودنش. نمی‌دانم شاید هم آن را از روی این ساخته بودند. چون حمام قدیمی‌تر بود. پلکان به فضای وسیع و مرموز حمام عمومی وارد می‌شد. فانوس را بالا و پایین گرفتم. دیوارها درست معلوم نبود و فقط سایه‌های مبهمی این طرف و آن طرف دیده می‌شد. برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام بند آمد چون دو چیز نورانی شبیه به دو چشم دیدم. اما وقتی فانوس را باز تکان دادم متوجه شدم بازتاب نور روی شیشه گلاب رها شده‌ای آن را تولید کرده. خزینه پشت این محوطه بود و باید از آن می‌گذشتم. راهی نبود.

پله‌ها را یکی یکی پایین رفتم و زیر لب آنها را می‌شمردم تا ترسم را از خودم مخفی کنم. آخری را با صدای بلندی نام بردم: "بیست!" و بازتاب صدایم در سرداب مخوف پیچید: "ایست، ایست، ست." به نظم می‌آمد صدای دیگری می‌گوید: "نیست."

با صدای بلند به خودم گفتم: "اینجا که کسی نیست."

اما از شنیدن صدای خودم بیشتر وحشت کردم، پس ساکت شدم.

همانطور لرزان و ترسان در حاشیه صاف کنار بخش عمومی راه افتادم. حرکتی را دیدم. جرئت نمی‌کردم درست نگاه کنم اما از گوشه چشم دیدم چیز کوچکی است. فانوس را چرخاندم و دیدم یک سوسک حمام معمولی است. پایم را بالا بردم تا این سرچشمه ترس و نکبت را نابود کنم ولی برای یک لحظه چشمان آبی سیر کربلایی قاسم را جلوی چشم دیدم که تبدیل به هزارپا شده بود. نکند این سوسک هم یک روزی برای خودش آدمی بوده و حالا اینطور بدبخت شده؟ یادم آمد که روز مرگ هزارپا هم ناراحت شده بودم. آخر او هم جان داشت. بارها از او میوه خریده بودم، و حالا با بیل و کلنگ همسایه‌ها و دوستانش کشته می‌شد. پایم را پس کشیدم. سوسک همانطور حیران کز کرده بود و با شاخکهای دراز و کنجکاوش دور و برش را می‌کاوید. مسلماً متوجه نبود که من آنجا هستم. اصلاً در ذهنش از وجود پسر جوان دیپلاقی که به خاطر یک شرط احمقانه شب توی حمام بپلکد نشانی نبود. او هم برای خودش دنیایی داشت. از کجا معلوم که زندگی او هم به اندازه آدمها ارزش نداشته باشد؟ بالاخره او هم جان داشت. از خیر کشتنش گذشتم و به راه خود ادامه دادم. می‌دانم که هنوز هم از خطری که آن روز از سرش گذشته خبر ندارد.

پس از برخورد با سوسک احساس بهتری داشتم. خیلی غیرمنصفانه احساس می‌کردم زندگی سوسک را من به او بخشیده‌ام و بنابراین احساسی آمیخته از قدرت و بزرگواری داشتم. مدتی طول کشید تا یادم بیاید

که بدون حضور من هم آن سوسک زندگی راحتش را داشته و در واقع من فقط از دخالتی بیجا و احمقانه خودداری کرده بودم. به هر صورت دیدن موجودی ضعیفتر از خود همیشه تسلا بخش محسوب می‌شود.

با همین فکرها بود که ناگهان خود را در برابر در خزینه حمام دیدم. صدای چک چک آبی که از لوله‌ای ناپیدا می‌چکید مرا به خود آورد. فضای حمام عمومی را طی کرده بودم و چندان هم نترسیده بودم. اما آگاهی بر این شجاعت ناشی از غفلت تمام هراسها را از نو زنده کرد. باز پاهایم منقبض شد تا فرار کنم و به بیرون برگردم. اما راه برگشت از این پایین کاملاً دست نیافتنی و دوردست می‌نمود. باز یاد افتادم از درخت افتادم. مرگ یکبار و شیون یکبار. چوب کلفتی را که به دیوار تکیه داده بودند تا در صورت لزوم برای باز کردن دریچه‌ای مرموز مورد استفاده قرار بگیرد را برداشتم و در پشت عرق کرده‌ام فشردم. بعد با دست چپ که فانوس را گرفته بود در را هل دادم. در صدای خشک و وحشتناکی کرد و باز شد. تمام دل و جرأت‌م را جمع کردم و گام به درون خزینه گذاشتم.

آنجا، روی یکی از تاقچه‌های نمور و تاریک وسط خزینه، نشسته بود.

قدش کوتاه‌تر از من بود. سرش با هاله‌ای از موی سرخ و موج پوشیده شده بود که به شعله‌های آتش شباهت داشت. اما سبیل و ریش نداشت و ابروهای نازک و کم‌انیش چشمانی درشت و زرد را قاب کرده بود. لباسی سیاه و تیره شبیه به عبای پدربزرگم به دوش داشت و آن را طوری به بدنش پیچیده بود که هیچ‌جای تنش از گردن به پایین دیده نمی‌شد. رنگ پوستش سفید و پریده بود و به نظر می‌رسید هرگز نور خورشید به پوستش نخورده. دهانی کوچک و گوشه‌هایی ظریف داشت. با وجود اینکه نزدیک بود از ترس سگته‌کنم، توانستم تشخیص دهم که صورتش بسیار زیباست. چهار زانو نشسته بود، اما پاهایش معلوم بود، و شکی در واقعیت نبود. او سم داشت.

بدون اینکه جا بخورد یا از دیدنم تعجب کند نگاهم می‌کرد. نگاهش برخلاف آنچه که فکر می‌کردم وحشیانه و کینه‌جویانه نبود. نگاهی عمیق و گویا داشت. کمی ریشخند، کمی کنجکاوی، و حتی اگر دچار توهم نشده باشم، کمی مهربانی در چشمانش دیده می‌شد.

چوبم را محکم در مشت فشردم، اما همانطور که ایستاده بودم بر جایم خشکم زده بود.

اول او شروع به صحبت کرد: "واقعا می‌خوای با اون چماق منو بزنی؟"

صدایی آرام، صاف، و کمی دخترانه داشت. چیزی در لحنش بود که شرمنده‌ام کرد. اما با درک اینکه اسلحه در دست دارم و او کوچکتر و ضعیفتر از من است، کمی اعتماد به نفس پیدا کردم.

گفتم: "نه، کاری بهت ندارم، مگه اینکه بخوای کلکی سوار کنی."

گفت: "ما آدم نیستیم. راستگو و درستکاریم."

در لحنش طعنه‌ای گزنده بود.

برای لحظه‌ای در اینکه دارم واقعیت را می‌بینم شک کردم. پرسیدم: "تو کی هستی."

گفت: "همون که برای دیدنش اومده‌ای. جن حمام."

این تکه آخر را ناگهان با صدایی چنان بلند فریاد زد که دچار رعشه شدم و از جا پریدم. چماقم را بالاتر گرفتم و به او نزدیک شدم. با حیرت دیدم که دارد قاه قاه می‌خندد. گفت: "چقدر ترسو، و از طرفی چقدر شجاع! بگیر بشین ببینم. می‌خوای تمام وقت همونطور اونجا وایسی؟"

فهمیدم که می‌خواهد کلکی سوار کند و چماق را از دستم خارج کند. پس محکم سر جایم ایستادم و با صدایی که کم کم محکمتر می‌شد گفتم: "نخیر، همینطوری خوبه."

گفت: "آخه اینطوری که همیشه صحبت کرد. مگه برای حرف زدن با من نیومدی؟"

گفتم: "من همینطوری راحتم."

نیشخندی زد و گفت: "آه، فکر می‌کنی از چماقت می‌ترسم؟"

اشاره‌ای به من کرد. ناگهان حس کردم چماقم به اندازه اسب پیرمان سنگین شده. ناگزیر مجبور شدم چماق را روی زمین بیندازم. جن با وقار به سکوی کنارش اشاره کرد و گفت: "بشین. من اگر بخوام در یک چشم به هم زدن تبدیل به خاکسترت می‌کنم. بشین و بگو بینم چرا اینجا اومدی."

لرزان به جایی که گفته بود رفتم و نشستم. عجیب بود که هیچ احساس دشمنی‌ای در آدم القا نمی‌کرد. مثل این بود که دارم یک نمایش را نگاه می‌کنم.

جن گفت: "خوب، تعریف کن، چه آرزویی داری؟"

گفتم: "آرزو؟ آرزوی خاصی ندارم."

غریب: "پس چرا نصفه شبی اومدی اینجا؟ فقط برای اینکه چماقتو نشونم بدی؟"

گفتم: "راستش نه، من با علی شرط بستم که یک شب رو توی حموم بگذرونم"

ناباورانه گفت: "فقط همین؟ به خاطر یک شرط‌بندی اومدی توی این دخمه؟ می‌دونی آدم کله‌خوری هستی؟"

حرفش توهین‌آمیز بود اما طوری گفت که شبیه به تمجید می‌نمود. سرم را تکان دادم.

جن حرفش را ادامه داد: "الان حدود صد ساله که توی این زیرزمین هستم و سابقه نداشته کسی به چنین

دلیلی بیاد اینجا. فقط یکبار یک نفر شب به اینجا پناهنده شد که من هم کمکش کردم."

از دهانم پرید: "پهلون سیاوش رو می‌گی؟ لابد با تبدیل کردنش به جلبک کمکش کردی."

حیرت‌زده گفت: "تبدیلش به جلبک؟ نه. از دست آژانها در رفته بود و آرزو داشت بره به زادگاهش خراسان

دور از چشم نظمیه راحت زندگی کنه، من هم فرستادمش همونجا."

ناباورانه گفتم: "یعنی می‌خواهی بگی مردن پهلون سیاوش به نفرین تو ربطی نداشته؟"

خندید و گفت: " سیاوش هنوز زنده ست و با زن و بچه‌هایی که در این سالها پیدا کرده در خراسان راحت زندگی می‌کنه. این داستانهای خاله زنکی رو بذار برای پیرزنهها."

کمی سردرگم پرسیدم: " اصلا تو کی هستی؟"

گفت: " گفتم که، من جن حمامم. حدود صد سال پیش از توی یک بطری که توش زندانی بودم دراومدم. یک آدم مرا اون تو زندانی کرده بود و یک آدم دیگه منو از توی زندان چند هزارساله‌ام درآورد. توی مدتی که در بطری زندونی بودم خیلی در مورد همه چیز فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که باید موجود خوبی باشم و به همه نیکی کنم. می‌دونی، آخه قبلش جن بدذاتی بودم و به خیلی‌ها آسیب رسونده بودم. به همین دلیل هم شاهی که اسمش سلیمان بود دستگیرم کرد و توی بطری زندانیم کرد."

خلاصه، وقتی از بطری بیرون اومدم تصمیم گرفتم به مردم نیکی کنم و هیچ موجود زنده‌ای رو آزار ندم. حتی از این هم فراتر رفتم و سوگند خوردم دست کم یک آرزوی تموم آدمهایی رو که می‌بینم برآورده کنم. و اینکار رو هم کردم."

متعجب گفتم: " یعنی اون جن خبیثی که توی حموم زندگی می‌کنه و مردم رو نفرین می‌کنه تو نیستی؟"

گفت: " هیچ جن خبیثی توی این حموم وجود نداره. این حموم فقط یک جن داره، اونم منم. من هم خبیث نیستم."

گفتم: " مگه تو نبودی که باعث شدی زن و بچه مش‌نعمت رو موشها بخورند؟ مگه تبدیل شدن کربلایی قاسم به هزارپا کار تو نبود؟ مگه "

گو شهایش را گفت و در حالی که رنج عظیمی در چشمان زرد زیبایش دیده می‌شد گفت: " چرا تموم اون کارها رو من کردم. اما هدفم خیر بود."

گفتم: " یعنی چه؟ زدی ملت رو بیچاره کردی بعد می‌گی هدفت خیر بوده؟"

گفت: "من از روزی که از بطری در او دمدم، تصمیم گرفتم به همه نیکی کنم. پس با خودم عهد کردم هرکس که به من برخورد، دست کم یک آرزوی را برآورده کنم. اولین کسی که دیدم، همون مردی بود که منو از بطری نجات داد. اون تنها آدم خوبی بود که من دیدم، و به همین دلیل هم تمام آرزوهایش را تا به حال برآورده کرده‌ام و اگر آرزوی دیگری هم بکنه کمکش می‌کنم. از اون که بگذریم، تموم آدمایی که دیدم خبیث و پست بودند. همه با دیدن من مثل بید می‌لرزیدند، و اگر خیلی شجاع بودند مثل تو چماق برایم می‌کشیدند. خیلی‌ها به محض دیدنم در حالی که از ترس می‌لرزیدند آرزوهای خودشون رو به زبون می‌آوردن. دست به دامانم می‌شدند که در ازای گرفتن جون دو ستان و نزدیکاشون صدمه‌ای بهشون نزنم. اونقدر ترسیده و زبون می‌شدند که به توضیحات من در این مورد که هیچ نیازی به این حرفها نیست و صدمه‌ای بهشون نمی‌زنم گوش نمی‌کردند و مرتب همون قربانیها رو پیشکش می‌کردن. من هم مجبورم وقتی کسی سه بار درخواستی رو برام تکرار کنه بر اساس سوگندی که خورده‌ام آرزوش رو براش برآورده کنم. به این ترتیب که همه پس از دیدنم اطرافیانسون رو به شکلهای عجیب و غریبی از دست می‌دادند و همیشه هم می‌ترسیدند واقعتاً را پیش دیگران اعتراف کنن."

گفتم: "آخه اینکه دلیل نشد. یعنی بین اینهمه آدم یکیش اونقدر شجاع نبوده که حرفت رو گوش کنه؟" با افسوس سر تکان داد و گفت: "چرا، خیلی بیشتر از یکیشون اینطور بودن. منتها وضع اینا بدتر بود. اینها کسانی بودند که تصادفی منو توی حموم می‌دیدن و اونقدر جریزه داشتند که حرفام رو گوش کنن و بفهمن که موجود خبیثی نیستم. اینها بعد از فهمیدن شانس بزرگی که بهشون رو می‌آورد، دست و پاشون رو گم می‌کردن و شروع می‌کردن به آرزو کردن. می‌دونی آرزوهاشون چی بود؟"

"ای جن عزیز، همسایه پدر سوخته من کربلایی قاسم رو تبدیل به یک هزارپای گنده کن تا همه اهل محل بزندن بکشندش."

"ای جن بزرگ، کاری کن تا فردا شب زن و بچه‌هام رو موش بخوره تا بتونم با سکینه خانوم ازدواج کنم."

"ای جن بزرگوار"

دستم را روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم: "بس کن. بس کن. باور نمی‌کنم."

سری جنباند: "اولش من هم باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم شوخی می‌کنی، یا اینکه منظور شون چیز دیگه‌ایه."

اما واقعا همین قصد رو داشتن. با تأکید سه بار برام آرزو شون رو تکرار می‌کردن تا مجبور شم برآورده‌ش

کنم. من هم این کار را می‌کردم."

خشمگین پرسیدم: "اگر این کار رذالت نیست پس چی هست؟"

اندوهگین گفت: "قدرت برآورده کردن آرزوها رذالت نیست، خود آرزوی بدخواهانه داشتن رذالته. کسی

که آرزوی پلیدی داره بالاخره راهی برای رسیدن بهش پیدا می‌کنه. جنهای برآورده کننده آرزو زیادن.

آرزوهای خوب هستن که کمیابن. من وسیله رسیدن به خواسته‌هام، خواسته‌ها رو تعیین نمی‌کنم."

گفتم: "اما باید بکنی. خوبی خارج از این حیطه معنی نداره. تو با سوگند مسخره‌ای که خوردی خودتو

گول می‌زنی."

گفت: "اون سوگند یک اشتباه بود و من ازش پشیمونم. اما جنها برخلاف آدمها باید به حرفها شون پایبند

بمونن. قول ما مثل مال شما باد هوا نیست. برای همین هم شنیدن اینکه فقط برای قولت نصفه شب اومدی

اینجا برام عجیب بود."

گفتم: "خوب یک کاری می‌کردی که این آرزوهای مسخره رو نشنوی."

گفت: "در عمل همینکار رو کردم. وقتی می‌دیدم کسی آرزوهای پلید داره، ناچار می‌شدم اولیش رو

برآورده کنم. اما بعد نمی‌گذاشتم پای آدمیزاد خبیثی که منو وادار به اینکار کرده به اینجا برسه. به این ترتیب



فقط یک آرزوی آدمهای رذل برآورده می‌شد. اونها هم برای اینکه مانع رسیدن دیگران به آرزوهایشون بشن، طوری شایع می‌کردن که من موجود پلیدی هستم و همه رو از برخورد با من می‌ترسوندن. به این شکل برخورد من با آدمها بازهم کمتر می‌شد و دیگه ناچار نبودم آرزوهای رنگارنگ و آسب‌زننده این میمونهای مغرور را اجرا کنم."

گفتم: "یعنی بین اینهمه آدم هیچکدوم خوب نبود؟ همه در پی صدمه زدن به بقیه و سود خودشون بودن؟ کسی نبود که بدون کار داشتن به کار دیگران خوشبختی خودشو بخواد؟"

گفت: "همه اینطوری حساب می‌کردند که بعد از رسیدن به آرزوی اولشون بقیه چیزها رو هم به دست می‌آرن. اما همیشه این آرزوی اول که بزرگترینشون هم بود، باعث بدبختی دیگران می‌شد.

فقط یک نفر استثنا بود، اون هم پیرمردی بود که منو از بطری درآورد. اون مرد وارسته و دانشمندی بود و هیچ چیز بدی برای دیگران نخواست. من هنوز هم هرچی بخواد رو فراهم می‌کنم. جالب اینکه هنوز که هنوزه برای خودش چیزی نخواست. گاهی آرزو می‌کنه دختر مریض فلانی خوب بشه و قرض بهمانی پرداخت بشه، اما برای خودش تا حالا درخواستی نکرده. می‌دونی، اون اینقدر خوب جهان رو می‌شناسه که نیازی به آرزو کردن برای خودش نداره."

گفتم: "من این پیرمرد رو می‌شناسم؟"

گفت: "آره، بعد از خروج از اینجا اولین کسی رو که می‌بینی همون آدمه."

بعد، جن برخاست. برخلاف آنچه که در نظر اول به نظر می‌رسید هیکلی ظریف و متناسب داشت. کمی

در اطراف خزینه قدم زد و بعد به من خیره شد: "آرزوی تو چیه؟"

یک لحظه به سرم زد که آرزو کنم علی‌ابله که مرا به این خطر انداخته بود طاعون بگیره و بمیره. اما

بلافاصله از خودم شرمنده شدم. پس مدتی فکر کردم و آخرش گفتم: "واقعا هر آرزویی را برآورده می‌کنی؟"

آه کشید و گفت: "آره، هر آرزویی رو. فقط خواهش می‌کنم کاری نکن این آخرین آرزوت باشه."

گفتم: "متأسفم، اما اینطور خواهد بود. بازهم حضری برآورده‌اش کنی؟"

غمگینانه گفت: "ما تنها هروقت سه بار آرزویی رو بشنویم ناچاریم برآورده‌ش کنیم."

گفتم: "خیله خوب. بمیر."

کمی هراسان نگاهم کرد و گفت: "چرا؟ من موجود نیکی هستم. سوگندم رو برای بهتر کردن دنیا

خوردم. هدفم آسیب به کسی نبوده. چرا بین اینهمه چیز خوب این رو آرزو می‌کنی؟"

گفتم: "منظورم این نیست که موجود بدی هستی. فقط وسیله خوبی برای رسیدن به نتایج بد هستی.

راستشو بخوای توی این ساعاتی که باهم حرف زدیم به تو خیلی علاقه پیدا کرده‌ام. تو از بیشتر آدمهایی که

تا حالا دیده‌ام بهتری. اما متأسفم. میدونم تا وقتی که زنده‌ای ناچاری به سوگندت عمل کنی. پس بمیر."

گفت: "تو داری منو فدای نادانی و بدکاری آدمها می‌کنی. شاید کارت درست باشه. اما من اینطور دوست

ندارم. یادت باشه که آرزوی تو هم در نهایت با آسیب زدن به یک جاندار دیگه همراهه. شما آدمها هیچوقت

درست نمی‌شید."

گفتم: "راهی که من برای فرار از این سلسله بدیها پیش پات می‌ذارم خوشایند نیست. اما الان تنها راهه. تو

موجود بیگناه قدرتمندی هستی که داری قربانی بدخواهی آدمها می‌شی. من از اینکه ابزار این کار شدم

ناراحتم، اما راه دیگه‌ای برای پرهیز از ادامه این کارها نیست. ای جن دوست داشتنی. خواهش می‌کنم.

بمیر."

جن چشمانش را بست. بعد با آرامشی که برایم عجیب بود مرا نگریست و گفت: "شاید راهی که نشونم

دادی تنها راه باشه. اما این آخرین جمله‌ام را هم بشنو. امیدوارم روزی بر سه که جای نابود کردن قدرتهای

برآورده کننده آرزوهای بد، بتونید آرزوهای بد رو نابود کنید."

جن این را گفت، و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

مدتی دراز در خزینه حمام ماندم. فتیله فانوس سوخت و شعله‌اش خاموش شد. اما من در آرامش و سکوت باقی ماندم. چیزی نبود که از آن بترسم. در واقع چیزی بیرون از خودم نبود که ترسناک باشد. اما آن تو، توی آرزوها و آنچه که می‌اندیشیدم، اوضاع فرق می‌کرد.

بالاخره برخاستم. دلم برای جن تنگ شده بود و با تمام وجود حس می‌کردم دوستش دارم. اما دیگر هیچ چیز فایده‌ای نداشت.

از راهی که آنقدر با وحشت از آن گذشته بودم، با قدمهایی استوار بازگشتم. فقط موقع عبور از حمام عمومی مراقب بودم مبادا سوسک سرگردان را زیر پایم له کنم.

خیلی کنجکاو بودم پیرمردی را که جن را از بطری درآورده بینم. وقتی به پشت در رسیدم، نور پریده و آبی صبح از زیر درِ فلزی به درون می‌تابید. معلوم بود موقع ورود از زور ترس در را درست نبسته بودم. در را باز کردم. پشت در چهره فرزانه دلاک را دیدم که گویا همه چیز را می‌دانست. سرش را چند بار به نشانه افسوس تکان داد و رفت تا مثل هر سحرگاه در کوه‌های اطراف به پیاده‌روی پردازد. کمی تردید کردم، و به دنبالش حرکت کردم. حرفهای زیادی داشتیم که باید می‌زدیم.

## مشاور حقوقی

(نوشته شده برای اجرای نمایش رادیویی، شبکه‌ی جوان، ۱۳۷۸)

پرده نخست:

(صدای چند بوق آزاد تلفن. بعد صدا قطع می‌شود و طرف مقابل گوشی را برمی‌دارد.)

روانشناس: بله؟ بفرمایید.

مشاور حقوقی: سلام، حالت چطوریه؟ منم،

روانشناس: به‌به، ببین کی زنگ زده، چطوری رفیق؟

مشاور حقوقی: خوبم، منو که شناختی؟

روانشناس: بعله، بعله، دوست حقوقدانِ خودم، حالت چطوریه؟ چه عجب از این طرفها؟

مشاور حقوقی: خوب دیگه، همینطوری یادت افتادم گفتم یه زنگی بهت بزنم. خانم بچه‌ها خوبن؟

روانشناس: به لطف شما، همه خوبن. کوچولوی تو چطوریه؟

مشاور حقوقی: خوبه، ممنون.

روانشناس: خوب، تعریف کن ببینم چی شد یادی از ما کردی؟

مشاور حقوقی: راستش سلام روستایی بی طمع نیست. به اتفاق عجیبی افتاده که فکر کردم بد نیست در موردش باهات مشورت کنم.

روانشناس: هان، چی شده؟

مشاور حقوقی: راستشو بنحوی، امروز یک ارباب رجوع غیرعادی داشتم.

روانشناس: خوب، کی بود؟

مشاور حقوقی: دکتر بهرامی یادته؟ همون که شیش - هفت ماه پیش با هواپیماش توی خلیج فارس سقوط کرد رو می‌گم. همون که دوست خانوادگی مون هم بود.

روانشناس: همون دکتر بهرامی که لقبش سلطان کشاورزی ایران بود؟ آره، معلومه که یادمه. آدم خیلی بزرگی بود. همون بود که برای اولین بار فن‌آوری دستکاری ژنتیکی گیاهای کشاورزی رو به ایران آورد، دیگه؟

مشاور حقوقی: آفرین، خودش. اگه یادت باشه قیافه خاصی داشت، قد بلند و چشمای خاکستری رنگ آریب. اگه یادت باشه وقتی تلویزیون قضیه کشته شدنشو نشون می‌داد، چند تا تکه فیلم هم ازش پخش کرد.

روانشناس: خوب، آره، قشنگ یادمه. حالا چی شده به اون علاقه‌مند شدی؟

مشاور حقوقی: آخه امروز صبح اومده بود دفترم.

روانشناس: چی؟ حتما اشتباه می‌کنی. اون که چند ماهه مرده.

مشاور حقوقی: دقیقا مشکل سر همینه. اونو همین امروز صبح توی دفتر کارم دیدم. خودش رو به اسم دکتر بهرامی معرفی کرد و منو خوب می‌شناخت. دقیقا رفتار و حرکات و شکل حرف زدن رفیق مرحوم خودمو داشت. یعنی اینطوری بهت بگم، شکی ندارم که خودش بود.

روانشناس: آخه مگه می شه؟ یعنی می گی اون نمرده؟

مشاور حقوقی: چرا، اتفاقاً خودش خیلی اصرار داشت که یکبار مرده، منتهی یک دلایل عجیب و غریبی

آورد که آخرش هم نفهمیدم چرا هنوز زنده ست.

روانشناس: بابا لابد خیالاتی شدی. نکنه داری تمرین احضار روح می کنی؟

مشاور حقوقی: احضار روح چی چیه؟ امروز اومده بود دفتر فرمهای حقوقی رایج رو برای اقامه دعوا بر

علیه زنش پر کنه. اون از دیروز منو استخدام کرده تا اموالش رو از زنش پس بگیرم.

روانشناس: آخه اونکه مرده. بچه هم که نداره، پس طبیعیه که زنش وارثش بشه.

مشاور حقوقی: راستش نمی دونم چی بگم. از وقتی دیدمش تا حالا همش نگرانم که نکنه دیوونه شده

باشم. قراره فردا دوباره بیاد و توضیحات بیشتری در مورد داستان شکایتش بده. ولی راستش هنوز باورم

نمی شه که دوست مرحوم منو برای شکایت از زنش استخدام کرده باشه. مشکل اینجاست که زنش دوست

صمیمی زنه.

روانشناس: آروم باش دوست خوب من، ببین، من فکر می کنم یک کمی تو آفتاب زیاد راه رفتی و

خیالاتی شدی. خوب به توصیه هام گوش کن و درست رعایتشون کن. همین الان یه قرض خواب آور بخور

و بعد راحت برو بگیر بخواب. بعد هم در اولین فرصت بیا من خودم یک تست کوچکی ازت بکنم. هیچ

نگران نباش. این جور بحرانها زود رفع

صدای قطع شدن تلفن، و بوق آزاد.

پرده دوم:

صدای تقه‌ای که به در می‌خورد. بعد صدای خسته حقوقدان که می‌گوید "بفرمایید."

صدای باز شدن در. منشی سراسیمه‌ای وارد می‌شود و می‌گوید: "دکتر بهرامی تشریف آورده‌اند."

دکتر بهرامی: سلام، دوست عزیز من، چطوری؟

حقوقدان: (با صدایی ملتهب) خوبم. بفرمایید بنشینید دکتر جان. بگم چایی بیارن؟

دکتر بهرامی: نه بابا ول کن. تو که می‌دونی من هیچوقت چایی نمی‌خورم. مگه مهمونی عروسی

خواهرزاده‌ام یادت رفته که با همه شرط بسته بودی به ضرب تعارف چایی به خوردم بدی و نتونستی؟

حقوقدان: آه. چرا، یادم رفته بود. خوب چه کمکی می‌تونم بکنم؟

دکتر بهرامی: قبلا هم که گفتم، اموال و املاکم رو از چنگ این زنِ حریص در بیار. دست انداخته روی

مال و منالم و حتی حاضر نیست سهم قانونی منو بده. زنیکه می‌گه من رسماً مردم.

حقوقدان: راستش. من دیشب همش تو همین فکر بودم. آخه مگه شما نمردی؟

دکتر بهرامی: چرا، من که صادقانه همه چیز رو اعتراف کردم. من حدود شش ماه پیش مردم. اما اونکه

مرد نسخه بدلم بود. یا شاید هم من بدل باشم. ولی مهم نیست. چون در هر صورت همه ما یکی بودیم.

حقوقدان: دکتر جان، باز که شروع کردی. باور کن من اصلاً یک کلمه از حرفاتم نمی‌فهمم.

دکتر بهرامی: خوب حق داری. بذار از اول برات داستان رو تعریف کنم.

حقوقدان: گوشم با شماست.

دکتر بهرامی: ببینم می‌دونی همانندسازی چیه؟

حقوقدان: همانندسازی؟ نه. چیه؟

دکتر بهرامی: این به تکنیک پیشرفته تو مهندسی ژنتیکه. خیلی خلاصه، عبارت از اینه که یک نسخه از ژنوم سلولهای سوماتیک یک جانور بالغ رو برداری تا باهاش یک نمونه تازه رو کلون کنی. حقوقدان: بازم هیچی نفهمیدم.

دکتر بهرامی: ببین. می‌دونی که هرکدوم از ماها حدود هزار میلیارد سلول توی بدنمون داریم. احتمالاً این رو هم می‌دونی که تک تک سلولهای ما دارای یک نسخه از اطلاعات ژنتیکی‌ایه که برای ساختن کل بدنمون کافیه. یعنی به همین تعداد نسخه از اطلاعات ژنتیکی هر آدمی توی بدنش وجود داره. البته این اطلاعات به زیون ترکیبات شیمیایی اسید نوکلئیکی نوشته شده و بنابراین برای هرکسی قابل خوندن نیست. اما خود یاخته‌ها در مسیر رشدشون این اطلاعات رو به ترتیب می‌خونن و بسته به وظیفه‌ای که باید عهده‌دار بشن، بعضی از اونها رو مورد استفاده قرار می‌دن.

حقوقدان: خوب اینها چه ربطی به مردن شما داره؟

دکتر بهرامی: به اون هم می‌رسیم. یادت باشه که توی بدن هرکدوم از ماها دو جور سلول وجود داره. سلولهای زایا که برای باروری و تولیدمثل تخصص پیدا کردن و باید برای تولید فرزند با اطلاعات دیگری از جنس مخالف ترکیب بشن، و سلولهای بدنی که بخش مهمی از اطلاعاتشون که به درد کار تخصصی‌شون نمی‌خوره، به تدریج سانسور می‌شه و دیگه مورد استفاده قرار نمی‌گیره.

حقوقدان: خوب، اینها در تخصص من نیست و فرض کنیم اینطور باشه، اما آخه چه ربطی به شکایت شما از زنتون داره؟

دکتر بهرامی: بابا به خورده صبر کن. مسئله اینجاست که یک تکنیک نه چندان جدید وجود داره که در اون اطلاعات همین سلولهای بدنی با روشهایی فعال می‌شن و برای تولید یک نسخه جدید از موجود اولیه مورد استفاده قرار می‌گیرن. به این کار کلون کردن یا همانندسازی می‌گن. تا مدتها فکر می‌کردن سلولهای



بدن آدم و بقیه پستانداران اونقدر تخصص یافته‌ست که نمی‌شه کلونشون کرد. تا اینکه در سال ۱۹۹۸ میلادی، یعنی حدود پنجاه سال پیش یک پژوهشگر تونس‌ت یک گوسفند رو همانندسازی کنه. شاید اسم دالی رو شنیده باشی.

حقوقدان: نه، آخه این به موضوع کاری من ربطی نداره. راستش ارتباط حرفهای شما رو هم با کارم نمی‌فهمم.

دکتر بهرامی: به زودی می‌فهمی. وقتی همانندسازی از روی گو سفند ممکن شد. تلاشهای زیادی برای کلون کردن آدم هم به طور مخفیانه انجام گرفت. هرچند این قضیه به شدت ممنوع شده بود.

حقوقدان: چه نتیجه‌ای می‌خوای از این حرفها بگیری.

دکتر بهرامی: این نتیجه رو که من در همون سالها خودم رو همانندسازی کردم.

حقوقدان: هان؟ چی گفتی؟

دکتر بهرامی: گفتم من به محض دستیابی به این تکنیک خودم رو همانندسازی کردم و هشت نسخه از خودم رو درست کردم. در واقع کسی که این کار رو کرد خود من نبودم. دکتر بهرامی اولیه بود. اون بعد از بازسازی هشت نفر از روی اطلاعات ژنتیکی خودش، سالهای زیادی رو در خارج از ایران گذروند تا تونس‌ت به این ثروت و قدرت اقتصادی برسه. بعد چون آدم وطن‌پرستی بود به ایران برگشت، و شروع کرد به دگرگون کردن اقتصاد و کشاورزی ایران. ببینم تا حالا هیچ شک نکرده بودی که چطور دکتر بهرامی مشهور این‌قدر در جنبه‌های مختلف فعالیت می‌کنه؟

حقوقدان: خوب، چرا، همه می‌گفتن شما خواب و خوراک نداری و فقط زندگی‌ت به کار می‌گذره.

دکتر بهرامی: حتی اگر هم اینطور بود، باز هم نمی‌شد بیشتر از بیست و چهار ساعت در روز کار کرد. اما

دکتر بهرامی به ظاهر این کار رو می‌کرد.

حقوقدان: آخه چطور؟

دکتر بهرامی: چون دکتر بهرامی واقعی خیلی زود در اثر ابتلا به سرطان خون درگذشت. در واقع این قضیه مربوط به حدود سی سال پیشه. اون در بستر مرگ ما هشت تا رنوشت خودش رو دور خودش جمع کرد و از اهدافی که می خواسته در زندگی بهش برسه و عمرش وفا نکرده صحبت کرد. بعد هم انگیزه‌اش از همانندسازی خودش رو برامون توضیح داد. اون می خواست همیشه باقی بمونه تا بتونه جریان نوسازی ساختار کشاورزی ایران رو رهبری کنه. ما کاملاً حرفه‌اش رو می فهمیدیم، چون در واقع خودش بودیم.

حقوقدان: خوب، بعدش چی شد؟

دکتر بهرامی: بعد ما هشت تا به ایران اومدیم و کارهای دکتر بهرامی اولیه رو ادامه دادیم. از بین ما، یکی آدم خوشگذرون و تنبلی از آب دراومد که به اروپا رفت و اونجا موندگار شد و مدتی پیش بیمار شد و مرد.

حقوقدان: مگه نگفتی همه شما عین هم بودین؟

دکتر بهرامی: چرا، اما دقت داشته باش که کدهای ژنتیکی ما عین هم بود. نه روحیاتمون. شباهت دو آدمی که از یک کد ژنتیکی ساخته شده باشن، در حد شباهت بین دو برادر یا خواهر دوقلوی همسانه. اثرات اکتسابی مربوط به رشد و تعلیم و تربیت توی هیچ دو نفری درست مشابه نیست.

حقوقدان: خوب، بعدش چی شد؟

دکتر بهرامی: بعد ما هفت تا دکتر بهرامی شروع کردیم به باز سازی شرکت کشاورزی نسخه اولیه‌مان. چون همه فکر می کردند یک نفریم، کارها را بین خودمان تقسیم کردیم و توانستیم با بازدهی هفت برابر یک آدم عادی کار کنیم. یکی از ما مسئول سرکشی به سر زمین بود. یکی دیگه مطالعات علمیش رو پیش می برد. خلاصه هرکس یک کاری می کرد. من هم توی مراسم رسمی و محافل اجتماعی شرکت می کردم، برای همین هم شما را خوب می شناسم.

حقوقدان: پس اونکه مرد یکی از شما هفت تا بود؟

دکتر بهرامی: در واقع گذشته از من، آخرینمان بود. ما هم مثل بقیه آدمها به تدریج پیر و بیمار شدیم و مردیم. یکی زیر ماشین رفت، یکی دیگه کشتیش غرق شد، آخری هم که مسئول اداره سازمان شرکت بود شش ماه قبل در سانحه هوایی کشته شد.

حقوقدان: پس چطور شد که خبر مرگ بقیه جایی درز نکرد؟

دکتر بهرامی: چون ما نمی گذاشتیم. همانندسازی انسان جرم سنگینیه. اگر می فهمیدند تمام زحماتمان بر باد می رفت. همیشه هم توی سانسور کردن و مخفی کردن خبر مرگمان موفق می شدیم. به جز این مورد آخری که یک خبرنگار فضول از موضوع فیلم گرفت و همه چیز را به هم ریخت.

حقوقدان: حالا اختلافت با زنت سر چیه؟

دکتر بهرامی: اون که نمی دونست ما هفت نفریم. حالا فکر می کنه من یک دروغگو و حقه بازم و می خوام ثروت شوهر فقیدشو بالا بکشم.

حقوقدان: آخه هیچ راهی برای اثبات اینکه تو دکتر بهرامی هستی وجود نداره. تو نه پسرشی، نه برادرشی،

دکتر بهرامی: خوب، در عوض خودشم.

حقوقدان: فکر می کنی کدوم دادگاهی قبول می کنه که از یک آدم هشت تا وجود داشته؟

دکتر بهرامی: من تو رو برای این استخدام کردم که بهشون این رو بقبولونی. پولی که در شرکت من باقی مونده مورد نیازمه و اصلا نمی دارم حیف و میل بشه. اون پول باید صرف کار مهمی بشه.

حقوقدان: چه کاری؟

دکتر بهرامی: قراره خودم رو همانندسازی کنم. در هشت نسخه.



## جشن سال نو

وقتی به محل برگزاری جلسه رسیدم کاملاً از نفس افتاده بودیم. باله پشتی‌ام خسته شده بود و رنگ خالهای آبی رویش پریده بود. چشمان متحرک بالای سرم را به اطراف چرخاندم تا مطمئن شوم اندامهایم ایرادی پیدا نکرده. آخر برای مرشون‌هایی که مثل ما پیر بودند چنین چیزی زیاد پیش می‌آمد. یکبار موقعی که جوانکی بیش نبودم، مرشون پیری را دیدیم که بسیار بسیار پیر بود. آنقدر پیر بود که لکه‌های روی باله‌هایش تقریباً دیده نمی‌شد. همانطور که شنا می‌کردم بافت‌های خارجی بدن پیر و فرتوتش یکی یکی کنده شد و از بدنمان جدا شد. اما مرشون فرسوده هیچ توجهی به این موضوع نکردم و آنقدر به راهم ادامه داد که تمام بدنش در آب اسیدی دریا حل شد.

با یادآوری این خاطره با نگرانی به باله‌هایم نگاه کردم. تا چند وقت پیش بود که رنگ درخشان لکه‌های روی آن مایه زیبایی و جلوه افراد قبیله‌مان در برابر جهانگردان خارجی بود. اما حالا دیگر داشت رنگش را از دست می‌داد.

ورودم به جلسه با خوشامدگویی همه روبرو شد. از آنجا که بهتر از همه سرردهای نیایش را می‌خواندم مورد احترام همه بودیم و بنابراین از خوشحالی در پوستمان نگنجیدم. جلسه در مورد جشن آخر سال برگزار می‌شد. موضوع زیادی برای بحث و تبادل نظر وجود نداشت. آینه‌ها همه مشخص و روشن بودند و

فقط می‌بایست تعیین مسئولیت و تقسیم کار کنم. در عمل پیش از آنکه بر سیم بقیه این کار را کرده بودم، بنابراین خیلی خوشحال شدیم. چون دیگر پیری حال و روز بحث و جدل برایم باقی نگذاشته بود.

مهمترین بخش جشن، نمایش حبابهای هوا بود که طبق سنت می‌بایست توسط فوجی از جوانترین جنگجویان قبیله انجام شود. این گروه می‌بایست تا سطح اقیانوس بالا برود و تا جایی که می‌توانم هوا در ششهایمان ذخیره کند و بعد در حالی که در دایره‌هایی پیچیده شنا می‌کردیم هوا را رها کند. نتیجه چیزی شبیه به ماندالایی رقاصان می‌شد که بسیار زیبا بود و اهمیت مذهبی عمیقی داشت. فقط کسانی مجاز به انجام این کار بودیم که سابقه دیدن ساخت این طرح حبابی را نداشته باشند. به همین دلیل هم طرح‌سازان از میان جنگجویان جوان انتخاب می‌شدیم که تجربه مشاهده این طرحها را نداشتند. به این ترتیب هر جوان حباب‌ساز می‌بایست در حینی که بدن انباشته از هوایش را در آب جابجا می‌کند، با دریافتی اشراقی و درونی شکل طرح کلی را در رفتارهایش مجسم کند.

مراسم حباب‌سازی کاری خطرناک بود. عده زیادی از جنگجویان به هنگام رسیدن به سطح اقیانوس توسط موجودات ناشناخته‌ای که در آنسوی آینه مرموز سطح اقیانوس می‌زیستند شکار می‌شدند. برخی هم آنقدر زیاد هوا جذب می‌کردیم که پیش از رسیدن به محل اجرای آیین اکسیده می‌شدند. اگر کسی در جریان ایجاد طرح از خود ناتوانی نشان می‌داد و ناهماهنگ با بقیه عمل می‌کرد، مورد خشم خدای بزرگ اقیانوس قرار می‌گرفت و در پایان مراسم قربانی می‌شد. همیشه تعدادی از طرح‌سازان به چنین افتخاری می‌رسیدند. طریقه قربانی کردن این بود که مرشون خطاکار تا نزدیکی لانه قیف مانند مارهای هزار دندان شنا می‌کردم و همانجا منتظر می‌ماند تا مار مقدس از حفره‌اش خارج شود و با زبان خاردارش بدن جوان و نرمم را بترشد و ببلعد. قربانی شدن این جوانان تا سال بعد برکت را برای قبیله به ارمغان می‌آورد و باعث باروری علفهای دریایی شیرین و فراوانی حلزونهای شناگر خاردار که غذای اصلی ما مرشون‌هاست، می‌شد.

اگر جوانها از پس تولید طرحهای درست برمی آمدند، به جرگه ما مسترها پذیرفته می شدند و می توانستند از آن به بعد در جلسه های تصمیم گیری عمومی شرکت کنم. هیچوقت روز اولی را که خودم در این جلسه ها شرکت کردیم فراموش نمی کنم. هنوز می ترسید حرفی بزند و وقتی بالاخره دل را به دریا زدیم و صحبت کردم از اینکه دیدم همه پیرترها از نظر گاهمان پشتیبانی کردم بسیار جا خورد.

پس از تولید رضایت آمیز طرح ها، حالتی عرفانی و ملکوتی به ما مرشونها دست می داد. همه در حالی که خون غلیظ و سبزمان از مواد شیمیایی تولید کننده لذت پر شده بود، مدتی به خود می پیچیدیم و از پربرت بودن سال آینده اطمینان می یافتیم. بعد مراسم شکار حلزون شروع می شد.

هزاران حلزون زیبا و کوچک که بدنهای مهره دار و دست و پا های چهارگانه درازشان را با وحشت در آب می کوبیدند از گوشه ای رها می شدند و همه مرشونهای سرمست از موفقیت در ساختن طرح آیینی، به شکارشان می پرداختیم. بلعیدن این جانداران بی مو و ظریف لرزان در آن شرایط بسیار دلپذیر است، و هیچ چیز نمی تواند با لذت ناشی از این شکار سرور آمیز رقابت کند.

پس از شکار، نوبت به زادآوری می رسید. ما مرشونها بکرزا هستیم و هر سال در صورت موفقیت آمیز بودن مراسم، بارور می شویم و تخمهایی پشمالو و دراز را از سوراخ روی سینه مان بیرون می دهیم. این تخمها باید مدتی در آب رها باشند و در نهایت توسط نوعی ماهی غول آسا بلعیده شوند. بچه های کوچک ما در بدن این ماهی ها انگل می شوند و پس از چند ماه در ظاهر جنگجویانی جوان از آن خارج می شویم. اینکه باروری به موقع انجام شود و ماهی ها سر وقت برای بلعیدن تخمها سر برسند، به لطف خدای دریاها بستگی دارد. اما لطفش با اجرای صحیح مراسم قابل دستیابی است.

آخرین بخش مراسم، قربانی کردن یکی از بزرگان قوم است. برای این کار طبق معمول قرعه کشیدیم و قرعه به نام من در آمد. با خوشحالی این افتخار را قبول کردیم و پس از سر و سامان دادن به کارها از جلسه بیرون آمدیم.

در روز جشن پایان سال همه چیز به خوبی پیش رفت. دو تا از جنگجویان جوانی که هنوز بوی بدن میزبان لزوج و بدبویشان را می دادند، در اجرای مراسم غفلت کردند و بلافاصله دستور یافتند قربانی شوند. مارماهی های مقدس که هر سال در همین روزها از خواب درازشان بیدار می شدند، انگار سال سختی را گذرانده بودند، چون دو تا از آنها همزمان به من حمله کردند و بدنش را دریدند. جنگجوی دوم گویا از دیدن اثر زبان سمباده مانند مارهای مقدس بر بدن دو ستش تر سیده بود. چون کوشید کمی شنا کند ولی موفق نشد و او هم توسط یکی از مارماهی ها بلعیده شدم.

اینکه دو مارماهی به یک قربانی حمله کنند علامت بدی بود و نشانه بدیمنی بود. به همین دلیل هم موقع سرمست شدن همه نگران و دلواپس بودند. با این وجود رها کردن حلزونهای مهره دار خیلی زود شوق و ذوق را به جمع بازگرداند. همه مان در میان هزاران حلزون بی دست و پای نحیف که نقابهای هوایی ظریف خاص خودشان را بر چهره داشتند و بین خود دست و پا می زدند جولان دادند و تا جایی که می شد از آنها خوردم. یکی از آنها تا وقتی که به معده دنداندارم نرسیده بود هنوز دست و پا می زد و قلقلکش خیلی باعث تفریحم شد. با این وجود به محض اینکه معده ای را فشردیم و با دندانهای درازش بدنش را خرد کردم از حرکت افتاد.

بخش نهایی مراسم خیلی حساس بود. خیلی نگران بودیم. اگر باز دو مارماهی به من حمله می کردند اصلاً شگون نداشت و نشانگر قحطی و بدبختی بود.



وقتی به سوی دهانه قیفِ مارماهی شنا کردیم خیلی نگران این موضوع بودم. طبق سنت جلوی دهانه قیف چرخی زدم و باله‌هایم را کاملاً باز کردم تا نقش و نگار زیبای رویش در زیر نور سرخ خورشیدی که از آئینه سطح اقیانوس به درون می‌ریخت جلوه کند. برای یک لحظه پوزه مارماهی را در ابتدای قیف لانه‌اش دیدیم که با بینی شاخه‌مانند و صورتی رنگش آب را می‌بویید و حضور مرا باور نمی‌کرد. بار دیگر باله‌هایم را باز کردم و با شکمی سیر و خوشنودی زیاد، حرکت پیکان‌مانند سر مخروطی مارماهی را به سوی خودم مشاهده کردیم. مارماهی زبان پوشیده از خار و سوزنش را بیرون آورد و آن را بر انتهای بدنم کشید. سوزشی غریب تنم را در خود گرفت. یکی از باله‌هایم از تنم جدا شد و به سمت کف تاریک اقیانوس پایین افتاد. نگران بودم که نکند نشت کردن خون سبزم در اقیانوس توجه مارماهی‌های دیگری را هم به خود جلب کند و بیشتر از یکی از آنها به سراغم بیایند. خو شبختانه هیچ مشکلی در اجرای مرا سم پیش نیامد. تقریباً تا لحظه آخر زنده ماندم و پایان برکت‌آفرین مراسم جشن سال نو را با خوشنودی نگاه کردیم.

## دوخط موازی

کاهن بزرگ از حرفهایی که ققق. ۳می گفت هیچ خوشش نیامد.

حق هم داشت. آخر صدها سال بود که داشت نظریاتی برعکس آن را تبلیغ می کرد. در شهر بزرگ و پر عظمت ما - که مایه افتخار نژاد استودان بود - اغلب مردم از او هواداری می کردند و پیرو نظریات او بودند. کاهن هم بر اساس متون کهنی که در درستی شان شکی نبود، معتقد بود که روزی برخورد روی خواهد داد. تمام شواهد علمی هم به نفع نظریه برخورد بود. کهکشانش بزرگتر و پیچیده تر از آن بود که ما استودانهای سرفراز تنها نژاد متمدن آن باشیم.

من هم مانند والدیم برای سالهای سال پیرو پر و پا قرص کاهن بزرگ بودم. وقتی نوزادی بیش نبودم، سوار بر پشت والدیم به همراه صدها همزادم به میدان بزرگ خطابه شهر می رفتیم و ساعتها در زیر نور گرم خورشید سبز سیاره مان منتظر می ماندیم تا کاهن بزرگ تمرکز همیشگی اش را قطع کند و برای ارشاد ما بیرون بیاید. همیشه هم این همه انتظار به زحمتش می ارزید. چون کاهن همواره از موضوعات شگفت انگیز و عجیبی صحبت می کرد. در مورد اجداد ما استودانها چیزهای زیادی می دانست. معتقد بود که روزی جد بزرگ همه استودانها - کسی که نام خودش هم استودان بوده و بعد از آن نامش روی ما مانده، توسط تخته آتشین از کهکشانش بیکران بالای سرمان گذر کرده بود و به سیاره سبز و قشنگمان رسیده بود. کاهن از روزگاری صحبت می کرد که نژادهای بیشماری در کهکشانش در کنار همدیگر به خوبی و خوشی زندگی می کردند، اما دیو مهیب

و سرخی که بردن نامش ممنوع است، نظم کیهان را به هم زد و تخم دشمنی را در بین نژادهای گوناگون پراکند. گویا گریز استودان بزرگ -والد همه ما- هم در پی فتنه‌انگیزی‌های این دیو سرخ انجام گرفته باشد.

کاهن معتقد بود که بالاخره روزی عصر جدایی به پایان خواهد رسید و بار دیگر موجوداتی از نژادهای دیگر به سیاره زیبای ما خواهند آمد و بار دیگر دوستی و همکاری بین جانداران هوشمند بومی هزاران ستاره آسمان مخمل‌گون بالای سرمان در قالب عصر طلایی هزار ساله‌ای تکرار خواهد شد. من بعد از اینکه کمی بیشتر رشد کردم و تیغه پستی سختم را از دست دادم، دریافتم که حق با کاهن است. او کهنسالترین و خردمندترین موجود در شهر ما بود، و بی‌شک می‌بایست به حرفهایش اعتماد کرد. بقیه همزادان من هم در این زمینه با من هم‌عقیده بودند. یکی از آنها، فقق. ۲ که بسیار زیبا بود و بدنی به زلالی باران داشت، پیش از اینکه در اثر بلا کشته شود، مهمترین شریک من در این عقیده امیدبخش بود.

فقق. ۲ کمی از من جوانتر بود. خود من هم نسبت به بقیه همزادانم کم سن و سال بودم و والد من وقتی مرا زایید به تدریج چروکیده شد و به سرزمین سرخ زیرین عروج کرد. فقق. ۲ یکی از آخرین فرزندان او بود و به همین دلیل هم خیلی عزیز کرده و نازپرورده بود. والدان همیشه بخشی از سهمیه شهدش را به فرزند کوچکش اهدا می‌کرد و به همین دلیل هم بقیه همزادها که از این محبت محروم بودند زیاد چشم دیدن او را نداشتند. با اینهمه از آنجا که من تفاوت سنی کمی با او داشتم، و به اخلاق مهربانانه‌اش هم آشنا بودم، هرگز به او حسادت نکردم. فقق. ۲ همانطور که گفتم خیلی زیبا بود. ته رنگی از رسوبات سبز کف شهر را داشت، و نور زیبای خورشید به راحتی از لابلای اندامهای شفاف بدنش عبور می‌کرد. او جوان ورزشکاری هم بود. می‌توانست به سرعت بدنش را به شکلی حلقوی درآورد و بعد هم با همان سرعت پهن شود. این کاری بود که ما استودان‌ها به ندرت قادر به انجامش می‌شدیم. به دلیل همین توانایی‌اش هم بود که یکبار در مسابقات ورزشی شهرمان قهرمان شد، اما شانس نیاورد و به دلیل جوانی نتوانست در میان جوانانی که قرار بود در آن

سال قربانی شوند پذیرفته شود. برای سال بعد هم دیگر نتوانست قهرمان شود و شانس قربانی شدن برای همیشه از دست رفت. خوشبختانه والدین پیش از این سرخوردگی به قلمرو سرخ زیرین عروج کرده بود، وگرنه خیلی ناراحت می‌شد.

هیچوقت روزی را که بلا به فقفق. ۲برخورد کرد از یاد نمی‌برم. آن روز انگار که خودش خبر داشته باشد، با همه برادرانم مهربانتر از معمول بود. با وجود این که همیشه از سویس مورد حسادت قرار می‌گرفت و زیاد روابطشان با هم خوب نبود، بخشی از شهد سهمیه‌اش را به همزاد بزرگترمان عغغ. ۹بخشید. بعد هم همراه ما به سمت خارج شهر حرکت کرد تا دسته‌جمعی در استخرهای بزرگ حومه شهر کمی شنا کنیم. در راه رفتن بودیم که ناگهان بلا نازل شد. طبق معمول هیچ نشانه مشخصی نداشت. ناگهان دیدیم فقفق. ۲غیب شده است. بعد جسد له شده و خمیر شده‌اش از آسمان بر سرمان افتاد و بقایای ژلاتینی تنش بدنمان را آلوده کرد. اول باورمان نشد، ولی وقتی آخرین درخشش‌های اعصاب زرین همزاد را در لابلای تکه‌پاره‌های سبزرنگ باقی مانده از جسدش دیدم مطمئن شدم که با بلا برخورد کرده. خیلی دلم گرفت. چون همه می‌دانستند که استودانهای کشته شده توسط بلا نمی‌توانند راه سرزمین سرخ زیرین را پیدا کنند و بنابراین درخشش معنوی بدنشان جذب نور خورشید نخواهد شد.

داشتم چی می‌گفتم؟

آهان، در مورد اینکه من و همزاد در مورد راستی حرفهای کاهن بزرگ هم‌عقیده بودیم حرف می‌زدم. این عقیده همچنان پابرجا بود، تا اینکه یکروز دانشمندی به نام ققق. ۳نظریه‌ای عجیب را به مردم معرفی کرد.

در شهر ما، انواع و اقسام استودان‌ها یافت می‌شوند، آزادی عقیده در شهر ما کاملاً محترم شمرده می‌شود، اما با این وجود طرح کردن چنین دیدگاهی واقعا جسارت می‌خواست.

روزی که قرار بود ققق. ۳ نظریه‌اش را به اطلاع عموم برساند به همراه عده زیادی از دوستانم راه میدان خطابه را در پیش گرفتیم. کاهن هم آنجا بود و مثل همیشه بر پشت چند نفر از شاگردان جوانش نشسته بود. ققق. ۳ استودان برازنده و نیرومندی با بدن تیره و اعصاب درخشان بود. بدنش تقریباً کدر بود و با این وجود نور عصبهایش از لابلای تیرگی بدن لاستیک ماندش معلوم بود. مشخص بود که باید موجود باهوشی باشد. ققق. ۳ نطقش را با شیوه غیرعادی دانشمندان آغاز کرد. طبق روش مرسوم آنها زیاد حاشیه نمی‌رفت و این مردمی عامی مانند استودان‌های حاضر را که خیلی مودب و حساسند کمی رنجاند. یادم می‌آید وقتی جوانتر بودم به همراه والد برای دیدن نمایشهای آموزشی مربوط به چگونه حرف زدن به کناره مرتفع شهر می‌رفتیم. در این کناره فقط استودانهایی زندگی می‌کردند که پاهایی چسبناک و بدنی لیز و پهن داشتند. بقیه از آن بالا به پایین غل می‌خوردند و بیشتر از چند لحظه امکان حضور در آنجا را نمی‌یافتند. والد من هم بخشی از سهمیه خوراکش را به یکی از آنها داد و در چند لحظه‌ای که تا پیش از غل خوردنش وقت داشت پندهای او را شنید. وسطهای پند سوم بود که دیگر نتوانست تعادلش را حفظ کند و در سرازیری به پایین غل خورد. من هم که پشت او سوار بودم همراهش افتادم اما با این وجود دو پند اولی را که در حین عملیات آموزشی استودان چسبناک دیده بودم هرگز از یاد نبردم. یکی از آنها همین بود که نباید بیخودی صریح و بی‌مقدمه حرف زد. باید آنقدر حرف را کش داد که شنونده کاملاً برای جذب اطلاعات آماده شود.

هروقت یاد بخش مرتفع کنار شهرمان می‌افتم، بدن همزادم فعف. اجلوی نظرم ظاهر می‌شود. او تنها فرزند چسبناک والد من بود. به همین دلیل هم وقتی بزرگتر شد به کناره مرتفع شهر رفت و توانست خودش را به آنجا بند کند. بعد توانست از آموزشهای مداوم کناره‌نشینان بهره ببرد و حالا خودش هم یکی از آموزشگران بزرگ شده و همانجا به جویندگان علم و اخلاق درس می‌دهد. می‌گویند خودش به قدری با

حاشیه‌روی حرف می‌زند که هیچکس تا به حال یک پند کامل را از او نشنیده است. یک افسانه رواج دارد که هرکس پند کاملی را از او بشنود بدون زحمت وارد جهان سرخ زیرین خواهد شد.

آهان، داشتم می‌گفتم که ققق. <sup>۳</sup>نظریه‌اش را مطرح کرد. خلاصه دیدگاهش این بود که ما استودانها، با وجود عظمت و بزرگی نژادمان و با وجود اهمیتی که در کیهان داریم، تنها یکی از هزاران نژاد متمدن موجود هستیم. او می‌گفت ممکن است برخوردهای زیادی بین استودانها و مردم متعلق به نژادهای دیگر پیش بیاید، اما هیچکدام از دو طرف متوجه هوشمند، و حتی زنده بودن طرف مقابل نشوند. نظریه ققق. <sup>۳</sup>با مخالفت و خشم و هیاهوی زیادی روبرو شد. به خصوص کاهن بزرگ خیلی عصبانی شده بود. خوب حق هم داشت. چون همه می‌دانستند که ما استودانها برترین نژاد جهان هستیم. از زمانهای خیلی دور این نوید داده شده بود که روزی برخوردهایی بین نژاد ما و سایر نژادهای جهان روی خواهد داد. همه ما مطمئن بودیم که در این برخوردها با موجوداتی ابتدایی‌تر روبرو خواهیم شد و امکان این را خواهیم داشت تا تمدن و پیشرفت خود را به آنها هم بیاموزانیم.

فکر می‌کنم بدترین حرفی که ققق. <sup>۳</sup>آزد، تفسیری بود که برای وقوع پدیده‌های طبیعی و آشنای شهرمان داشت. می‌گفت ممکن است هرروز در شهر خودمان برخوردهایی با موجودات زنده بیگانه انجام شود، اما ما نتوانیم آن را به عنوان برخورد تفسیر کنیم. کاهن اعظم آنقدر ناراحت شد که ققق. <sup>۳</sup>را برای مدت سه ماه به سرزمین بلاهای بزرگ تبعید کرد. همه ما دلمان برایش سوخت، اما حقش بود. سرزمین بلاهای بزرگ جایی بود که مرتب بلا نازل می‌شد و استودانها در آنجا چپ و راست با بلا برخورد می‌کردند. شرط می‌بندم ققق. <sup>۳</sup>نتواند دوران تبعیدش را تمام کند و همانجا با بلا برخورد کند.

زنتوم پیر به جوان گفت: "این سیاره فرودگاه قشنگی دارد."

زنتوم جوان هم سر خزنده ماندش را بالا گرفت و پس از برانداز کردن ابرهای بنفشی که به صورت حلقه‌هایی افق را پوشانده بود گفت: "سیاره قشنگی هم هست."

آن دو تازه بر سطح سیاره ورجمکرد، پایتخت جمهوری کهکشانی، فرود آمده بودند و در حال عبور از محوطه عمومی کنار فرودگاه بودند. از دور همقد و همسن به نظر می‌رسیدند و اصلاً معلوم نبود که پدر و پسر هستند.

در راه، ناگهان پای زنتوم پیر لغزید. او زیر لب فحشی داد و ایستاد. بعد چکمه سنگین و پهن پوشاننده پای راستش را بلند کرد و در زیر آن ماده آلی زرد رنگ و بدبویی را دید. پسرش که ایستادش را دیده بود به سوی او برگشت و پرسید: "چی شده؟"

زنتوم پیر با چشمان زردرنگش به ژله کبره بسته بر چکمه‌اش خیره شد و گفت: "این دیگه چیه؟" پسرش با انگشتان شاخه ماندش به زمین اشاره کرد و هردو قطرات فراوانی از ماده آلی زرد رنگ را دیدند که روی زمین می‌غلطیدند و زیر نور قرمز خورشید جابجا می‌شدند. زنتوم پیر گفت: "اینها دیگه چی‌اند؟" پسر گفت: "انگار فضله حیوانی باشند، شاید هم یک پدیده طبیعی باشد. به هر صورت زیاد مهم نیست." زنتوم پیر غرید: "کجایش مهم نیست. چکمه قشنگم رو کثیف کرد. باید این تکه از فرودگاه را تمیز کنند." و هردو به راه خود ادامه دادند.

راستی، یادم رفت بگویم که ققق. ۳ خیلی زود به سزای حرفهای احمقانه‌اش رسید و با بلا برخورد کرد.

## وروجک

دبیر مجمع ارتباطات کیهانی با افتخار و غرور از پله‌های سکوی سخنرانی بالا رفت و در میان کف زدن حاضران پشت میکروفونهای فراوانی که آنجا کار گذاشته بودند قرار گرفت. بعد با صدایی بم و لحنی نمایشی گفت: "خوشحالم که موفقیت بخش نخست طرح ارتباط با موجودات منظومه دوخواهران را به شما اطلاع دهم. فضانورد برجسته ما، پس از رسیدن به آنجا مورد استقبال رسمی گروهی از مردم بومی قرار گرفته و دروهای مردم ما را به ایشان ابلاغ کرده است. شهردار شهری هم که او در آنجا فرود آمده متقابلاً به مردم زمین درود فرستاده و از گسترش روابط بین دو نژاد و دو سیاره استقبال کرده است. فضانورد ما پس از این نخستین پیامش خبر دیگری ارسال نکرده، اما ظاهراً این به نوعی اختلال در فرستنده‌اش مربوط باشد. او در آخرین پیام تأکید کرده بود که مردم منظومه دوخواهران بسیار مهربان و صمیمی و خونگرم هستند و به ویژه از شیطنتهای بچه‌های آنها که با بازیگوشی‌های فرزندان عزیز ما قابل مقایسه است زیاد تعریف کرده است."

سخنران در میان کف زدنهای پر شور جمعیت از پله‌های تریبون پایین آمد.

مادر با لحنی شماتت‌بار به بچه‌اش گفت: "مگه نگفتم دیگه حق نداری تیر کمون‌بازی کنی؟"

بچه به علامت پوزش قوز کرد و خرطوم درازش را آویزان نمود.



مادر همچنان غرولند کرد. دیروز هم با تیر کمون زدی شیشه خانه پیرزن همسایه را شکستی. نمی‌دانم چکارت کنم. هر روز باید کلی پول بابت بازیگوشی‌هات بدم. ایندفعه اگر شلوغ بازی در بیاری می‌دم شهردار بفرستدت خانه تربیت."

فضانورد دوم از سفینه پیاده شد و هیئتی از ساکنان دوخواهران را در برابر در سفینه منتظر دید. آنها موجوداتی بودند سبز رنگ، با سه پا و سه دست، که سری دراز و نوک تیز با خرطومی پهن و خمیده در انتهایش داشتند. یکی از آنها که بدنش تیره‌تر بود و انگار رئیس بقیه بود پا پیش گذاشت و گفت: "به شهر ما خوش آمدی، دوست بیگانه من، من به نمایندگی از طرف مردم شهرم ورود شما را خیر مقدم می‌گویم و امیدوارم در مدت اقامت در اینجا راحت باشی. گرمترین سلامهای ما را به مردم سیاره‌ات ابلاغ کن."

بر چهره فضانورد که از پشت کلاه فضاییش دیده می‌شد و به دلیل جو سمی و سبز رنگ دوخواهران کمی سبز رنگ دیده می‌شد، لبخندی نقش بست.

مسئول مخابرات گفت: "آخر ارسال این پیام مسئولیت بین‌المللی دارد."

شهردار آهی کشید و سه دستش را به نشانه درماندگی باز کرد: "چاره دیگری نداریم، می‌دانی اگر داستان این بچه‌های شیطان برملا شود چه آبرویی از شهر ما می‌رود، دیگر یک توریست هم پایش را به اینجا نخواهد گذاشت. آنوقت جواب مردم را چه بدهم؟"

رئیس مجمع کمی از لیوان پر آب روی میزش نوشید و حرفش را ادامه داد: "به دلیل استقبال گسترده‌ای که از مهاجران ما در دوخواهران انجام شده، و اقامت دائم فضانوردانی که به آنجا رفته‌اند، تصمیم بر این شده که به طور منظم گروه‌هایی برای مهاجرت به آنجا فرستاده شوند."

مادر گفت: "دیگه حق نداری با تیر کمون بازی کنی."

و تیر و کمان کشدار و بچه گانه فرزندش را شکست.

ماشین نعلش کش کنار گودال نگه داشت و راننده اش پرسید: "همینجا بیندازیمش؟"

کارمند شهرداری که در خودروی کج و کوله دوخواهرانی کنار دستش چپیده بود گفت: "آره، بذار همینجا

باشه. خودش کم کم تجزیه می شه."

و راننده بار ماشین را در گودالی که در اعماق زمین کنده بودند تخلیه کرد.

یک جسد انسانی که در لباس فضایی پوشیده شده بود و شیشه محافظ کلاهش شکسته بود از داخل محل

بارگیری به درون گودال غلتید و در کنار دهها جسد مشابه افتاد. توی تمام کلاهها، تکه سنگ کوچکی که

یکروز توسط بچه های وروجک دوخواهرانی برای تیر و کمان بازی مورد استفاده قرار گرفته بود، دیده

می شد.

## چرخ

(نوشته شده برای خواندن در نمایش رادیویی، شبکه‌ی جوان، ۱۳۷۸)

فرمانده با صدای متین و تعلیم دیده آشنایش گفت: "وارد مدار سیاره می شویم، سیستم‌های ضدتنش را به کار بیندازید."

صدای سرمهندس کشتی فضایی کاوشگر در اتاق فرمان پیچید: "سیستم ضدتنش به کار افتاد."

فرمانده در حالی که بر صندلی متحرک اتاق فرمان نشسته بود به دیوار روبرویش خیره شد. تمام سطح دیوار با نمایشگرهایی در اندازه‌های مختلف پوشیده شده بود. هریک از آنها نمودار و مدلی را نمایش می‌داد، که توجه به آن برای هدایت کشتی لازم بود. تعداد و تنوع اطلاعات نمایانده شده بر آنها آنقدر زیاد بود که هر مغز انسانی در اولین برخورد با آن گیج می‌شد. اما فرمانده زیاد از این بابت نگران نبود. این تابلوها در واقع بازنماینده کارکرد مغز الکترونیکی هدایتگر کشتی بودند و جز در موارد خاص دخالت مغز انسان ضروری نبود.

معاون فرمانده که زنی زردپوست بود، در گوشه دیگری از اتاق پشت میز کنترل کوچکی میخکوب شده بود. وقتی تکان و لرزش ناشی از برخورد با میدان گرانش سیاره مقصدشان برطرف شد، به سرعت با

کلیدهایی که در پیش رویش قرار داشت بازی کرد و بعد با صدایی مطمئن گفت: "همکارانمان در حال خروج از دستگاه بستنی هستند."

فرمانده با شنیدن این حرف سرش را تکان داد و دستی به موهای نقره‌ای رنگ کوتاهش کشید. تا اینجای کار همه چیز به خوبی پیش رفته بود. بعد به معاونش گفت: "کسی را برای تحویل گرفتن دوستانمان از دستگاه بستنی بفرست. احتمالاً وقتی تازه به هوش بیایند کمی گیج خواهند بود."

معاون روی میکروفونی خم شد و مشغول زمزمه کردن در آن شد. او برای درک دستور رئیسش نیازی به توضیح بیشتر نداشت. بستنی اسمی بود که فضانوردان کاوشگر روی دستگاه انجماد زیستی گذاشته بودند. این دستگاهی بود که در سفرهای فضایی طولانی فضانوردان را در حالتی نزدیک به یخ زدگی در خود حفظ می‌کرد و مانع اختلالات زیستی و روانی ناشی از زندگی درازمدت در فضا می‌شد. خود معاون و فرمانده هم تا چند روز پیش که مغز مصنوعی کشتی فضایی ورودشان به منظومه‌ای را با سیاره‌های خاکی تأیید کرده بود، در همان دستگاه بودند و چون اولین به هوش آمدگان بودند ناچار شده بودند بدون کمک دیگران بر سردرگمی ناشی از به هوش آمدن پس از سفری چند ساله غلبه کنند.

فرمانده با صدای بلند گفت: "کلید فضانوردان در سالن اجتماعات گرد هم آیند. تا پانزده دقیقه دیگر جلسه توجیهی در مورد مقصدمان برگزار خواهد شد."

کاوشگر پانزده سرنشین داشت. این سفینه پیشرفته حامل گروه پژوهشی برگزیده‌ای بود که مأموریتشان یافتن نشانه‌های حیات در سیارات دیگر بود. این کشتی‌ها که نماد اوج فن‌آوری و دانش انسانی بودند، در نخستین سالهای قرن بیست و یکم میلادی به فضا پرتاب شده بود. از هنگام آغاز مأموریت آنها سالها می‌گذشت، سالهایی که هیچکس جز مغز الکترونیکی کشتی که همه شواهد را برای زمانی که به زمین باز

می‌گشتند حفظ می‌کرد، از شمارشان آگاه نبود. آنچه که مسلم بود اینکه کشتی کاوشگر بیشترین مسافتی را که تا آن زمان توسط فرزندان آدمیزاد پیموده شده بود، طی کرده بود. کشتی به هنگام سفر در بین کهکشانها و منظومه‌هایی که سالهای نوری فراوانی با هم فاصله داشتند، از سکنه هو شیار خالی بود. مغز مصنوعی کشتی پس از ورود به هر منظومه جدید شاخصهای اخترشناختی و ترکیب عناصر و مواد سازنده سیارات در دسترس را شناسایی می‌کرد و به محض رسیدن به سیاره‌ای با شرایط مناسب برای پیدایش حیات، فرمانده و معاونش را از حالت یخ زده خارج می‌کرد. فرمانده پس از بیدار شدن و گذراندن چند آزمون که سلامت جسمی و روانیش را تأیید می‌کرد، به عنوان مرجع صدور دستور اعتبار می‌یافت و بقیه تصمیمات را او می‌گرفت.

کاوشگر تا آن لحظه موفق به شناسایی شش منظومه دارای حیات شده بود. در سه تا از آنها چیزی جز گلشنهای سرخ و خره‌های میکروسکوپی پیدا نکرده بودند، یکی از آنها فقط دارای نوعی باکتری شیمیوسنتز کننده بود، و دوتای دیگر اشکالی از زندگی جانوری پیشرفته از خود نشان می‌دادند. با این وجود هنوز در زمینه شناسایی تمدنهایی همپایه زمین موفقیتی به دست نیامده بود. سرنشینان کاوشگر، که برگشته‌شان به زمین وابسته به شناسایی و ارتباطگیری با تمدنهایی بیگانه بود، هر بار که از خواب سرد خود بیدار می‌شدند کورسوی امیدی را در قلب خود حس می‌کردند.

فرمانده با چشمان خاکستری سردش به سرنشینان کاوشگر نگاه کرد. هر پانزده نفر در صندلی‌های راحت و پلاستیکی سالن اجتماعات نشسته بودند و بی‌صبرانه منتظر شنیدن سخنان او بودند.

نگاه پرجنب و جوش فرمانده بر یکایک آنها مکتی کرد. در مقابلش گروهی از بهترین و تخصص یافته‌ترین مغزهای تمدن انسانی حضور داشتند. فیزیکدانان، مهندسان، زیست‌شناسان، شیمی‌دانها، و حتی روانشناسان و

جامعه شنا سانی که می‌بایست در برخورد با تمدنهای بیگانه روش در ست برخورد با غریبه‌ها را تشخیص دهند و ارتباط مسالمت‌آمیز را ممکن کنند.

فرمانده بالاخره حرفش را شروع کرد: "دو ستان، همانطور که می‌دانید، ما از حدود چهار روز پیش وارد منظومه‌ای شده‌ایم که شباهت زیادی با منظومه خورشیدی سیاره مادرمان دارد."

بر پرده نمایشگر پشت سر فرمانده تصویری از منظومه‌ای که در داخلش بودند نمایش داده شد. فرمانده بدون اینکه برگردد و به آن نگاه کند حرفش را ادامه داد: "این منظومه از بسیاری جهات با آنچه که در اطراف خورشید خودمان می‌دیده‌ایم شباهت دارد. خورشیدی با اندازه شبیه به خورشید ما مرکز جرمش را تشکیل می‌دهد، و نه سیاره با اندازه‌هایی دقیقاً شبیه به آنچه که در منظومه خودمان می‌دیده‌ایم در اطرافش می‌گردند. چهار سیاره نزدیک به این خورشید ترکیباتی خاکی دارند و امکان پرورش حیات را داشته‌اند. البته شاید به جز اولی که خیلی به خورشید نزدیک است و گرمای سطحش هر ترکیب آلی‌ای را تبخیر می‌کند. سیارات میانی از نوع کیوانی هستند و وزن و حجم زیاد دارند و بیشتر جوشان از ترکیبات آلی سبک مانند متان تشکیل یافته است. فکر می‌کنم دوست اخترفیزیکدانمان توضیحات بیشتری در مورد این منظومه داشته باشد. او وقت خواهد داشت که بعد از پایان حرفهای من نظراتش را ابراز کند."

فرمانده با گفتن این حرف نگاهی خیره به اخترفیزیکدان سالخورده کرد که موهای بلند و سفیدش را دور یکی از انگشتانش می‌پیچید. بعد نفس عمیقی کشید و با لحنی شمرده‌تر گفت: "اما چیزی که باعث شده شما را در اینجا جمع کنم، خبر دیگری است."

برای اولین بار به سوی نقشه پشت سرش برگشت و با نشانگر لیزری کوچکی به سومین سیاره اشاره کرد. تصویر سیاره مورد نظر بر نمایشگر بزرگ شد و سیاره‌ای پوشیده از ابر را با یک ماه نشان داد.

فرمانده گفت: "بر اساس تحلیلهایی که مغز مصنوعی سفینه پیش از بیدار شدن ما انجام داده است، بر این سیاره زندگی وجود دارد. چنانکه می بینید جو و ترکیبات خاک آن شباهت زیادی با زمین دارد، فقط ظاهراً درصد مواد رادیوآکتیو و عناصر ناپایدار در آن بیشتر است، و فاقد عرقچینه‌های یخی در قطب‌هایش می باشد. شرایط زیستی برای موجوداتی شبیه به ما در این سیاره وجود دارد، و شواهدی هم به دست آمده که نشان می دهد "

فرمانده نگاهی با معاونش رد و بدل کرد و ادامه داد: " که در این سیاره تمدنی پیشرفته وجود دارد." همه‌ای بین سرنشینان درگرفت. روانشناس کشتی که زنی بلندقد و جدی بود پرسید: "چطور به این نتیجه رسیده اید؟"

فرمانده گفت: "مغز مصنوعی کاوشگر اطلاعاتی را در خود ذخیره کرده است که نشان می دهد به هنگام ورود به این منظومه، پیش از اینکه ما بیدار شویم، از طرف این سیاره به کشتی ما حمله شده است." بار دیگر گفت و گو و اغتشاشی در جمع راه افتاد، اما به محض اینکه فرمانده بار دیگر سخنش را پی گرفت، همه ساکت شدند.

"اینکه حمله مورد نظر دقیقاً از چه نوعی بوده است درست روشن نیست. می دانید که مغز کاوشگر به طور پیش ساخته با دستورهایی پیچیده مجهز شده که به هر نوع حمله و تهاجم به طور خودکار و با شدت مقابله می کند. ظاهراً پس از ورود کشتی ما به این منظومه، دو موشک یا چیزی شبیه به آن از سوی این سیاره به سمت ما شلیک شده باشد. کاوشگر هردوی این موشکها را پیش از رسیدن به ما در فضا نابود کرده، و مرکز شلیک آنها را هم بر سیاره شماره سه شناسایی کرده و آن را هم نابود کرده است. از آنجا که مأموریت ما یافتن راهی صلحجویانه برای ارتباط با سایر تمدنهاست، تخریب به همان مرکز مهاجم محدود شده، و از آنجا که حمله دیگری به ما صورت نگرفته، کاوشگر هم واکنش دیگری نشان نداده است."

فرمانده نگاه سخت و پرنفوذش را به دور سالن گرداند و وقتی همه را متوجه خود یافت گفت:  
"جایگیری ما در مدار، تا شش ساعت دیگر به نقطه‌ای خواهد رسید که فرستادن گروه تجسس به سطح  
سیاره ممکن خواهد شد. در گروه اول فقط سه نفر به سطح سیاره خواهند رفت. اگر این افراد سطح سیاره  
را بی‌خطر و امن تشخیص دادند، اقدامات بعدی برای فرود کاوشگر بر سطح این سیاره عجیب انجام خواهد  
شد."

تیم تجسس از جامعه‌شناس، زیست‌شناس، و روانشناس گروه تشکیل شده بود. این سه نفر با هوانوردی  
کوچک از بخش زیرین کاوشگر جدا شدند و با طی مسیری منحنی خود را به جو سیاره رساندند.  
سطح سیاره از ابرهایی سفید و پشته‌ای پوشیده شده بود. زیست‌شناس که مرد هندی چهل ساله‌ای بود  
گفت: "شباهت زیادی به چشم‌اندازهای زمینی دارد." و این حرف مورد تأیید دو همراهش هم قرار گرفت.  
هوانورد پس از عبور از روی کویری بکر و پر از تلماسه‌های زردرنگ، به رشته‌کوهی بلند، و جنگلی انبوه  
در پشت آن رسید. به پیشنهاد زیست‌شناس، هوانورد را همانجا فرود آوردند تا یک بررسی مفدماتی از نوع  
خاک و جو سیاره به عمل آورند.

وقتی هوانورد فرود آمد، سه پژوهشگر در لباسهای فضایی هواگیری شده از درون آن خارج شدند.  
جنگل بسیار انبوه و پر سر و صدا بود و درختانش شباهت زیادی به گیاهان بومی زمین داشتند.  
توقف آنها مدت درازی به طول انجامید. آزمایشگاه صحرایی کوچکی در داخل هوانورد راه‌اندازی شد و  
نمونه‌هایی از هوا و خاک سیاره میزبان مورد آزمایش قرار گرفت. هوا با وجود درصد بالای بخار آبی که در  
خود داشت، برای تنفس مساعد بود و مقدار اکسیژن آن حدود بیست و پنج درصد بود، یعنی در مورد  
اکسیژن از جو زمین هم غنی‌تر بود.



خاک از ترکیباتی بسیار شبیه به خاک زمین تشکیل شده بود که البته تعجب چندانی هم نداشت، چون ساختار معدنی تمام سیاراتِ خاکیِ شبیه به زمین کمابیش شبیه بود. اما آنچه که مایه حیرت بود، وجود انواع و اقسام باکتری‌ها و قارچ‌ها و کرم‌ها در آن بود، که گذشته از برخی تفاوت‌های جزئی با آنچه که در خاک زمین یافت می‌شد یکسان بودند.

زیست‌شناس، نخستین کسی بود که پس از تجزیه هوا و بررسی مواد آلی موجود در آن، بدون کلاه فضایی در جو سیاره تنفس کرد و فقط برای پیشگیری از اثر میکروب‌های ناشناخته‌ای که شاید در محیط وجود می‌داشتند، صافی‌هایی در بینی و حلقش قرار داد.

پس از آن بررسی محیط بدون استفاده از تجهیزات دست و پاگیر فضانوردی ممکن شد، و پیشرفت کار بسیار تسریع شد. جامعه شناس که مرد میان‌سالی از اهالی اروپای شمالی بود، خیلی زود جامعه‌ای تشکیل شده از هزاران حشره شبیه به مورچه را کشف کرد، و توانست به کمک دوست زیست‌شناسش اطلاعات کمی در مورد رفتار جمعی آنها گردآوری کند. در این میان روانشناس بیکارترین فرد گروه بود و بیشتر وقتش را صرف کمک به دو همکارش می‌کرد.

بالاخره در شامگاه دومین روز، هوانورد به سوی کشتی مادر بازگشت. در حالی که اطلاعات گرانبهایی در مورد سیاره ناشناخته پیش رویشان به همراه می‌برد.

فرمانده برای آگاه کردن افرادش از تصمیم جدیدش، نیازی ندید تا بار دیگر همه را در سالن اجتماعات جمع کند. اینبار حرف‌هایش توسط بلندگوهایی که تمام نقاط کشتی را به هم متصل می‌کرد به گوش دیگران می‌رسید.

فرمانده اطلاعات جدیدی را که در مورد سیاره زیر پایشان به دست آورده بودند چنین بیان کرد: "چنانکه می‌دانید، کاوشگر از لحظه قرار گرفتن در مدار درگیر تجزیه و تحلیل داده‌های مربوط به این سیاره است. چندین روبات کاونده کوچک برای مشاهده و جمع‌آوری اطلاعات به بخشهای مختلف سیاره فرستاده شده‌اند، و به این ترتیب حالا اطلاعاتی دقیق در مورد آنچه که با آن روبرو خواهیم شد در اختیار داریم.

سیاره زیر پای ما، ظاهراً فاقد تمدن فعال و پیشرفته است. هیچ موج رادیویی یا انتقال کلان انرژی در سطح سیاره ثبت نشده و وجود تمدنی که بدون در اختیار داشتن این امکانات بتوانند به سوی کاوشگر موشک شلیک کنند به نظر خیلی عجیب می‌رسد. با این وجود چیزی که در زیر پای ما قرار دارد، عبارت است از سیاره‌ای که توسط موزائیکی از بیابانهای بی‌پایان و جنگلهای انبوه پوشیده شده است. در برخی نقاط، سازه‌هایی شبیه به شهر مشاهده شده‌اند، ولی در آنها هم فعالیت‌های الکترونیکی و تمرکز انرژی‌ای که معمولاً در شهرهای متمدن دیده می‌شود ثبت نشده است. از لحظه ورودمان به مدار با تمام زبانهای شناخته شده و کدهایی که می‌توانند برای موجودات هوشمند غریبه معنادار باشند، پیامی به مضمون صلحجو بودن و بیان هویتمان را ارسال کرده‌ایم، اما هیچ جوابی به دستمان نرسیده است. چند پیام نوری هم با منور فرستاده‌ایم، اما به آن هم پاسخی داده نشده است. خلاصه آنکه تمام شواهد نشانگر فقدان وجود تمدنی پیشرفته بر این سیاره هستند. تنها موضوع عجیب، گزارش مغز کاوشگر در مورد حمله‌ایست که در هنگام ورود به منظومه انجام شده است. امکان خطا کردن مغز مصنوعی وجود دارد، و فعلاً مهندسانمان به دنبال اختلالی که شاید باعث ایجاد این اشتباه شده باشد، می‌گردند. از طرف دیگر در جستجوی راهی برای یافتن کانون حمله که گویا توسط بمبهای هوشمند کاوشگر نابود شده‌اند هم هستیم. اما بعید به نظر می‌رسد سیاره‌ای با این تنوع زیستی بالا فقط یک کانون متمدن آنقدر کوچک که با دو بمب نابود شوند را داشته باشد.

ما تا نیم ساعت دیگر عملیات فرود را آغاز می‌کنیم، و برای ساده‌تر بودن جستجو، در حاشیه یکی از سازه‌های شهرمانند فرود خواهیم آمد."

در یک سپیده‌دم خنک و با طراوت، کاوشگر با ابهت تمام در دشت سرسبزی که مشرف به منظره شهری بود فرود آمد. غرش موتورهای اتمی‌اش هزاران پرنده کوچک و هراسان را فراری داد و زمینی که زیر پایه‌های سه‌گانه کشتی قرار گرفته بود، در اثر گازهای سوزاننده خارج شده از موتورش ذوب شدند. با این وجود، کاوشگر مانند تندبسی نقره‌ای بر زمینه سبز سیاره ناشناخته جای گرفت و حالت آماده باش خود را برای مقابله با هر حمله‌ای از سوی مهاجمان حفظ کرد.

وقتی اثری از مهاجمان احتمالی دیده نشد، دو گروه برای بررسی شهری که در برابرشان در زیر نور خورشید سحرگاهی خفته بود، از کاوشگر خارج شدند، و توسط خودروهایی پرنده به جستجو پرداختند. یافته‌های آنها تکان دهنده بود.

گروه تجسسی اول، از دو فیزیکدان، و تنها دیرین‌شناس گروه تشکیل شده بود.

دانشمندان در هوانوردی روباز به سوی ویرانه‌های شهر اول پیش رفتند. شهر در مه صبحگاهی حالتی وهم آلود داشت و فضانوردان از دیدنش نوعی احساس دل‌تنگی می‌کردند. دیرین‌شناس که موهای بلند و سیاهش را با حلقه‌ای طلایی بسته بود، مرتب موهایش را به دور انگشتانش حلقه می‌کرد و این عادت بود که در زمان هیجان از خود ظاهر می‌کرد. فیزیکدانها هم عصبی بودند و نمی‌دانستند در شهر چه ماجرای در انتظارشان خواهد بود.

این گروه در مسیری مستقیم به سوی شهر پیش رفت. هیچ واکنشی از سوی ساکنین احتمالی شهر در برابرشان انجام نگرفت و آنها توانستند بدون مزاحمت وارد شهر شوند.

شهر، از ساختمانهایی بزرگ و مهیب تشکیل یافته بود. آنچه که منظره آسمانخراشها و ساختمانهای عظیم آن را غریبتر جلوه می داد، رخنه‌ای بود که طبیعت در آن کرده بود. جنگل در طی چند هزار سالی که به خود وانهاده شده بود، به تدریج شهر را در بر گرفته بود و می‌کوشید آن را ببلعد.

سطح زمین که از آسفالتی صاف و براق پوشیده شده بود، پوشیده از ترک بود، و از لابلای این ترکها گیاهان زیبا و علفهای زیادی بیرون زده بودند. دیوارهای سفید و سنگی ساختمانها هم به همین ترتیب ویران شده بود و از بسیاری از نقاط این کاخهای باستانی درختان و درختچه‌هایی به بیرون گردن کشیده بودند. سطوح زیرین تمام طاقها و سقفها از ورقه‌ای سیاه‌رنگ از قارچ و کپک پوشیده شده بود، و سر و صدای حشرات و پرندگان از همه جا به گوش می‌رسید.

فضانوردان خودرو را در نزدیکی بزرگترین ساختمانی که دیدند نگهداشتند و از آن پیاده شدند. روی سردر ساختمان قوسی بزرگ از ماده مصنوعی آبی رنگی ساخته بودند و بر آن با خطی که در اثر مرور زمان محو و ناخوانا شده بود، چیزی نوشته بودند. زمین‌شناس به خطوط خیره شد و با حیرت دید می‌تواند آن را بخواند، بر کتیبه ساختمان نوشته بود: کتابخانه عمومی.

خبرها به سرعت در کاوشگر پراکنده شد. اطلاعات ارزشمندی که گروه‌های تجسس گوناگون به سفینه مخابره می‌کردند پس از تصفیه شدن مختصر می‌شد و به صورت اخباری فشرده در اختیار پژوهشگران قرار می‌گرفت. همه از شنیدن این اخبار شگفت‌زده شده بودند.

گروه تجسس نخست شهری بزرگ را در حاشیه شمالی قاره اصلی نیمکره جنوبی پیدا کرده است. با وجود تخریب زیادی که از گذر هزاران سال حکایت می‌کند، شکی وجود ندارد که این شهر همان سیدنی است.

گروه تجسس کوچکی که برای جستجو در خرابه‌های شهری در سوی دیگر سیاره فرستاده شده بود، بدون تردید اعلام می‌کند که این شهر همان پکن زمینی است. اما ظاهراً توسط یک انفجار اتمی ویران شده است.

گروه تجسسی که به جنگلهای سیاره نفوذ کرده است، اعلام می‌کند که تنوع زیستی این سیاره با زمین یکسان است. ولی گونه‌زایی شدیدی در چند هزار سال پیش در این سیاره رخ داده که می‌تواند پیامدی از اثر انفجارهای هسته‌ای بر ژنوم جانداران این سیار باشد.

گروه تجسسی که برای یافتن محل تخریب شد توسط کاوشگر اعزام شده بودند، بهبه دلیل خطر تشعشعات، از روباتهایی هوشمند تشکیل یافته بودند. این روباتها تمام منطقه را بازدید کردند و از بقایای یک کشتی منهدم شده در آنجا فیلم و گزارش تهیه کردند. شکی نبود که پیش از ظهور کاوشگر کشتی فضایی بزرگی در آنجا وجود داشته و در فاصله اندکی پیش از فرود کاوشگر توسط بمبهای اتمی هوشمند آن نابود شده است. به عبارت دیگر شکی در مورد درست کار کردن مغز مصنوعی کاوشگر و واقعی بودن حمله باقی نمی‌ماند.

بمباران این اطلاعات همه را متحیر کرده بود. سردرگمی ادامه داشت. کسی شبح‌هایی از انسانهایی را که می‌دویدند و فریاد می‌زدند دیده بود و دیگری به شکلی نامنتظره لاشه یک دایناسور کوچک را از داخل برکه‌ای پیدا کرد. این کشفیات باور نکردنی آنقدر ادامه یافت تا اینکه فرمانده پس از چند روز جستجوی

بی‌وقفه به همه سرنشینان دو روز مرخصی داد. در این فاصله بیشتر دانشمندان که نمی‌توانستند بر کنجکاوی خود غلبه کنند، تمام وقت خود را در کنار پردازنده‌هایشان گذراندند تا بلکه بتوانند با تحلیل کوهی از اطلاعات گردآوری شده، به گوشه‌ای از راز این سیاره پی ببرند.

در غروب دومین روز، هنگامی که همه بر سر میز کنفرانس جمع شده بودند و در مورد کشفیات جدید بحث و تبادل نظر می‌کردند، راز این سیاره به شکلی غیرمنتظره گشوده شد.

فرمانده در حالی که به همراه سایر افرادش در سالن اجتماعات کاوشگر نشست، گزارش گروه تجسس بقایای مهاجمان را بر صفحه نمایشگر مشاهده می‌کرد. صدای دقیق و موشکاف مهندسی که همزمان با دیدن فیلم مشاهدات روباتها را تفسیر می‌کرد، در سالن پیچید: "گویا کشتی فضایی متلاشی شده، ابعادی بزرگ داشته، چون تکه‌پاره‌هایی که از آن به جا مانده با قطعات کاوشگر قابل قیاس است. روی زمین اشیای مختلفی ریخته که ظاهراً از لوازم و اسباب کشتی فضایی مهاجم باقی مانده باشد. بخش عمده آنها سوخته‌اند و فقط چند پیچ و مهره است که به نظر آشنا می‌رسد. ظاهراً بمبها به دقت هدف‌گیری شده‌اند و به بخش مرکزی کشتی مهاجم اصابت کرده‌اند. چون چنین تخریبی فقط در اثر انفجار راکتور سفینه ممکن است ایجاد شود.

اینجا یک تکه بزرگ از چیزی که احتمالاً موتور پیش‌رانشی کشتی بوده را می‌بینید. کناره‌هایش در اثر حرارت زیاد ذوب شده‌اند، اما هنوز ساختار کلی‌اش معلوم است. جالبه، دقیقاً مثل موتور کاوشگر خودمان است. حتی همان مارپیچهای انتقال گرما را هم دارد.

چیز دیگری هم اینجا هست، یک چیز فلزی قرمز رنگ است، روبات دارد از لابه‌لای خاکسترها بیرونش می‌آورد. آه، اینکه یک شانه است! یعنی چه؟ پس این موجودات مهاجم هم ابزاری مثل شانه ما را داشته‌اند؟

می‌بینید که تصویر دارد از چشم روبات دیگری گرفته می‌شود. ظاهراً در این بخش چیز مهمی کشف شده است.

بله، در تصویر چیزی را که پیدا کرده می‌بینید، من که نمی‌توانم باور کنم. این یک خودروی پرنده سوخته و منفجر شده است. درست شبیه مدلی است که ما در کاوشگر داریم. مثل اینکه در داخلش جسدی است. درش ذوب شده و به دلیل جوش خوردن به بدنه باز نمی‌شود. باید منتظر بمانیم تا روبات کارگر بدنه این خودروی عجیب را بشکافد. بله، کم کم راه دارد باز می‌شود. حالا روبات دارد وارد می‌شود.

همانطور که فکر می‌کردم جسدی در اینجا است. نه این غیرممکن است "

همه حاضران در سالن اجتماعات، به وضوح تمام لباس فضانوردی آشنای خدمه کاوشگر را با علامت ستاره و دایره بر بازویش دیدند. در داخل لباس جسدی نیم سوخته وجود داشت که به نظر همه آنها آشنا می‌آمد. جسد موهای بلند سیاهی داشت، که توسط حلقه فلزی درخشانی بسته شده بود.

فرمانده در داخل کابینش روی تخت نشسته بود و داشت شانه قرمز رنگش را در دستش سبک و سنگین می‌کرد. بار کشفیاتی که گروه تجسس کرده بود بر دوشش سنگینی می‌کرد، می‌دانست که همه شوکه شده‌اند، و می‌دانست که باید کاری کند، اما ضربه ناشی از این اطلاعات جدید او را سر درگم کرده بود. صدای محکم معاونش از بلندگوی اتاقش به گوش رسید: "فرمانده، چنانکه خواسته بودید همه افراد در سالن اجتماعات گرد آمده‌اند."

فرمانده برخاست. باید کاری می‌کرد. شانه‌اش را در دست فشرد و به سوی سالن به راه افتاد.

چهارده جفت چشم پرسشگر ورود فرمانده را به سالن دنبال کرد. فرمانده همچنان محکم و شکست‌ناپذیر می‌نمود.

نخستین پرسش را کسی که انتظارش را داشتند آغاز کرد. دیرین شناس جوان و خوش‌خنده گروه، که حالا خیلی جدی و رسمی شده بود، دستی به موهای سیاه و بلندش کشید و گفت: "فرمانده، یافته شدن جسد مرا در داخل بقایای سفینه مهاجم چطور توجیه می‌کنید؟"

فرمانده با نگاهی پرسشگر او را نگاه کرد. دیرین شناس گفت: "پزشک سفینه به من کمک کرد تا در مورد هویت مقتول مطمئن شوم."

پزشک هم به حرف در آمد و گفت: "من ترکیب‌بندی دندان و شاخصهای ریختی بدن جسد را با دوستانم مقایسه کردم. کاملاً همخوانی داشت. آن جسد به یک رونوشت دقیق از دیرین شناس گروه تعلق داشته است."

و با تردید اضافه کرد: "از نظر علمی، امکان شباهت دو نفر تا این حد وجود ندارد، یعنی این دو نفر در واقع یک نفرند. به بیان دیگر، ظاهراً جسد به دوست ما تعلق داشته."

اخترفیزیکدانی که ناباورانه حرفهای پزشک را گوش می‌کرد گفت: "اما دیرین شناس که هنوز زنده است."

فرمانده شانه قرمزش را در دست گرفت و آن را به همه نشان داد و گفت: "این را هم به معماها اضافه کنید. این شانه یک یادگاری قدیمی است. حالا دیگر کسی در سفرهای فضایی از شانه ساده فلزی استفاده نمی‌کند. این یادگاری را من در میان وسایل شخصی‌ام به کشتی آورده‌ام. اگر فیلم را دیده باشید، مشابه این را در میان بقایای کشتی نابود شده تشخیص داده‌اید."

فیزیکدان جوانی که در زمینه نسبیت تخصص داشت با کمرویی گفت: "من یک نظریه دارم."



همه ساکت شدند و به او چشم دوختند. فیزیکدان که از این توجه همگانی بیشتر عصبی شده بود در حالی که دستش را با حرارت تکان می داد گفت: "ظاهرا ما به سیاره ای قدم گذاشته ایم که با نوعی اختلال در فضا/زمان روبروست."

اخترفیزیکدان پرسید: "یعنی چی؟"

فیزیکدان گفت: "تمام شواهد نشان می دهد که این سیاره، همان زمین خودمان است، منتها در چند هزار سال بعد از انقراض نوع بشر بر آن. با توجه به سطح فن آوری مشاهده شده در شهرها، این انقراض در فاصله زیادی پس از حرکت ما از زمین رخ نداده، و به این ترتیب ما بار دیگر به زمین برگشته ایم، با این تفاوت که سفرمان ظاهرا چند هزار سال طول کشیده است. این زمین کنونی، انباشته از مواد باقی مانده از جنگهای اتمی و بقایای تشعشعات بازمانده از جریانی مشابه است."

زیست شناس گفت: "این نظریه خوبی است. جاندارانی هم که بر این سیاره یافت شدند، همگی نسبت به تشعشع مقاوم بودند. یعنی در جریان انتخاب طبیعی نمونه های سازگار با تشعشع زیاد شانس بقا داشته اند."

معاون فرمانده گفت: "اما پیدا شدن کشتی نابود شده چه ربطی به این حرفها دارد؟"

فیزیکدان گفت: "اتفاقا نظریه من دقیقا به همین موضوع مربوط می شود."

بار دیگر همه خاموش شدند و به حرفهای دوست جوانشان گوش سپردند. فیزیکدان حرف خود را دنبال کرد: "ظاهرا حوادثی که در این سیاره رخ داده، نوعی الگوی انرژیایی غیرعادی را بر این سیاره ایجاد کرده است. الگویی که می تواند باعث جابجایی هایی ناگهانی در محور فضا/زمان شود.

چند نمونه ساده از آن را همه ما تجربه کرده ایم. نژاد عجیبی از دایناسورها که باعث سر در گمی زیست شناس گروه شده بود، احتمالا از زاد و ولد و سازگار شدن گروهی از دایناسورهای واقعی مربوط به

چندین میلیون سال قبل پدید آمده‌اند که به دلیلی از دوران خود کنده شده و به زمانی نزدیک به ما پرتاب شده‌اند. همچنین شبح‌هایی که در شهر می‌دیدیم، و منتقل شدن دوست زمین‌شناسمان در محور مکان هم به همین ترتیب توضیح داده می‌شوند."

فرمانده گفت: "می‌خواهی بگویی کشتی نابود شده هم نسخه‌ای از خود ما بوده که به گذشته منتقل شده و توسط خود کاوشگر مورد هدف قرار گرفته؟"

فیزیکدان گفت: "دقیقا. میدان اختلالات فضا/زمانی که در این زمین کهنسال وجود دارد، در حوزه‌ای فراتر از سطح آن عمل می‌کند، و شاید به هنگام ورود کاوشگر به این منظومه هم باعث نوعی جابجایی خفیف در محور زمان شده باشد. به طوری که ما را در محور زمان چند روز به جلو - یا شاید به عقب - پرتاب کرده باشد."

ناگهان صدای بوقی در کشتی پیچید. فرمانده به معاونش اشاره‌ای کرد و معاون برای ارتباط با مغز مصنوعی کاوشگر و کسب اطلاعات مشغول کار با پایانه‌ای که در گوشه‌ای از سالن قرار داشت، شد. روان‌شناس گفت: "به این ترتیب ما به هنگام ورود به این منظومه خودمان را نابود کرده‌ایم؟ اما چرا کاوشگری که در زمان از ما جلوتر بوده به ما حمله کرده؟"

فرمانده گفت: "مغز کاوشگر نسبت به عملیات تدافعی بسیار حساس است و کوچکترین حرکت خطرناک از سوی عناصر محیطی را به عنوان حمله تعبیر می‌کند. در واقع اگر اینطور برنامه‌ریزی نشده بود در مسیر طولانی مسافرتمان شانس برای بقا نداشتیم"

معاون، با صدایی که برای نخستین بار مرتعش شده بود فریاد زد: "فرمانده!"

فرمانده با حیرت او را نگاه کرد. تا به حال ندیده بود صدای معاونش بلرزد. معاون بدون اینکه چشمش را از روی نمایشگر پیش رویش بردارد گفت: "می‌دانید کاوشگر چه کرده؟"

همه به سوی او برگشتند. فرمانده غرید: "دیگر چه شده؟"

معاون گفت: "چند ثانیه قبل یک کشتی فضایی بزرگ وارد این منظومه شده و در برابر اختارهای کاو شگر جوابی نداده و مسیر خود را به این سو ادامه داده، این حرکت از سوی کاو شگر به عنوان نوعی حمله تعبیر شده و برای بازداری کشتی مهاجم دو موشک به سوی شلیک کرده است. اما کشتی فضایی به راه خود ادامه می‌دهد، ظاهراً مثل کشتی خود ما به سپرهای ضد موشکی مجهز است."

سکوتی سهمگین همه‌جا را فرا گرفت. نخستین کسی که واکنش نشان داد، دیرین شناس بود. او برخاست و در حالی که به سوی آشیانه خودروها می‌دوید فریاد زد: "زود فرار کنید. پیش از اینکه برای بار دوم بمیرید"

فیزیکدان جوان پس از ناپدید شدن دوستش در راهروهای کشتی، با ناله گفت: "ما این را در فیزیک چرخه‌های بسته فضایی/زمانی می‌نامیم."

فرمانده به تصویر بزرگ شده کشتی مهاجم که بر پرده جلوی رویش افتاده بود نگاه کرد و سفینه پرابهت خود را باز شناخت. می‌دانست که در لابلای هزاران تن آهن و پولاد، در دل این کشتی مهیب، استوانه‌هایی پر از نیتروژن مایع وجود دارد که بدن یخ‌زده و خوابالود او را به همراه سایر افرادش در خود جای داده است. می‌دانست که به زودی بیدار خواهد شد، و گزارش دفع حمله بیگانگان مقیم زمین کهنسال را از مغز مصنوعی احمق زیر فرمانش خواهد شنید، و می‌دانست که پیش از آنکه کار از کار بگذرد، چیزی از آن نخواهد فهمید.

فرمانده در حالی که شانه قرمز را در چنگ می‌فشرد، به افرادش نگاه کرد. همه افکاری شبیه به او را در سر داشتند. می‌دانستند فرار نتیجه‌ای نخواهد داد. این آزمونی بود که یکبار پیش از این تمرین شده بود. فرمانده پیش از اینکه صدای غرش مربوط به بمباران راکتور کشتی را بشنود، در این فکر بود که همانندش

با دیدن دو نسخه تخریب شده از کشتی‌اش چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آن کسی که آخر از همه سر  
می‌رسید چه؟ لابد با سیاره‌ای پوشیده از شانه‌هایی قرمز رنگ و اجساد در هوانوردهای سوخته روبرو  
می‌شد و تصمیم می‌گرفت بر آن فرود نیاید. شاید به این ترتیب این چرخه می‌گسست.  
و اگر نمی‌گسست چه؟

## یک یادداشت رفتارشناسانه-مردم‌شناسانه

همکار عزیز، آقای س.م.ش.و.ط.ت؛

برای مشاهده‌ای که شرحش را می‌خوانید، هیچ توضیح منطقی و مستدلی در دست نیست، این را تنها به عنوان یک گزارش بی‌طرفانه تلقی کنید، و در صورتی که معنایی در رخدادهای عینی یاد شده یافتید در نشانی یاد شده در زیر نامه با اینجانب تماس بگیرید یا پاسخهای خود را به نشانی دانشگاه مرکزی همستگان، دانشکده مردم‌شناسی ارسال کنید، و روی پاکت نامه ذکر بفرمایید که برسد به دست مدیر گروه نژادهای کیهانی. پیشاپیش از همکاری‌تان متشکرم.

نمونه موجودی بود از گونه *Homo sapiens* از جنس مذکر و به سن ۲۳ سال، که به سنت قبیله‌اش لباس پوشیده بود و تکه‌هایی از پارچه رنگین را که توسط نخهای نازکی به هم متصل شده بود را به دور بدنش پیچیده بود. آنچه که توجه مرا به خود جلب کرد، شکل ویژه رفتار این موجود بود. مشاهده از زمانی آغاز شد که نمونه مورد نظر پس از ساعتها بی‌حرکت ماندن در بخشی برجسته و انعطاف‌پذیر از محل زندگی‌اش، ناگهان علایمی از فعالیت عضلانی را از خود نشان داد. علت این فعال شدن ناگهانی می‌تواند و سیله‌ای بوده باشد که در بالای سر این موجود نصب شده بود، و به طور ناگهانی صدایی ریز و ملایم را از خود خارج کرد. نخستین فعالیت عضلانی نمونه پس از آغاز صدا، انقباض عضله پلک راست بود، بعد این انقباض به پلک چپ هم تعمیم یافت و لرزشی نامحسوس در هر دو پلک آغاز

شد. ترشح بزاق به ویژه از غده بناگوشی اندکی افزایش یافت، و وقفه‌ای در حرکات کرمی شکل لوله گوارش مشاهده شد. در نهایت سرعت تپش قلب کمی افزایش یافت و انگشتان سوم و چهارم پای راست اندکی جمع شدند.

حرکت بعدی تا حدودی غیر منتظره بود، چون مجموعه‌ای از عضلات دست و بازو که به ظاهر هیچ ارتباطی با چشم، قلب، انگشتان پا و لوله گوارش نداشتند، به کار افتادند و با تنظیم شایسته تحسینی استخوانها و بافت‌های بازو را حرکت دادند. الگوی حرکتی بازو به ظاهر خودکار بود، چرا که هنوز هیچ اثری از فعالیت اعصاب حسی در نمونه دید نمی‌شد، البته ناحیه شنوایی قشر مخ پس از آغاز صدای وسیله نصب شده بر دیوار فعال شده بود، اما این فعالیت گویا در همان نقطه محدود مانده بود، چرا که به مناطق دیگر بسط نیافت.

انقباض عضلات دست با ترتیب مشخصی آغاز شد. ابتدا عضله سه سر سرشانه و دلتوئید پشت منقبض شدند و بعد زنجیره‌ای بازخوردی از انقباضات تونیک عضلات مخطط بازو آغاز شد که به کوتاه شدن عضله دیژیتالیس کوچک در کف دست ختم شد. نتیجه‌ای که از این سیستم حرکتی شگفت‌انگیز حاصل شد، حرکت خمیده و سریع بازو به سمت بالای سر، و برخورد بخش انتهایی دست با بخشی برجسته از وسیله صدا ساز بود. در نتیجه این برخورد، صدای تولید شده از بین رفت، و بازو با الگویی تقریباً معکوس از انقباضات عضلانی دوباره به جای خود در کناره بدن نمونه بازگشت.

بعد، برای مدت سه دقیقه و بیست و سه ثانیه هیچ نشانه‌ای از فعالیت در نمونه دیده نشد، تا اینکه زنجیره دوم از انقباضات عضلانی آغاز شد. این بار هم زنجیره‌ای از عضلات که بیشتر در مناطق تنه و کمر و پاها متمرکز بودند شروع به انقباض کردند. عضلات دست و گردن هم منقبض شدند و تونوس عضلانی به طور کلی افزایش قابل توجهی را در کل بدن از خود نشان داد. در نتیجه این انقباضها، بدن بر محور سر-

نشیمنگاه چرخید و با تکیه گاه قرار دادن سطح نرمی که در زیر بدن نمونه وجود داشت، تنه و ستون مهره‌ها در راستای عمودی نسبت به زمین قرار گرفت. نمونه به این ترتیب روی عضلات سرینی بزرگش نشست و با ستون کردن دست راستش بخشی از وزن تنه (حدود 37٪) را تحمل کرد.

در این زمان بود که پلکها باز شدند. بلافاصله علایم پردازش اطلاعات نوری در قشر پس سری مخ مشاهده شد و فعالیت آشکاری در تلاموس نمونه ثبت شد. سرعت تنفس افزایش اندکی یافت (از شانزده دم بر دقیقه به هفده دم بر دقیقه) و تپش قلب هم شدیدتر شد. نمونه برای زمانی در حدود پنجاه ثانیه در همین حالت باقی ماند، و بعد به طور کاملاً ناگهانی زنجیره سوم از حرکات را آغاز کرد.

این زنجیره سوم از همه عجیبتر بود، چون شکل ظاهری یک ارسال نشانه معنایی را داشت، اما متأسفانه ما پس از ساعتها تلاش پیگیرانه، موفق به واگشایی کدهای اطلاعاتی آن نشدیم.

این زنجیره سوم، چند نوع حرکت پراکنده را در بر می‌گرفت که در بخشهای گوناگون بدن قرار داشتند. پیش از هرچیز، عضلات حلقوی دهانی و زیگوماتیک گونه‌ها منقبض شدند. به زودی این انقباض به سایر عضلات چهره هم سرایت کرد و به زودی انقباضی تونیک و ناگهانی را در سطح عضلات چهره‌ای شاهد بودیم. استخوان نعلی شکل فک پایین در اثر این انقباضات حرکت کرد و تا بیشترین حد ممکن باز شد. زاویه برخورد محور فکی/دندانی با محور بینی/پس سری به حدود 21 درجه رسید و عضله زبانی هم حرکت کرد و در کف دهان گسترده شد. لبها در اثر انقباض شدید عضلات دور دهانی به کناری کشیده شدند و دندانهای نمونه، به ویژه دندانهای نیش او نمایان شدند. همچنین شش دندان جلویی از فک پایین هم نمودار گشتند. در این حین انقباضاتی پیگیر در عضلات سینه‌ای بزرگ، دنده‌ای بیرونی و دیافراگم هم مشاهده شد. در نتیجه هوا با شدت زیادی از مجرای تنفسی خارج شد و صدای بم و پیوسته‌ای را در

برخورد با جعبه غضروفی حنجره تولید کردند. شدت این صدا در حدود 12 دسی‌بل، و بسامدش 1450 هرتز بود و به تدریج از شدت آن کاسته، و بر بسامدش افزوده شد.

عضلات کتفی و ذوزنقه‌ای پشت هم همزمان با این تظاهرات منقبض شدند و با فشار وارد کردن به سیستم گردش لنف، باعث تخلیه مکشی مخزن پکه در حفره شکمی شدند. همزمان، بار دیگر الگویی منظم از حرکت عضلات دست مشاهده شد. این بار هر دو دست به شکلی متقارن حرکت کردند و به حالت خمیده و نیمه جمع شده تا حدود گوشه‌های نمونه بالا آمدند. زاویه محور ساعد/میچ و محور بازو در حدود 38 درجه بود، و زاویه بازو نسبت به محور ستون فقرات تا 156 درجه رسید.

این حرکات در حدود چهل ثانیه طول کشید، و پس از آن بار دیگر دستها منبسط شدند و به حالت آویخته در کنار بدن قرار گرفتند و حالت چهره هم به حالت عادی بازگشت کرد و تنفس هم ریتم عادی خود را از سر گرفت.

ادامه رفتارهای نمونه، به دلیل انباشت زیاد اطلاعات به دست آمده، و بی معنا نمودن رفتارها ثبت نشد و دیگر مورد مشاهده قرار نگرفت.

تحلیل داده‌های به دست آمده، حدس اولیه ما در مورد این که سومین زنجیره حرکات نوعی روش ار سال پیام بوده و نقش ارتباطی داشته را تأیید کرد، اما دو نکته فرضیه یاد شده را آسیب‌پذیر می‌سازد. نخست نبود موجود دیگری از نژاد یاد شده در محلی که این رفتارها بروز کرده بود، و دوم ناکامی کامل ما برای تفسیر مفاهیم و معانی نهفته در این مجموعه حرکات.

آنالیز داده‌های زمانی مربوط به ترتیب رخدادهای عضلانی، نشان می‌دهند که تقارن و نظم مشخصی در ترتیب بروز این انقباضات وجود داشته و نمی‌توان آن را تصادفی و آشوبگونه دانست.



در مورد معنای این حرکات، دو نظریه وجود دارد. پرفسور ل.چ.م. معتقد است که این رفتارها نشانگر نوعی نشانه اقتدارگرایانه برای تعیین قلمرو بوده‌اند که به صورت عادی با بسامدهای مشخص و در فواصل زمانی معلوم -در حضور یا غیاب فرد دیگر همگونه- به طور مرتب به جا آورده می‌شوند تا حریفان بالقوه‌ای را که احتمال دارد وارد قلمرو فرد شوند را بترسانند. این فرضیه بر این اساس استوار است که بیشتر افراد گونه مورد بررسی فازهای عدم تحرک و قرار گرفتن به حالت افقی را به تنهایی تجربه می‌کنند و در این حالت بقیه افراد هم گونه از نزدیک شدن به آنها پرهیز می‌کنند. بنابراین منطقی است که تصور کنیم این رفتار بی‌حرکت و خاموش، نوعی قلمروگیری است و سایر رقبای موجود در محیط را از نزدیک شدن به فرد مورد نظر باز می‌دارد.

بر اساس مدل پرفسور ل.چ.م، انقباض عضلانی‌ای که به آشکار شدن دندانها منتهی شد، نوعی رفتار تهدیدآمیز است، و این فرض با توجه به تولید صدای بم و حرکات دستها هم تأیید می‌شود.

نظریه دیگر، به این حقیر تعلق دارد، و بر مبنای بررسی فعالیت عصبی نمونه در شرایط عدم فعالیت مبتنی است. بررسی نوارهای مغزی به دست آمده از ثبت EEG نمونه در شرایط عدم فعالیت، وجود فعالیت‌های شدید عصبی را در ناحیه پایه مغز، هسته سجافی و جسم آبی‌رنگ نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد این فعالیت نوعی اندیشیدن عمیق باشد، و با توجه به فلج موقت محور حرکتی پل مغزی/جسم زانویی/قشر پس سری، به نظر می‌رسد تحرک پایین بدن در این حالت افقی هم پیامدی از این اندیشیدن عمیق باشد. در صورت درست بودن این مقدمات، سه رشته حرکت به ظاهر بی‌ارتباط پس از فعال شدن نمونه را می‌توان به بیان اندیشه‌های منظم شده در زمان عدم فعالیت مربوط دانست. بر مبنای این نظریه هر یک از این سه رشته حرکت، معنای خاصی را در خود نهفته‌اند. حرکت دقیق و منظم و منفرد بازو در ابتدای کار، امکان وجود نوعی بیان زیبایی‌شناختی را به ذهن متبادر می‌کند. اگر این حرکت بازو و لمس بخش خاصی از وسیله تولید

کننده صدا را به عنوان مجموعه کدهای نشانگر آغاز رفتار بیانگری در نظر بگیریم، حرکت چرخشی مربوط به تغییر وضعیت بدن را می‌توانیم به عنوان عملیات استقرار در شرایط مناسب برای ارسال پیام فرض کنیم، و سه رشته حرکت موازی بعدی - حرکت فکها و چهره، دستها و عضلات تنفسی - را به عنوان بیان هماهنگ پیام در نظر بگیریم. با توجه به غیاب مخاطبی قابل تشخیص، می‌توان این بیانگری را به رفتاری نیایش گونه یا مناسک‌آمیز مربوط دانست. در واقع نظریه من بر این مبنا استوار است که افکار عمیق و پیچیده اندیشیده شده در زمان عدم تحرک، باید بلافاصله پس از آغاز مجدد فعالیت بیان شوند. برای بیان‌شان باید نخست نشانه‌ای مبنی بر آغاز حرکات بیانگری (حرکت اولیه بازو) ارسال شود. بعد بدن در شرایط مناسب - عمودی و نشسته - قرار گیرد و در نهایت بیان پیام به صورت رشته‌ای از رفتارها آغاز شود. با توجه به الگوی حرکت چهره، دستها و سینه، اینطور به نظر می‌رسد که موضوع اندیشیده شده در این مورد از نوعی تم‌حماسی برخوردار باشد. با توجه به همزمانی این رفتارها با زمان روشن شدن هوا، این امکان هم وجود دارد که رفتار یاد شده بیان نوعی مدیحه در ستایش صبحگاه باشد. در مورد شعر یا نثر بودن این شیوه بیان چیز زیادی نمی‌توان ابراز کرد.

با توجه به این که مشاهده یاد شده با همکاری بی‌دریغ شما ممکن شده است، خواهشمندیم نظر خودتان را در مورد محتوای حرکاتتان برای ما بنویسید، تا شاید رمزگان معنایی آن گشوده شود و اختلاف نظر بین این حقیر و پرفسور ل.چ.م پایان یابد.

با تقدیم احترام: دکتر ف.ک.ر

همکار محترم، پرفسور ف.ک.ر.

احتراما به اطلاع می‌رسانم که آن روز صبح که رفتارم را مشاهده می‌کردید، کار خاصی جز خاموش کردن زنگ ساعت و خمیازه کشیدن انجام ندادم. به پیوست گزارش خودم از ثبت رفتارتان را در شامگاه همان روز تقدیم می‌دارم. مشاهدات انجام گرفته توسط این جانب و یکی از همکارانم - که مانند خودم از نژاد انسان است - مورد تحلیل قرار گرفته و دو نظریه درباره معنای آن پرورده شده است. نظریه نخست رفتارهای مشاهده شده را به نوعی رقص شبیه دانسته و رویکرد دوم آن را نوعی خلسه ناشی از مصرف دارو می‌داند.

خواهشمند است در گشودن رمزگان پیچیده آن مساعدت لازم را مبذول فرمایید.

با تقدیم احترام: س.م.ش.و.ط.ت

## کابوس

کلید را توی سوراخ کلید انداخت و در را باز کرد. خسته و گرسنه بود. از صبح تا حالا جز عدس پلوی بیمزه‌ی اداره چیزی نخورده بود. صبح هم برای این که سر وقت به سرویس اداره برسد نتوانسته بود صبحانه‌ی درستی بخورد. توی ساعت اداری هم که سر و کله زدن با ارباب رجوع مجال نفس کشیدن به آدم نمی‌داد، چه برسد به این که آدم از اداره بیرون برود و چیزی برای خوردن پیدا کند. کیفش را دم در روی میز گذاشت و پالتویش را در آورد و به جارختی آویزان کرد. جعبه‌ی شیرینی در دستش مانده بود. با این هوس که درش را باز کند و یکی از آنها را بخورد مبارزه کرد. مثل نیم ساعت پیش که در قنادی با این وسوسه روبرو شده بود، با خودش گفت: اینطوری اشتها برای شام کور می‌شه.

بعد جعبه را هم روی میز کنار کیفش گذاشت و رویش چند روزنامه گذاشت تا در نگاه اول معلوم نباشد.

صدای ته‌مینه از آشپزخانه بلند شد: سلام. خوش اومدی.

با خستگی گفت: ممنون. اوضاع چطوره؟

در حالی که دکمه‌های پیرهنش را باز می‌کرد، به طرف آشپزخانه رفت. همان صحنه‌ی همیشگی را دید. ته‌مینه با پیش‌بندی نیمه کثیف پشت چراغ گاز ایستاده بود و داشت تابه‌ای را روی گاز تکان می‌داد. با دیدنش لب‌خندی زد و گفت: خوب، اداره چطور بود؟

به چهره‌ی دوست داشتنی اش نگاه کرد. کم کم داشت پیر می‌شد. وقتی می‌خندید دور دهانش چین می‌افتاد. یاد وقتی افتاد که تازه نامزد کرده بودند و با شوخی از پیر شدن حرف می‌زدند. خنده‌ای کرد و گفت: بدک نبود، مثل هر روز.

تهمینه گفت: راستی پیش پات منیژه خانوم زنگ زد. اصرار داشت حتماً یه دید و بازدیدی بیان خونه‌مون. نمی‌دونم ماجرا چی بود. اما انگار خیلی خوشحال بود. انگار خبری شده. ایشالا که خیره. مکثی کرد و وسوسه شد که خبر را در جا بدهد. اما جلوی خودش را گرفت. با خودش قرار گذاشته بود بدون مقدمه چینی این کار را نکند. پس با بی‌اعتنایی ظاهری گفت: جدی؟ عجیبه. من امروز بیژن خان رو توی اداره دیدم و چیزی بهم نگفت.

تهمینه گفت: راستی، نمک خریدی؟

با دستش روی رانش کوبید و گفت: آخ، یادم رفت.

تهمینه گفت: مثل همیشه، حالا غذای بی‌نمک بخور تا حالت جا بیاد.

با کمی نگرانی گفت: ببینم، یعنی هیچی واقعا نمک نداریم؟

تهمینه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لحن جدی‌اش در خنده‌ای گم شد: نه بابا، یه کمی مونده، ولی برای فردا باید خودم برم بخرم.

دستش را دور کمر زنش حلقه کرد و گفت: آره، بد هم نیست یه کم بری پیاده روی، داری چاق میشی.

تهمینه ادای یک آدم شکم‌گنده را در آورد و گفت: لابد جدیداً شکم خودتو توی آینه ندیدی، پهلون پنبه؟

چهره‌اش کمی درهم رفت و گفت: برم لباسمو عوض کنم. دارم از گرسنگی می‌میرم.

تهمینه گفت: آره، تا بری و بیای شام هم حاضره. زود بخور و بخواب که صبح بتونی به موقع بیدار شی و مثل امروز صبح کارهات هول هولکی نشه.

در حالی که داشت به سمت اتاقش می رفت پرسید: راستی سهراب چطوره؟

تهمینه از توی آشپزخانه گفت: با دوستاش رفته بیرون.

به اتاقش رسید. لباسهایش را در کمد لباسش آویزان کرد. در آینه نگاهی به شکمش انداخت. تهمینه راست می گفت. یک لایه‌ی چربی شکمش را محاصر کرده بود. عضلات شکمش را سفت کرد، اما هیچ تغییری در تصویرش در آینه مشاهده نکرد. با صدای بلند گفت: سهراب کارنامه‌ش رو گرفت؟

صدای تهمینه آمد: آره، خودم رفتم امروز برایش گرفتم. بچه‌ام شاگرد دوم شده. معدلش هم خوب بود. معلماش همه راضی بودن. فقط می گفتن یه کمی شیطنت می کنه.

آهی کشید و در حالی که لباس راحتی اش را می پوشید گفت: بزرگ می شه، درست می شه. مگه ما

بچه بودیم کم شیطنت می کردیم؟

صدای زنگ در برخاست. از جایش پرید و به طرف در رفت. صدای تهمینه را شنید که می گفت:

گمونم سهراب باشه

گفت: خودم درو وا می کنم.

در را باز کرد و سهراب را دید. کنار رفت تا سهراب وارد شود. دقت کرد طوری جلوی میز بایستد

که جعبه‌ی شیرینی دیده نشود.

سهراب با شادابی جوانانه‌اش گفت: سلام بابا.

جواب داد: سلام پسر. شنیدم تو مدرسه گل کاشتی.

سهراب گفت: نه بابا، زیاد هم مهم نبوده. معلم شد هفده و نیم. می خواستم بشه هیژده ولی خوب

بعد خطاب به مادرش گفت: مامان، مامان، غذا حاضره؟

تهمینه که در حال چیدن سفره بود گفت: آره، بیاین بخورین.

وقتی مطمئن شد همه دور سفره نشسته‌اند، جعبه را از زیر روزنامه‌ها در آورد و با خنده‌ای به پهنای

صورتش به سویشان رفت و گفت: یه خبر مهم، یه خبر مهم، بابا ترفیع گرفته

از خواب پرید. عرق سردی بر بدنش نشست. پوست پلنگی که به عنوان پتو رویش کشیده بود

از عرق خیس خیس بود. لحظه‌ای به سهراب و تهمینه اندیشید. به این که چقدر دوستشان داشت، و این که

چقدر برایشان دلتنگ شده بود. آهی از سر آسودگی کشید. این‌ها همه‌اش رویا بود.

از جایش برخاست و شروع کرد به پوشیدن لباسهایش. مهترش در را باز کرد و گفت: سردار، بیدار شده‌اید؟

گفت: آری، اسب را زین کرده‌ای؟

مهتر گفت: آری، سرحال و آماده است.

تیر و کمان و گرزش را برداشت و از خیمه خارج شد. یالهای طلایی رخس در زیر نور بامدادی

می‌درخشید. با نفسی عمیق هوای خنک صبحگاهی را به درون کشید و بر پشت زین اسبش پرید.

دومین روزی بود که به جنگ سهراب می‌رفت

## آسمیا

می دانست که به دام افتاده. اینجا همان جهنمی بود که می گفتند اراده ای اهریمنی بر آن حکومت می کند. می دانست بخت زیادی برای رهایی ندارد. اما باید تمام تلاشش را می کرد. در بین مایع لزجی که زمین را پوشانده بود لغزید و سعی کرد به شکلی خودش را به دیواره ها گیر بدهد. می دانست که اگر در این تلاش شکست بخورد چه سرنوش دردناکی در انتظارش است. حفره ی پشت سرش به لوله ای دراز و لیز می رسید که آخرش به حوضچه ای پر از اسید مذاب منتهی می شد.

در دل به اراده ی شومی که این جهنم داغ و چسبناک را آفریده بود لعنت فرستاد. شنا کردن در مایع چسبنده ی اطرافش مشکل بود. اما چاره ی دیگری نداشت. کمی پیش رفت و امیدی در دلش جوانه زد. سنگهای سپید و سختی که از دل این لجنزار مرطوب بیرون زده بود، پیش روش قرار داشتند. اگر می توانست خود رابه آنها برساند، این بخت را پیدا می کرد که از پرتاب شدن به درون آن حوضچه ی مهیب نجات یابد. هیچکس نبود که کمکش کند. ناگهان حرکتی زمینی را در خود لرزاند.

نیروی سهمگین در حال دگرگون کردن مرداب بود. موجود بدخواهی که حاکم این جهان ناپاک بود، دست به کار شده بود. تمام توانش را جمع کرد و شدیدتر شنا کرد. کمی پیشتر رفت اما هنوز تا سنگهای سپید یک دریا فاصله بود. ناگهان لرزش مبهم ناشی از برخاستن موجی غول آسا را در برابرش حس کرد. آنچه که می ترسید داشت به سرش می آمد. با تمام نیرویی که داشت تکان خورد، اما در مایع



لنج گیر کرده بود و بختی برای رهایی نداشت. موج عظیمی بر سرش آوار شد و در حالی که پیچ و تاب می خورد، از جا کنده شد. موج او را به درون حفره پرتاب کرد. پیش از آن که بفهمد چه بر سرش آمده است، خود را در کام حوضچه ی اسید یافت. رنجی عظیم مانند سیلی بنیان کن در بدنش فرو پیچید.

بودا آب دهانش را قورت داد و گفت: ...آهیمسا، یعنی مهربانی و نیکوکاری در حق تمام جانداران.

یعنی پرهیز از تولید رنج، و یعنی ممنوعیت مطلق و کامل کشتن تمام جانداران...

## آری/نه

۱۳۸۲/۱۹/۱۱

مامان، میشه شیر بخورم؟ -آره- مامان، میشه برم با بچه ی همسایه بازی کنم؟ -آره- بابا، برام کفش می خری؟ -آره- بابا، میشه برم مهمونی؟ -آره- میشه دفترت رو بهم قرض بدی؟ -آره- خانوم اجازه، میشه بریم دست به آب؟ -آره- آقا، اجازه، ما توی امتحان قبول شدیم؟ -آره- این دوچرخه رو ارزونتر می فروشی؟ -آره- سرکار میشه این دفعه جریمه ام نکنی؟ -آره- قربان با مرخصی بنده موافقت شد؟ -آره- عزیزم، می خوای امشب بریم گردش؟ -آره- میشه چراغو خاموش کنی؟ -آره- فکر می کنی مسافرت بهمون خوش بگذره؟ -آره- آقای دکتر بچه سالم به دنیا اومده؟ -آره- می خوای اسمشو به یاد مرحوم بابام بذاریم...؟ -آره- یعنی می گی کنکور قبول میشه؟ -آره- حساب پس اندازمون تکمیله؟ -آره- پس به نظر تو هم پیر شدم؟ -آره- چه خاطرات جالبی، زندگی همین بود، مگه نه؟ -نه.